



Perzsa O. 57.

Paul Horn

Januar 1906.

Birdpai. Persisch.

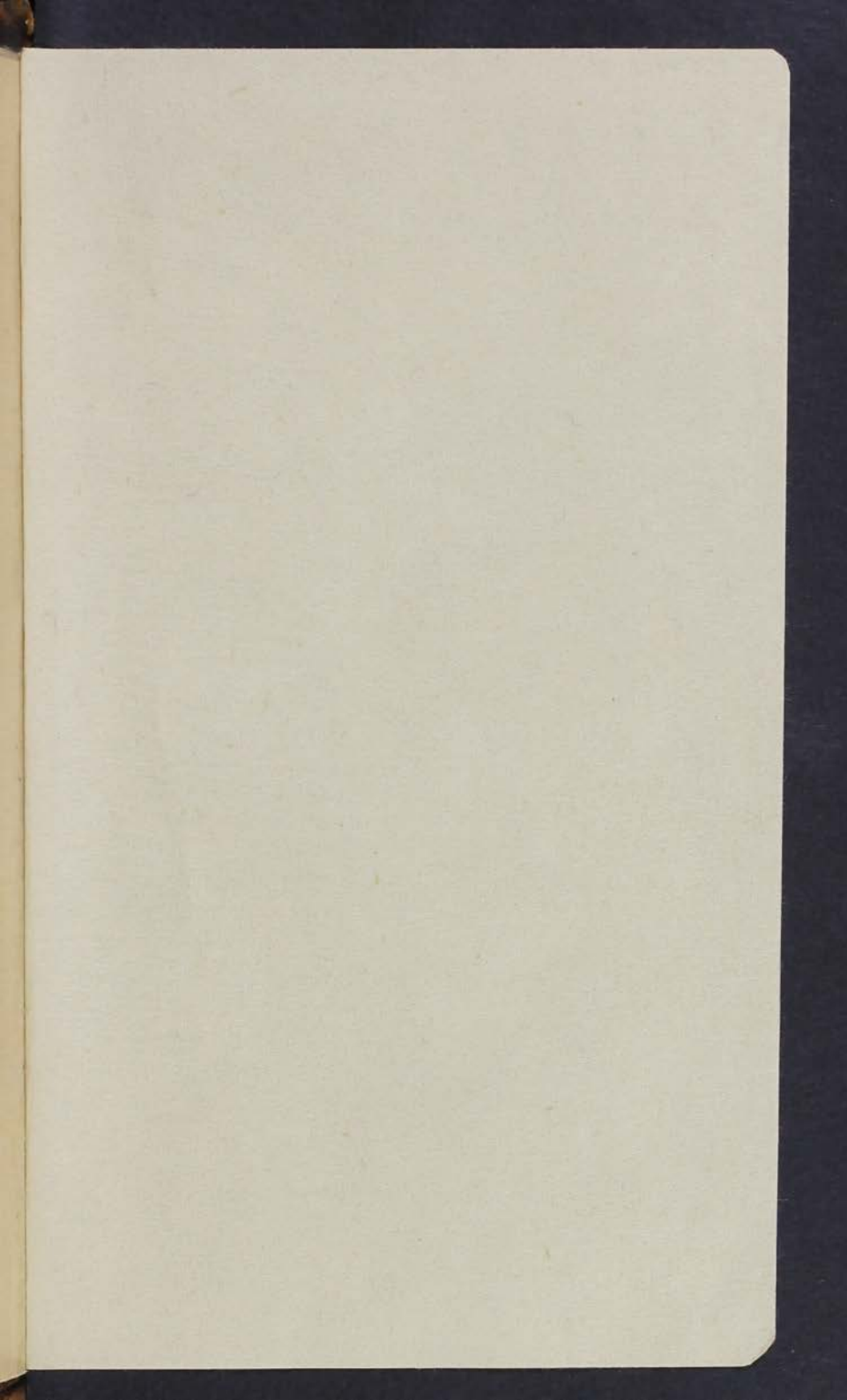
Notizen 719 v. H.

(= 1319).



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences





الحمد لله واطرح الرسول واولي الامر منكم كه سفيد شرح من
و اطرح سيار جويا سيب بادشاهان در بار بروی روایان
تخلد ناند و مذمت آن مرور یا نهیای عالم صورت بگذرد و اشعار
حضرت نبوت بدان وارد است **الایز و الملك قوا**
بیاید شناخت که پادشاهان در بز و و رساله عدل
عزرا که روی زمین نبوی عدل ایشان جبال کید و آبادی جهان
و تا اینها در کتب کوه کوه ایشان متعلق باشد که هیچ تا و اهل
عبارت در آن اثر نتواند برده که مهابت شمشیر و اگر این مصلحت
بر مینافق رعایت بیافقی نظام کارها کسب شده و اقبال
کجه میان امت پیدا آمدی و جناز که در طبایع مرکب هر کسی برای
خیز در مهابت اسلام مداخلت کردی و اصول بر و قوانین شرح
تخل و نهی کستی ~~کوه کوه~~
مجلس **الکتاب** شرح **الایز و الملك**
معنی هم از آن علم است که نام شد رهنه در
سند و تتم من الله ذاکم که نادان بود
عذاب انبیا را بنام **الایز و الملك**
در آن نه هم جوایس **الایز و الملك**
که در رساله رایت علی آراء که در کتاب کشف بر دیگر
در مملکت جلال که در مملکت در مملکت
در مملکت جلال که در مملکت در مملکت

۲
اما محض الله من عباده العلماء بحکم از تقدیمات روشن میشود که در
فی ملک صنایع است و ملک فی در باطل و خدای تعالی همین مضمون مایه
لقد آتانا سلطاننا بالنبیات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان لنعلم
الناس بالقسط و انزلنا الحدید فیه باس شدید و منافع للناس
نظم از آیت پیش از استنباط و رویت متباعد می نماید که کبار
و ترازو و آهن بیکدیگر بیشتر تناسبی ندارد اما پس از آن تغییر است
و حجاب دیدت بر خیزد و معلوم کردد که این الفاظ بیکدیگر هر چه تناسب
ترست و در هر خطی آنجا می هر چه ظاهر تر چه بیان از شرح حجاب
تواند بود و تقدیم ابواب عدل و انصاف بترازو و حساب را بکنید
این معانی بتمشیر و چون مقرر گشت که مصالح دین است مگر بادشاهان
اسلام نامرعی است و نشانند آتش فتنه فی مهابت شمشیر آید از معتقد
فرصیت طاعت ملوک که تواند در دنیا از این بسته است هم
شود و روشن کردد که هر کی در او پاکتر و عقیده او صاف تر در
دانشگاه ملوک و در این جهان همان مهالفت زیاده واجب
بند و او اطاعت را خلاص و مستحق از ارکان دین بگذارند
و باطن را در خدمت ایشان بر آورده و بیاید است که اگر
نظم اخلاف اندیشند و اندک و بسیار خیاستی و ماد از خطرات
باطن ولایت و نواحی مملکت او را که در دنیا بدان مذموم باشد
و در آخرت مایه مضرت آن را که در آخرت بود و در هر
عراق است و در رخ افتد این قدر از آنکه که تا در
که با نشان

موهبتی است یاد کرده شود و در آن هم جانب اجاز و اختصار بر عا
 رسانیده آید قال الله جل و علا یا داؤد انا جعلناک خلیفه فی
 الارض فاحکم بین الناس بالحق داود علیه السلام را با منصب نبوت
 بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید نه از بهر آنکه در سیرت انبیا
 جز نیکوکاری و کم ازاری صورت بندد اما تا بدانند که طراوت
 خلافت بحال عدل و انصاف باز بسته است و بدان متعلق
 و در قصص خوانده آمده است که یکی از منکران نبوت صاحب
 شریعت صلوات الله علیه این آیت بگوشید که ان الله یامر
 بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء
 و المنکر و البغی تعظیم لعلمم تذکرون متحیر گشت و گفت ای
 آنخ در دنیا برای آبادانی عالم بکار شود و اوساط مردم از درسیا
 ذات و حفظ خرابه و شیخ خویش بدان احتیاج افتد درین آیت پامده
 است و کلام اعجاز ازین فراتر که اگر مخلوق خواستی که این معانی را در
 خود مطبوعیارت آرد پس گفتند متصرف گفته و هر سخن در جمله
 نوارده نشدی در حال ^{دو درین} ^{مهری} شریف یافت
 و واضح آیت و فرمان ^{سه} ^{صفت} ^{بسنیده}
 و بی نهایت از سه فعل نیکو هید ^{شامل} ^{پوشیده} ^{ماند} و بتقدیر و
 اسماح آن حاجت نیفتد و در ترجمه سخنان اردشیر بر زبان آورده
 ذکر لامتک الالام الی حال و الالام الی حال
 الالام الی حال و الالام الی حال

و مردی مال قائم نباشد و مال بی عمارت بدست نیاید و عمارت
 بی عاقل و سیاست ممکن نشود و بر حسب این سخن می توان شناخت که
 آلت جهانگیری مالت است و کمسای مال عدل و سیاست و فایده دزد
 تخصیص عدل و سیاست و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک است
 که تمامی ابواب مکارم و انواع عواید را بی شکل نهایت نیست و رسید
 آن خاص و عام تقدیری ظاهر دارد و لکن منافع این دو مختصت کافه
 مردمان را شامل کرده و دور و نزدیک جهان را از آن نصیب باشد چه
 عمارت نواحی و فریاد تقاضات و تواتر دخلها و اوجایع اموار و ترفیه
 در و لشان و تمهید سباب معیشت و کسب رباب حرمت و
 و امثال و اخوات آن عدل متعلق است و این را همها و وقع مفسدان و ضبط
 ممالک و حفظ مسالک و زجر متعديان و آرامش اطراف و نظایر و
 قراین آن سیاست منوط و هیچ چیز بقای عالم را ازین دو چیز توی نه
 نیست و نیز کدام نیکو کاری را این منزلت تواند بود که بسبب او مستحقان
 آسوده باشند و مفسدان ممالک و هرگاه که این هر دو و طرفین او
 رعایت یافد کارهای حاصل آید و ملای خاص و عام و رعیت
 و لشکری بر قاعده هوا و ولای او قرار گیرد و دست و دهن در دیده
 خدمت و طاعت جمع شوند و در سپهر سعیمان آزاری صورت نگیرد
 و نه کرد نکساز را مجال مرد باشد و ذکر آن در آفاق سبایر شود و کسوت
 یا دشامی بدان نظر نگردد و زمینش دوام سکندر ضمن آن حاصل آید
 کلمه جز من حیوانی است ملک و دولت و محاسن عدل و سیاست
 اقتاد اکوز روی بد که خوار و در دست او و ناله تمام شده

X

وسعة جوده سياسي ومحمد وثنا ما افر يدك راعرا اسمه له
 حقه اسلام وواسطه عالم را بحال عدك رحمت وجمال هديت وسيا
 خداوند سلطان عالم عدك اعظم مالك رقاب الامم الك اسلام
 ظهير اليا وحي والا نام ميين الدولة وامين الملة وشرف الامة تليل
 بلا الله حافظ عباد الله مدبل اولياء الله منذك اعداء الله مؤمنوك
 العرب والعم فخر السلاطين في العالم علاء الدنيا والدين فاهر الملة او
 سيد السلاطين الصادر بامر الله القائم بحجة الله معز الاسلام والدين
 فامع الكفر والمجدين كصف الثقلين جل الله في الحاضر المراد عن الاعداء
 المشهور من السماء شهاب السماء الخلاقه ضباب العدل والرافة
 ناسط الامم في الارضين باشر الاحسان في العالمين سلطان الخلق ورفاه
 الخ محمد مالك الدنيا ومظهر كلة الله العلي ابن النعم ابو المظفر
 الامام شاه بن السلطان الكريم علاء الدولة وسناء الملة وصيافة
 ابو سعيد مسعود بن السلطان الزمزم طهر الدولة ونصر الامة
 الزمزم بن السلطان الشهاب ناصر دين الله ومعد خليفة الله في
 مسعود بن السلطان المدهد
 الامير البادر ناصر الدين
 الامير المكي محمد بن الامير المومنين اعداء الله الضالة
 اعداء الله اعداء الله است وحناج الامان والعام او
 زرت ومارطوب الكسار فذو ساسه وفضلان اقاير رادو بغير

سید
محمد
بن
سید
محمد
بن
سید
محمد

هندوستان کوههاست و در وی داروهای روید که بدان مرده زنده شود
 طویر سن آمدن آن چه باشد جواب داد که **جمع خفیط شیا و غایت**
عقل اشیا این سخن از اشارات و رموز منقد ما نیست بدان کوهها
 علم را خواسته اند و آن دارو سخن ایشان را و آن مردگان جاها را را
 که بسامع آن زنده شوند و آن سخن را محبوسیت که آنرا کلبه و دمنه
 خوانند در خزاین ملوک هند باشد اگر بدست تو ای آوری و حصول یوننده
 و محاسن این کتاب را نهایت نیست و کدام فضیلت ازین فراتر که از
 آنست با نمت و ملت مملکت رسید و هر دو در نکتست و چون یاد نمانی
 با سیری نوسن و آن رسید که صیت عدل و رافت و بر روی زیور کار با
 و ذکر با حسن و سیاست او در تو از نوح شبت تا بدان حد که سلاطین اسلام
 را در نیکو کاری تشبیه بدو کنند و کدام سعادت ازین بزرگتر که **مغیر**
صلی الله علیه و سلم او را این لشرف داد و این شرف از آن است
که ولدت فی شهر المولد در این شهر و آن مثال
 داد تا آنرا بچلته از دیار هند بممکت او سر آورند و بنیان بگذری
 ترجمه کردند و بنای کارهای ملک عربین را از نهاد و اشارت
 و مواعظ آنرا فرست مضامین در دنیا و نمودار سیاست خواص و عوام
 ساخت و آنرا در خزائن خود موهبتی عزیز و دجیری نفیس شمرده
 تا آخر ایام بزرگ در شهر یار که آخر ملوک عم بود پس فرزانه اندر جول
 بلاد عراق و یار پس بر دست لشکر اسلام فتح شد و صبح ملت خویران
 دیار تافت ذکر از کتاب بر اسماع خلفا میکند و ایشان بدان
 شرفی بود تا در نیت از این **الوجه** مقصود از این

ابن عبد الله بن العباس رضی الله عنہم کہ دوم خلیفہ بود از خاندان مصطفی
صلی الله علیہ ابن المفقع آنرا از زبان هلموی بلغت تازی ترجمہ کرد
و آن پادشاه رضی الله عنہ بران اقبال نمود و دیگر اکابر امت بدو اقتدا
کردند و حال علویہ امت و بسطت ملک او از ان متابع ترست کہ در
شرح آن با شباخی حاجت افتد و یکی از آثار باقی او حضرت بغداد است
کہ امروز مرکز خلافت و مستقر امامت و منبع ملک و مدینه السلام
الاولی است و در بلاد اسلام جنو شهری نشان میدهند و نہ
درد بار کفر و یکی از ضا اصر آن حضرت مد الله تلالها است کہ وفات
خلفا اتمام اتفاق افتد امیر المؤمنین ابو جعفر پیدرامون یک سرب
مکہ حرشها الله از ملک دسا بملک آخرت رفت و امیر المؤمنین ابو عبد
محمد بن منصور الملقب بالمہدیک من جلہ ما زندان در راه کرکان
و امیر المؤمنین ابو محمد موسی بن المہدی الملقب بالمہادی بعسی آباد و
امیر المؤمنین ابو جعفر ہارون بن المہدی الملقب بالرشد بطوس
و امیر المؤمنین ابو القاسم علی بن ہارون الرشید الملقب بالمأمون
بطوس و بعد از او مدینه الامین شد اما در حال خلیفہ بنو و اغلب
امت بیجا از اسمعیم کرده بودند و درین عهد نزدیک امیر المؤمنین
انضال الملقب بالمستتر شد در عهد و در عراق رسید شد و میان
ان بن موسی و حضرت بغداد مسافتی دور نشان میدهند و محاسن آن
شہر بسیار است و هر کس از اصحاب تواریخ در آن خوضی نموده اند شرح
آنستہ متوفی میاوردہ و اکنون نکتہ جند از سخنان امیر المؤمنین
من ارادہ شدہ در جای از نیست اما مک است کہ خواہد

زان فاده باشد روزی با هم نشینان خود شسته بود گفت
 ما احوجی ان یكون علی ابی اربعه قالوا من هم یا امیر المؤمنین
 قال من لا یقوم امر من اهل الایمهم كما ان السیر لا یقوم الا بقوامه الاربع
 اما احدیهم ففاض لا تاخذ فی الله لومة لائم واما الثانی فصاحب شرطه
 یتصف الصغفاء من الاقویاء واما الثالث فصاحب خراج یتتقی
 فلا یظلم الرعیة فانی عنی عن ظلمه ثم عرض علی سبأ بنه فقال آه
 فقالوا من الرابع یا امیر المؤمنین قال صاحب برید یعنی اخبار علی
 البصحة ولا تجاوز الصدق • معنی حسن باشد که چگونه محتاج
 چهار کس که بردرگاه من قائم کردند چنان گفتند تفصیل اسمی ایشان
 بازوی یا امیر المؤمنین گفت کسی که کار ملک در ایشان است نتواند بود
 چنانکه تحت بر چهار پایه نایستد یکی از ایشان حاکم در انصاء احکام
 شرع از طرف دیانت و ضمنت امالت نگردد و نکوهش مردمان او را
 از راه حق ندارد و دوم خلیفه که انصاف مظلومان ضعیف از ظالمان
 قوی بستاند و سوم کافی و ناصح که خراج و جزیت و حقوق بیت المال
 بر وجه استقصا بستاند بر رعیت علم کند که من او ظلم او را بریزم
 و انگاه انکت بگرد و گفت آه گفت چهارم کیست یا امیر المؤمنین گفت
 صاحب بریدی که اخبار درست و راست انها کند و از حد صدق بگذرد
 یکی را از سالاران بجای نامزد کرد و در انشاء منال فرمود که نسبت
 الی عدوک المزار بترک الجدی طلبه اذ انهم نرم واقلم ان کل من
 عسکرک عین علیک • معنی حسن باشد که که خبر را در دست
 در دست گردان آنکه چون بگریزد در طلب او روی و عهد شما

بهنرمت رفت و بدانکه هر که در لشکر تواند بر تو جاسوسند و عاملی را
حضرت استدعا کرد عذری نهاد و کرد خلف و تقاعد بر آمد مثال
او برین جمله توفیق کرد که **ان تقل عليه المصير لئلا يهلكه فانا نقتغ**
منه بعضه و نحقق عنه الموتة فليحذر لاسه الى الباب دون جديك
معنی چنین باشد که اگر کران می آید بروی آمدن سوی حضرت ما
با تمامی جثه ما بعضی از وی برای تحقیق مؤنت قناعت کردیم باید که
سراوی بی تن بدرگاه آرند و در انشای وصایت بسر خوشن مهدی را می گویند
يا بني لا توسع على جندك فيستغوا عنك ولا تصيق عليهم فتنهم و لا
تترك اعطاهم عطاء قصدا و استغفم منعا جبهلا و وسع عليهم في الرجاء
و لا توسع عليهم في العطاء معنی چنین باشد که ای سر نعمت بر لشکر
فراخ مکن که از تو بی نیاز شوند و کار مثل نیز مگیر که از تو برمند عطای بی
در چید اقتصاد می ده و سعی نکونی مثل هوی میفرمای و عرصه امید بر نشان
فراخ میدار و عیان عطا تر میکیر و همیشه گفتی الخوف امر لا اقتفا
لا جديا كيه اما ذود من خاف العقاب زدو كرم خاف العار او ذو عقيل
خاف الرجعة معنی چنین باشد که ترس و بیم کار است که عاقل را
تو از اینها منت نمکن نکردی یادین داری که از عذاب و عقوبت ترسد یا
تو می که اعار اندیشد یا عاقلی که از عوا و غفلت برهنی کند روزی وسیع را
گفت **ارى الناس مخلوقى و قال الله ما انا بخلق و لكن يا ايها عبد الله انزلهم**
والدينار تمنعهم اياها مما لحد مؤمنى من اجلها ما و لقد صدق امر
قاله اجمع كل كل و يقبله معنی چنین باشد که ای بیگم هر دو را را که مرا
بخل نیست میکنند و من بخل نیستم که هر دو را را در دنیا جمع

جگرش که ز آتش است کباب تا ز ماهی و لک نخودی آب

چون درین ظرف که اصل علمه است احتیاط بلیغ رفت صدق خدمتکار
و احزان او از خجده و تزویر و تفاوت و تناقض باید که هم تقوی بر بندد
و راستی و امانت در قواله و فعل بجهت پیوند جوی و صفت دروغ عظیم
سختی است و نزدیکان پادشاه را از آن خجور و بجنب لازم و فوضه باشد
و اگر کسی را این فضایل و زایم آمد ماحق گزافی و وفاداری شهرت تمام نیاید
و اخلاص او در حق دیگران آزموده نشود ثقت پادشاهان با حرم بدو هرگز مستحکم
گردد حیست حرورت و درون ستمت قدر ایفام و کرامت بواجب نداند
و هر جانب که ماران خند پوستین کرد اند و کافیه خوردند و دایمی هفت منند

جان بدادن از ستمت کرمه دوست نردارد **شعر**

و لست و ان قوت یونکایان خلاق و لایستی ابتغای الخبیب

و یسعی قوم کثیر تجاره و منعنی عن ذالک دینی و منصب

النفات رای پادشاه آن کور که کجاست ذات چاکر از انقا و ادب و تحمل
و استظهار و تمول بسیار حی بحمل خدمتکار پادشاه عقل و کایمت

و استظهار عا و نهایت **و الین اوتوا العلم**

شایعات و اسباب ظاهر در چشم اصحاب بعسرت و کمال
ارباب بصارت و زنی نیارد **مصراع** زن مرد نکردند بکوشند

و در بعضی از طباع آن باشد که نزدیکان تحت را با ایفام و اکرام مخصوص
باید که دایند و مرد از خاندها قدیم طلبند و ستمت با حیان شرف

و ستمت آن مصروف است این هم گفته اند اما عاقلان که حاندان مرد خرد و شای
است و شرف او کوتاه دستی و پرهیز کاری و شرف کورده آنکس توان بود

که با شاه وقت و حسرت و زمانه او را برگزیند و مشرف گردان
قال بعض الملوك الاكابره نحن الزمان من رفعناه ارفع من
وضعتاه اتضع و از عادت روزگار مالش کابر و پرورش را از دست
و هیچ درک از احوال مستند نمیبرد و سرگناه که نمی در معرض و حاجت افتاد
بگفت که نمی توقع باید کرد **سنت**

متی ارب الدنيا لله كامل فلا رقيب الا حولك بقية
و ملوک را بغیر از ستمت باشد که پروردگانی خود را کار فرمایند و اعتبار
بر انشاء دولت خویش مضمورد دارند و آن هم از فایده خالی نیست که با جوار
چهار دست ذات خویش باز اندیشد شکر ایشار و احتیاج را از ترشنا سینه از
در یافتن آن ریب خود را در التي صورت نتواند کرد اما آن باب انگاه ممکن
تواند بود که عفاف و نور و مکتسب جمع باشد و جلالت فضل و برانست
جزئی موجب آن مقدمات نه نام ننگ بندگی که دست آید و نه لباس جزو
جست و چون کسی بدین اوصاف بسندید محلول بود و از بونه امتحان برین نشو که
تقریر یافتاد ملخص و منقح بیرون آمده و اهل بیت او درجات با نام را از
بحق گشت و در مرتبه او رسید هم نگاه باید داشت و با الهست و بند
بود است بر رخ و مناجیح بفریب بر کشید تا در چشمها در آید و چرم است
در دلهای ممکن گردد و بیک یا بطوس برود که بکسل و طاعنان بحالت
بایند و پوشیدم نماید که الوطیف بنظر اول بیماری را که علاج فرمایند
رود که لید سپرد و همانا بسته است دوم حاجت ببقند لکن طیب
است که از حال نا توان و مدت ملائت و کیفیت علت استکسافی واجد
و چنین بنگردد دلیل بخ اهد و سر از و بوی بر کلمات و جزویات مراد

مقاله

دردم فراغ بر اثر و سوز هجران منتظر و نیز شاید بود که کسی برای فراغ
 اهل و فرزدان و تمهید معیشت ایشان جمع مال کراید و ذات خویش را
 فدای حاجت ایشان کند و راست آنرا مانده که عطری بر آتش نهند فواید
 نسیم آن بد که آن میرسد و جرم او سوخته میشود بصواب آن لایقتد
 که بر معالجت مواظبت کنی و بدان التفات نمایی که مردمان قدر طبیعت
 لکن در آن نگر که اگر توفیق باشد و بد نفس را از چنگال ریخ خلاص طلبیده آید
 آرزو بر اطلاق مستحکم شود آنگاه جهانی از تمتع آب و ناز و معاشرت
 جنت و فرزند بخیر و ممانده باشند و بعلتهای شرمین و دردهای مهملک
 درمانده و گرفتار گشته اگر در معالجت ایشان سعی پیوسته آید و صحت
 ایشان تجرئی افتد اندان خیرات و ثواب آن کی تواند شناخت
 و اگر روز همتی چنین سعی بسبب خطام دنیا باطل کرد اند بچنان باشد
 که مردی یک خانه بر عود داشت اندیشیده که اگر کشیده فروشم و در تعیین
 قیمت احتیاطی کنم در آن شود بر وجه جزاف بدیمه بها فروخت چون
 برین سیاق در محاصرت نفس لیاقت نمودم براه راست باز آمدم
 و بر عینی صادق روی علاج بیمار از آوردم و روز کار از آن سفر و کرد ایندم
 تا بپای این آن درهای روی بومن کشاده گشت و صلوات و منوات
 پادشاهان بمن متواتر شد و پیش از سفر مند و ستان و پس از آن انواع
 دوستگامی و نعمت دیدم و بجا و مال از امثال و اقران بگذشتم و نگاه
 در آثار و سراج علم طبت تا تملی کردم و شمرات و نو آید آنرا بر صفحه دل بنگاشتم
 هیچ علاجی در و تمام نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از ذکر بگشت
 مثلاً آتشی که حاصل او آن آمد جناب و طریق فراغت است مانند و ...

۵۷۲

و چون مزاج این باشد بجه تاویل جزد مند بدان اثر تواند شد و آنرا سبب
شفا شمرد و باز اعمال خیر و ساختن نوسنه آخرت از علت گناه از آن
گونه شفا میدهد که معاودت صورت بنند و حکم این مقدمات از علم
طب تبرای نمودم و همت و همت بر طلب علم در مصروف کرد ایندم
و الحق راه آن دراز و بی پایان باقم و سراسر مضایق و مخاوف و انگاه نه
را متبری معتن و نه سالاری بیدار و در کتب طب هم اشارتی دیده نیامد
که بدان استدلالی دست دادی و با قوت آن از بند حیرت خلاصی
ممکن گشتی و خلاف میان اصحاب ملتها هر چه ظاهر تر بعضی بطریق
اثر دست در شاخه ضعیف زده و طایفه از جهت متابعت با دشمنان
و بیم جان پای سر زنی لرزان نهاده و جماعتی از بهتر خطام دنیاورد
و منزلت میان مردم دل در پشتی توانی بوسیده بسته و اختلاف
میان ایشان در معرفت خالق و ابتداء خلق و انتهای کاری نهایت
و رای هر یک برین مقرر که من نصیبم و نه محظی و با این فکر در میان
تردد و حیرت بگذری گشتم و در روز اول نشیب آن لحظه پویندم نه سوگند
مقصود می تیر و ز توانستم بر دو نه بر سمت راه خویش دلیلی و نشانی
یافتیم بصورت عزیمت منظم گشت بر آن که علمای هر صنف را ایندم
و از اصول و فروع معتقدات ایشان استکشافی کنم و بگویشم تا بعضی
صادق و یا دلیلی دلپذیر بدست آید از جهت ادم کای او ردم و شرایط
تحت اندازان تقدیم نمودم و هر طایفه که دیدم در هر جمع دین
و تحصیل مذهب خویش سخن میگفتند و گوید بقیع ملت و نفی حجت
مخالفاز می گشتند همه تاویل در در خویش را در زمان بناقم و در و شر

شد که بنای سخن ایشان بر هوا بود و هیچ چیز نکشاد که ضمیر اهل خرد
 آنرا قبول کردی اندیشیدم که اگر پس از چندین اختلاف بر متابعت
 این طایفه قرار گیرم و قول اجنبی صاحب غرض باوردارم بجان فافل
 و نادان باشم که آن در دکه شمی یا باران خود بدزدی رفت خداوند خا
 بحت حرکت ایشان بگذار شد و بشناخت که بر بام دزدانند قوم را
 آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست و فرمود که من لیسرا
 در خواب سازم چنانکه او از تو بشنوند با من در سخن و از من بپوش
 با الحاحی تمام که تو چندین مال از کجا آوردی زن فرمان برد و بران سیاق
 و ترتیب پرسیدن گرفت مرد گفت ازین سؤال درگذر که اگر راستی
 حال با تو بگویم کسی بشنود و مرد معانز آمد زن الحاح در میان آورد
 گفت این مال از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد و ماهر بودم
 و افسونی داشتم که شبهای مهتر پیش دیوارهای تو انکار بایستاد کم
 و هفت بار بگفتی شوم و دست در و شنای ماهتاب زدگی
 و بیله حرکت بام رسید می و بر سر روزن بایستادی هفت بار دیگر
 بگفتی شوم و از روزن فر و آمد می در رخ و در میان خانه بایستاد
 و هفت بار دیگر بگفتی شوم هفت هفت خود خانه پیش چشم من چاک
 آمدی بقدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتی و تمام تاب از روزن
 بر آمدی بیکت این افسون نه که سر استوا شتی دید و نه از من بدکاری
 صورت بستنی اما زهار تا این لفظ کس را نیاموزی که ظلمها زاید نران
 دزدان ما جوا بشنودند و با من سخن افسون شاد شدند و ساعتی
 توقف کردند چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب دزد بود مقدم

ایشان مفت بار بگفت شوم شوم و پای در روزن کردن همسان بود
و بر کردن افتادن همان خدا و بدخانه بر جست و خوب دستی برداشت
و شامهاش بگرفت و گفت ساها جان کندم و مردمم آردم و ملات
بدست آوردم تا نوکا فردا بشنوا بدی و بیروی آخر نوی که نویستی
دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دم کرم تو مرا بر یاد سرد نشانند
تا موست سجاده بر روی ایا فکندن پیش خاطر آوردم و چون سوخته نیم
داشت آتش اندر من افتاد و سبلی آن نخوردم اکنون مشتقی خاک پیش
من آید از تا کوانی بسرم در جمله بدین استکشاف صورت یقین حال
نمود با خود گفتم اگر بدین اسلاف بی اتقان و شیفته نشات کم همچو آن جاند
باشم که بر نابکاری مواظبت مینماید و بتبع سلف رستگاری طمع میرد
و اگر دیگر بار در طلب ایسم عمر بگذرانند که اجل نزدیکست و اگر در حیرت
روزگار گذارم فرصت فایده کردد و ناساخته رحلت باید کرد در صوب
آفت که بر مواظبت و ملازمت اعمال خست که زنده همه آید با است
اقتضای نمایم و بدانچه سوزده عقل و پسندیدک طبیعت اقبال کنم پس
از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت و دزدی
اچسوز نمودم و فرج را از ناسالیت باز داشتم و از هوای ناز اعراف
کل کردم و زبان را از دروغ و بخش و بهتان و غیبت و نینت بسته کردم
و از اندام مردم و دوستی دنیا و جاذبوی در دیگر شکلات بر همین واجب
دیدم و نینت رنج عینوار دارم و انداختم و در معنی بخت و قیامت و ثواب
و عقاب بر سبیل افتد ای هیچ چیز نگفتم و از بدان مردم و بینکار بوسم
و رفیق در این صلاح و عفاف راستختم که هیچ بار و فریب جز صلاح

نیست و کسب آن چون همت بتوفیق آسمانی آراسته باشد آسانتر
 دست دهد و بهج اتفاق کم نیاید و از پادشاهان در سبب آن
 بی صورت بنهند و آب و آتش و دزد و سباج و دیگر موزیات را در آن
 اثری ممکن نگردد و اگر کسی از آن اعراض نماید و جلالت عاجل او را از کسب
 خیرات و ادعای حسنات باز دارد و مال و عمر خویش را در راهها
 این جهانی نفقه کند بخانه نباشد که آن باز کار که جوهر بسیار داشت
 و مردی را بصددینا مزدور گرفت از برای سفته کردن آن مزدور
 چند رخانه باز کار بنشست چندی بهتر سوی او نگریست باز کار گفت
 دانی زندگیت دائم و در آن مهاری داشت باز کار فرمود که بزین
 مزدور برداشت و سماعی خوش آغاز نهاد باز کار در آن نشاط مشغول
 شد و سقط جوهر کشاده بگذاشت چون روز با آخر رسید مزدور
 اجرت خواست هر چند باز کار گفت جوهر برقرار است کار تا کرده
 مزد نیاید بفیقه نبود در لجاج آمد و گفت مزدور تو بودم و تا آخر
 آنچه فرمودی کرده بضرورت باز کار از همد اجرت بیرون آمد مختصر
 بماند روز کار ضایع و مال هدر و جوهر پریشان و مؤنت باقی عهد
 بحاجت صلاح برین جمله در زمین میگویند شد خواستم که بعبادت مشغول
 کردم تا شعبار بود تا از من نساقت باسد و ظاهر و باطن بعلوم و عمل
 آراسته کرد چه تقصد و تعطف در دفع شرهوشی هم بین است
 و در جذب خیر نمکندی دیدار و اگر حسنی در راه افتد تا بالایی
 تند در پیش آید بناها تمثل نمود و یکی از شراب سنگو است که از خیر
 عا و زوال دنیا فارغ توان زلیست و هرگاه که شکر در کاران جاریست

گذرند تا بملی کند هر آینه سقاخ آنرا بنظر بصیرت بیند و همت بر
کم آزاری و بر استن راه آخرت مضمون کردد اند و از سر شهوت بر خیزد
دبشنا و صنادهد تا عم کم خورد و دینار اطلاق دهد تا از تبعات آن
بر هفتد و پاکیزگی ذات حاصل آید و بتو کجسک بگوید تا در لها محبوب
کردد و سخاوت را با خود آشنا کردد تا از حضرت مفارقت سماع
غز و رسم ماند و کارها بر قضیت عقل پردازد تا از پشیمانی فارغ
آید و بر یاد آخرت الفکر تا قانع و سواضع کردد و عوایت عن مت
پیش چشم دارد تا پای در سئل نیاید و مردمان را نترساند تا ایمن زیند
مر جند در ممرات هفت تا مثل پیش کردم رعیت در اکتساب آن بشکرت
امای رسیدم که از سر شهوات بر خاستن و لذات نقد را پشت پای
زدن کاپی پس شوارت و شروع کردن در آن خطوی بزرگ که الرحمانی
در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد بجان آن سگ که بولک
جوی استخوانی در دهان داشت علس آن دراب بدید پیدا است که استخوان
دیگر است از سه دهان باز کرد تا آن نیز از روی آب بر گیرد آنچه در دهان
داست بر باد داد در جمله نزدیک آمد که این فکر است صخرت و هو این مر
مستولی کرد اند و بیل پشت پای مراد در موج ضلالت اندازد جنان
مرد و جهان از دست بشود باز در عوایت کارهای عالم تفکوی کردم و
مونات آنرا پیش چشم و دل آوردم تا روشن گشت که نعمتهای عالم چون
روشنایی بر چشم دوام و نبات و با این همه مانند آب شود که چند
بیشتر خورده شود نه تنگی غالبتر کردد و چون خنجر شد مستوست
که چشمید و آن گاهی شکر کند لکن با آخر هلاک کند چون جوانی نیکو کند

دیده آید می شل و در آشنای از آن گشتاید اما پس از نینداری بخیر محسوس
 و تحسیر نباشد و آدمی در آن جون گرم پبله بود که هر چند پیش تند
 بند سخت تر کرد و خلاص میگذرد تو با خود گفتیم که بحسن راست بنا بدیم اگر
 از دنیا با آخرت می گیریم و از آخرت بد دنیا و عقل من چون قاضی مزور
 که حکم او در یک حادثه بر سر آمد هر دو خصم نفاذ می یابد **ب**
 که عبادت مرد میان عاقل داری یک دوست پسند کن که یک دل داری
 آخرت را می من بر عبادت قرار گرفت که مسقت طاعت در جنبه جان آخرت
 و زنی نیارد و چون از لذات دنیا با جندان و طاعت عاقبت آدم نمی باشد
 و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار تر مرغ دهد به از شیرینی اندک که تلخی
 بسیار از آید و اگر کسی را گویند که ترا صد سال در عذاب روزگار باید
 گذاشت چنانکه روزی ده بار اعمنائی توانم جدا میکنند و بقر اصل
 و تو کتب معهود بازمی بر آید تا حاجات آبدی یابی باید که آن رنج اختیار
 کند و این مدت با مسدوعم با بی روی کم از یک ساعت گذرد اگر روزی چند
 صبر باید کرد در رنج عبادت و بند شریعت عاقل از آن چگونه سر باز زند
 و آنرا خطری نبرد و کاری دشوار شمرد و بیاید شناخت که اطراف عالم
 پر بلا و عذاب است و آدمی از آن روز که در رنج مصور گردد تا آخر عمر تا
 لحظه از آفت نرهد و در کتب طب جنس یافته میشود که آن که اصل اول
 فرزند آدم است چون بر چشم پیوندد و با آب ناز بیامیزد بترغ غلیظ
 شود با دی پیدا آید و آنرا در حرکت آرد تا همچون آب پیوسته گردد پس مانند
 ماست شود و آنکه اعضا صفت پذیرد و روی نسو سوی نشست ماست
 و روی دخت سوئی شکم ساد و زهر او انواع تاریکی و شکنجی شرح از

حاجت نباشد و چون این مدت و در نبل، وی سپری شود و هنگام وضع
حمل و تولد فرزند باشد بادی بر رحم مسلط شود و قوت در فرزند پیدا
آید تا سرسوی مخرج گرداند و از شکلی منفذ آن رنج بپند که در هیچ شکلی
صورت توان کرد و چون بر زمین آید دستی نرم و ناعم بر وی نهند یا
نسیمی خنک بر وی بزد در آن ناپوست باز کردن بر او باشد در خونریزی کان
و آنکه با انواع بلا مبتلا شود در حال کرسنگی و تشنگی بر وی پیدایند و در
آب نتواند خواست و اگر بدردی مبتلا کرد در میان آن نتواند کرد و کشت
نهادن و بستن و کشتن که روان و بر تشنگی را خود نهایت نیست و چون ایام
رضاع با آخر رسید در مشقت تعلم و تأدیب و محبت دار و و بر همین
و مضرت در دو بیماری افتد و لیس آن بلوغ غم مال و فرزند و اندوه از
و شرع و خطر کسب و طلب در میان آید و با آن همه چهار دشمن متضاد
از طبایع با وی همراه بلکه هم خواب و حوادث و آفات عارضی چون مار
و کوزم و سبایع و گرما و سرما و باد و باران و هدم و قتل و مصواعق
در کسب و عذاب پیری و ضعف که بدان منزلت تواند رسید بر همه راجح
و صد دشمنان و خصمان و بدسکالان بر اثر او اندک خود از سعانی بستی
و او شرایط موکد و عهدی که بپوشد که سلامت نخواهد از نسبت فکرت
آن ساعد که مبعاد اجل و از غواهد آمد و او را از فرزندار و اهلا و عیال
دور خواهد کرد و در ششهای تلخ که آن روز تجرع افتد واجب کند که
بجست دنیا بر دل سرد کند و هیچ خردمند نصیحت عمر در طلب دنیا که
نشر وجه بزرگ عیب و عظیم عجزی باشد باقی با بقای و دایم را بر این فرزند
و جان پالانهای تر تجرع اشتر خاصه در روزگار بره که خیر از بس

اطلاق زوی بیاجماع نهاده است و همت مردمان از تقدم حسنات
قاصر گشته با انکه ملك عالم عادل نوسروان كسری ز قباد اسطادت
ذات و بمن نصیبت و رجاحت عقل و ثبات رای و علوهمت و كمال اقتدار
و صدق همت و شوق عدك و رافت و افاقت جود و سخا و اشاعت
چلم و محبت علم و علما و اختیار حكمت و اصطناع حكما و مایلیدن جباران
و تربیت خدمتكاران و قمع ظالمان و تقویت مظلومان حاصلست ببنم
كه كارهای زمانه میل بآء دبار دارد و جنانستی كه خیرات مردمان را
و ذاع كردستی و افعال ستوده و اخلاق پسندیده مدد روست گشته و
راه راست بسته و طریق ضلالت كشاده و عدك ناپیدا و جور
ظاهر و علم متروك و جهل مطلوب و لوم و ذنات مستولی
و كرم و مروت متواری و دوستیها ضعیف و عداوتها قوی
و نيك مردان بجهت و مستندك و شیرین فارغ و محترم و مكرم و مكرم
و خدیعت بیدار و وفا و چریت در خواب و دروغ موثر و مبر
و راستی مجهور و مردود حق منهنرم و باطل مظفر و متايبت هواستی
متبوع و ضایع گردايندن احكام خسر و طریقی مشروع مظلوم مخور ذلیل
و ظالم مبطل عزیز و چور غالب و قناعت مغلوب و عالم عذار بدین معانی
شادمان و محمولان ابواب تاز و خندان و چون فكرت من
بدین كارهای دنیا محیط گشت و بسناختم كه آدمی شرفتر خلائق و عزیز
تر موجود است و قدر ایام عمر خویش بواجبی نمیداند و در جناب نفس گوی
از نشاهدت این حال در شكتمی عظیم ماندم و چون نكرستم مانع این سعادت
راحتی ابدك و همتی حقیرت كه مبردم بدان مبتلا گشته اند و آن لذات

چو اس است چون خورن و بوسیدن و دیدن و شنودن و بسودن و آنکه
خود از معانی بر قضیت حاجت و اندازد امتت هرگز تقسیم نپذیرد
و نیز از زوال و فنا اندران این نتوان بود و حاصل آن اگر تمسک کرد
خسران دنیا و آخرت باسد و هرگز کی همت در آن نیست و سعادت
آخرت را نهممل گذاشت همچون آن مردیست که از پیش شتر مست
بگرخت و بصورت خویشتر را در جاهی اوخت و دست در دو شاخ زد
که بالای جاه رسته بود و پایهاش بر جای گرفت درین میان همت
بنگسیت هر دو پای خود را بر سر چهارمار دید که سر از سوراخ برود
گذاشته بودند نظر در قعر چاه کرد از دهامی سمنساک دید دهان کشاده
و افتادن او را انتظار میکرد بسوچاه البقات نمود و موش سیاه
و سپید دید که پنج آن شاخها را میفتوری بریدند و او در آشنای آن
بخت تدبیری می اندیشید و خلاص خود را مخفی بخت بدش خویش
زینور خانه دید و قدری شمد حیوی از آن کلب برد بخلاوت آن
مشغول شد و از کار خود غافل گشت نه اندیشید که پای او بر سر چهار
مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند و موشان در برید
شاخ جدی بلیغ مینمایند و البته فتوری بدیشان راه نمی یابد و جدا آنک
شاخها بکسست در کام از دهان فرار گیرد آن لذت چیمو جنب غفلتی بند
راه داد و حجابی تاریک بر او نور عقل او بداشت تا موشان از بریدن شاخها
پسرداختند و پچاره خرص در دهان از دهان افتاد پس در نامانند است
چاه پرافت و مخافت موشان سیاه و سپید و معاومت ایشان
بر بریدن شاخها شب و روز که تعاقب هر دو بر فانی گردانیدن جانوران

و تقرب آجال ایشان مقصورت و آن چهار مار مانند طبایع که عماد
خلقت آدمیت و هر که که یکی از آن در حرکت آید زهری قاتل و مری
چاضر باشد و چشیدن زهر و شیرینی آن مانند لذات این جهانی
که فائده آن اندکست و زنج و تبعیت آن بسیار و آدمی را بهر هوده از کار
آخرت باز میدارد و راه بجات بروی بسته میگردد و از دهان
نمی جوی که هیچ تاویل از آن چنان نتوان بود و چند اهل و شریعت مرگ را
تجرع افتد و ضربت بوی محی علیه السلام پذیرفته شود هر آنکه نند و باید
پیوست و هول و خطر و خوف و فرج او مشاهده کرد آنکه ندانست
سود ندارد و انابت مفید نباشد نه راه بازگشتن مهیا و نه عذر
تقصیر خواستن مستوع و میان مناجات ایشان بر بسوق وارد
یا ویلنا من یغشنا من حر قد ناهنا ما وعد الرحمن و صدوا المسکون
در جمله کار من بدان درجه رسید که بقضا های آسمانی رضاداد
و آن قدر که در امکان کنجید از کارهای آخرت راست کردم و بدین امید
عمری میگذاشتم که مگر هر روز کاری که در آن دلیلی با من و معنی بدست آم
تا سفر هند و ستان پیش آمد برفتم و در آن دیار شرایط سخت و استقصا
هر چه تا امر بجای آوردم و تقدیم نمودم و بوقت بازگشتن کتبت
• آوردم یکی از آن کلیله و دمنه است •

باب الاسد والثور

وای هند فرمود بر همین راه میان کن از جهت من شکر و توبه یکایک کبر
دوستی دارند و بتقریب تمامی خاین بنای آن خصلت را برودند

و مفارقت کشد بر همین گفت هرگاه که دود دست بمداخ
شترتری مبتلا گردند هر اند میان ایشان جدای افتد و از نظر ^{خوا} او
آن نیست که بازگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسید
و از کسب و چیرفت اعراض نمودند و دست ستراف بمال او دراز کردند
بدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید و در آشنای آن گفت که ای فرزندان
اهل دنیا جوایب سه زینت اند و بدان برسند مگر بجهاد خصل اما
آن سه که مطلوبست و راجح معیشت و رفعت منزلت و رسیدن ثواب
آخرتست و آن چهار که بدین اعراض توان رسید بوسیلت آن
الفقدن مال الت از وجهی پسندیده و چنین قیام در آنکه داشت آن
و اتفاق راجح بصلاح معیشت و رضای اهل و نوسه آخرت میوند
و صیانت نفس از جوایب و اوقات آن قدر که در امکان آید و سستی
از این چهار خصلت یکی را نهمل گذارد روزگار حجاب ضناقت بشهرت اونها
او بدارد برای انله هرك از کسب اعراض نماید نه اسباب معیشت
تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد خود تواند داشت و اگر مال
بندست آرد و در شمیر آن غفلت برزد و در رویش خورد
مال راه طریح محفل آرد ز بخش آند نگاه داشته است
چنانکه خرج سرمه اگر چه اندک اندک اتفاق افتد آخر همه
فناپذیرد

گیا که کوی و نهی بجای سرنجام کوه آنداید ریای
و اگر حفظ و شمیر آن چه نماید و خرج آن بی وجه کند بسیاری
آرد و زبان طغر دوی کشوده شود و اگر مواضع متوقر باستان

نامی که دارد منزلت در ولسی باشد از لذات دنیا محروم و با این همه
 مقادیر آسمانی و حوادث روزگار آرزای آن عرض تلف و تفرقه آرد چون عرض
 که پیوسته آب در وی جاری آید و از آن بر اندازد مدخل سخن می باشد لاجرم از
 جوانی راه جوید و بشواید تا رخسار بزرگ افتد و تمامی آن تا چیزی که در
 پیش ایشان بازگان بندید و مو عظیم او بشنودند و منافعی آن نکو بشنودند
 و برادر مهتر ایشان زوی بختیانت آورد و سفری دوردست اختیار کرد
 و با وی دوکا و بودند یکی را سئزبه نام بود و یکی را بندبه در راه خلاصی
 پیش آمد و سئزبه در آن بماند بچیلت او را به روز آوردند چار طاعت
 حرکت نداشت باز در کان مردوری که رفت و از برای تعهد او نصب کرد
 تا وی را تیمار دارد و چون فوت کرد بر اثر وی نیز در مردور یک روز بود
 ملوک کشت سئزبه را بگذاشت و برفت و باز در کان رفت سقط شد
 سئزبه را مدت نرود باه انتعاش حاصل آمد و در طلب جواهری می
 پویید تا بهم غزازی رسید آراسته با انواع نبات و اصناف دیاه چون
 از شکر او رضوان انگشت عینت گرفته و در نظاره او آسمان چشم

سعد

چینی ت گشاده
 سئز سوئی آید از چون کلاب شناور شده مانع بر روی آب
 جوئی که بستر ز جویش کند جوهند و که آنه روشن کند
 و آنچه ریز و بنهز کان مشقت به زینت فی نسوة خفیه است
 سئزبه از این پسندید و ملازم گرفت چه گفته این
 و اذا انتهیت الی السلاقر فی صلال فلا تجاوره
 در امثال آمده است اذا اعشیت فانزله چون بچند آید

و در حقیقت و نعمت روزگار گذاشت قوت گرفت و فربه گشت نظر آید
و مستحق نعمت بقدها یافت و بشاطع هر چه تمامتر با یکی بلند کرد و در
پهلوئی آن مرغزار شیرین و طریق داشت و باوئی سباع و وحوش بسیار هر
متابعیت فرماز او و او خود رعنا می شد برای خویش در میان ایشان
هرگز کار و ندیده بود و آواز او شنیده چنانکه با نل شنیده بگوش او رسید
هر ای بی دره یافت و خواست که سباع بدانند که او می هر کند بر جای
این می بود و هیچ جانب حرکت نمی کرد و میان اتباع او دو شکل بودند
کلیله نام یکی در منته هر دو در هاستی تمام داشتند یکی منحصراً بود و
بزرگ پیش تر کلیله را گفت چه می بینی در کنار ملک که بر آن جای قرار گرفته
است و حرکت و نشاط فرود گذاشته کلیله جواب داد که ترا بدین سوال
چه کار و این حدیث چه بابت گشت و ما بر درگاه این ملک آسیای
داریم و طعنه می یابیم و از آن طبقه نیستیم که بنما و صفت ملک مشرف
توانیم شد با هم می آید و ایشان نظر آید سماع تواند یافت این حدیث
در گذشته هر کسی تکلف کاری جوید که از سرای آن می آید بدو آن شد
که بوزنه و سبدها مننه بوسید که چگونه است آن

حکایت
که آوده اند که بوزنه در و ذکر را و بدین است بر جوئی و آنرا
پوش و دو صغ پیش او هر گاه که یکی بگوش دیگری که بدین گفته بود که
بر آردی در بین میان بچاچی بر خاست بوزنه بر جوئی گشت آنان
جواب که برین بود آنستین او در میان جوئی و گفته شد و آن صغ که
در کار بود پیش آن که دیگری بگوشی بر آورد هر دو پیش جوئی هم می آید
و آنستین او شکم در میان جوئی گرفته نشاند از رد و بخون گشت و فریاد شد

در روز گویا ز آمدن او دادست بر وی سر نه نمود و در آن هلاک شد و اینجا
 هفته اند که در روز گویا کار بوزنه نیست دمنه گفت بدانستم لکن سر کز
 بملوک نزدیکی جوید برای طعمه بناسند که شکم مهر چیز که باشد سیر شود
عجرب و هگل نظر عس و غیره شکر مطعم فایده تقدت بملوک رفعت
 شهرت و اصطناع دوستان مهر دشمنان وقاعت اردن آفت بهمت

س

وقلت فرقت وضعف دل باشد
 از دناوات شمر قناعت را همتت را ایام کردست از
 و هسوکی بهمت و طعمه ایست در زمزم بهایم معبود کرد در چون سکا کشته
 که با سخوانی نشاد شود و بنایان هشتنود و شیرا کرد در میان شکار گوش
 گوید بید دست از حیر گوش بدارد و روی بگوز نهد

بوی الجبساء أن العجز حزم و تلك خديعة الطبع اللئيم
 إذا غارت في شرف سرورم فلا تنزع مما دون الجحوم
 قطع الموت كما يمد قطع الموت في امره
 با همت باز باش و با کبر و بلندت ریا بکه شکار و پیروز کنانک
 و همدی بخار رفع رسد الوجه چون تل که تازد کند کافی بود عقلا نواعم که

س

در از شنیدن سخن آثار و طیب ذکره
 ما العزم مطال به الدهور العزم ما تم به المشور
 أيام عزمي ونفاد أكبري هي التي أعدتها من عزمك
 و آنکه بخارا ارضی بود که وجهی بر آن نازد و بیاید نزد آن اهل فضل و معرفت
 و در بنار د کلیله گفت شنود آنچه بیان کردی لکن بعضا و در رجوع کرد
 و در آن هم طایفه را امر نیست و ما از آن طائفه نیستیم که از درجات را

مریخ تو اینم بود و در طلب آن قدم تو اینم کرد ما و اسلامت همه
 فاقع اکا افغی ابوک علی استبه رای ان کما فوکه لایع ابدله
 تو سایه نشوی هرگز آسمان افروز تو که کلی نشوی هرگز آفتاب اندازی
 دمنه گفت مراتب میان اصحاب مرآت و ارباب همت مشترک و متنازع
 و هر گوی کوهی شریف و نفس بلند دارد در نشستن از تحمل و ضعیف مریخی رفیع
 رساند و هر گوی ضعیف و عقلی ضعیف باشد از در جوی عالی بر تنی حاصل
 کراید و بر رفتن بدرجات شرف بسیار مؤنست و فرود آمدن از مراتب
 عجز اندک عوارض که سگی که از اینجهل مشقت فراوان از زمین بر کف توان نهاد
 و بی جنبشی بیادت و روح بسیار بر زمین انداخت و هر گوی در کسب و
 بزرگی مرد بلند همت را موافقت ننماید معذورست **عج و**
اد اعظم المطلب قل المساعد و ما سزاواریم بناجی مریخی جویم
 و بدین جنون را بخطاط راضی بناییم کلمه گفت چیست این را که اندیشید
 گفت مریخی کی درین فرصت خود را بر شیر عرصه کنیم که چرخ و زود
 بدو راه یافته است و فکر که او را بصیحت من فوج حاصل آید و بدان وسیله
 قریبی و جاهلی با هم کلمه گفت جدا می بود که شیر در مقام چیرست گفت
 بخرد و فراسط هفت آن را و دلایل آن می بینم که خردمند مشاهده ظاهر
 هیات باطن را بشناسد کلمه گفت چگونه قریب و مکانی هوی بنزد او
 شیر که نوحه همت ملوک کرده و رسوم آن بهای دمنه گفت چون مرد
 دانا و توانا باشد بناسرت کار بزرگ و تحمل بار گران او را عاجز و رجوع
 کرد آن و صاحب همت روشن رای که معارف کم نباید و عاقل و هر چه در
 تهاوس و غریت زیان ندارد

ب

جو مرد بر هوش خویش امانی دارد شود پذیرد زمین بختن سکار کلمه
 گفت بادشاه اهل فضل و سروت را بر اطلاق بکرامات خویش مخصوص کرد
 لکن اقبال بر نزدیکان خود فرمایند که در حقیقت او منازک موروث دارند
 و بوسیله مقبول و محترم باشند چون شاخ بزرگه بر درخت نیگوتز و باروز
 تر رود و بدناجه نزدیکتر باشد در او نزدیکتر است صاحب سلطان و اسلاف
 ایشان هم پیشه این مراتب را منظور نداشته اند بل که بتدریج و تدریج
 وجد و حمد آن درجات یافته اند و هر سه با مجموعی از جهت آن بودیم
 وَ لَکَ اَبَا اَبِي عَبْدِ الرَّحْمَنِ الْعَلِيِّ اَکَانَ تَرَا اَنَا مَاتَنَا وَ لَکَ اَمَّ کَسْبَا
 نسبت از خویش کنیم جو کهنتر نه جو خاکستر کمزالتش زاد
 و هر کی درگاه ملوک را ملازمت نماید و از تجمل رنجهای صعب
 و تجمیع شربتهای بدکار بخت نماید و تیزی آتش خشم صفای آب
 چم بنشانند و شیطان هوا را با قسوس خورد در ریشته کند و حرص فرزند
 بر عقل رهنمای استیلا ندهد و بناه کارها بر کوتاه دستی و راء راست
 و حوادث را بر قوت و مدارات کف نماید هر انبه مراد او در لباسی هر چه
 نیگوتز او را استقبال واجب بیند کلمه گفت انکار که بملک نزدیک
 شدی بجه و سیلت منظور کردی و بکدام دالت منزه ترستی گفت اگر فرستی
 پیام و اخلاق او را بشناسم خدمت او با خلاص عقیدت و مناصح پیش
 گیرم و همت بر متابعت رای و هوای او مقصور کردانم و از تبخیر احوال
 و افعال و پیرو هیزم و چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک و بصلاح
 ملک او مقرون باشد از او در چشم و دل می آراسته کردانم و بقر بر فریاد و
 منافع آن بمالعت نمایم تا شادی او بمناجات رای و زرات عقل خویش بیفزاید

و اگر در کاری خوض کند که عاقبتی و ختمی مکرر دارد و شر و مغزرت
و فساد و مغزرت آن ملک او باز گردد پس از تأمل و تدبیر برقی هر چه
تأست و عبارتی هر چه **شعر** و مواضع هر چه شاملتر غور و غایله
آن باوی بگویم و از وظایف عواید آن او را یا کاهانم حنا کله از در کوهستان
امثال آن سینه چه خردمند چرب زبان اگر خواهد حق را در لب

باطل بیرون آرد و باطل را در معرض عرف نماید **شعر**
باطلی کرد حق کیم عالم را کرد **شعر** و در حق باطل کیم نیک کرد کس مرا
و نقاش چابک دست از قلم صورتها انگیزد و پر درازد که بنظر آنکجه نماید
و مسطح باشد و دیگری مسطح نماید و آنکجه باشد **شعر**
نقاش چهره دست آرا بخدای تو رس **شعر** عنقا ندیده صورت عنقا کند **شعر**

و هر گه که ملک هنرهای مزید در نواختن چریس بر آن باشد
که من بر خدایت او کلمه گفت اگر رای تو بر من مقرر است و عنق من در
امضای آن مستم باری نکل بر خدایت باید بود که بزرگ خطر نیست و حکما گویند
بوسه کار اقدام نماید مکر نادان صحت سلطان و چشیدن زهر چکان
و سر گفتن با زبان و علما پادشاه را بگویم بلند تشبیه کرده اند که
در وی انواع نماز و اصناف معاد باشد و مسکن شیر و ماز و کزدن
و دیگر سوزیات باشد و بر رفتن بروی دشوار بود و مقام کردن **شعر**
از طایفه محوف و مستعدر دمنه گفت جنس است لکن هر گز از خطر

ت

مکر برده خیس نکرده
لولا الشفة ساد الناس كلمهم الجود يفقر والاقدام قتال
از خطر خیزد خطر زیرا که سوخته چهل برنگرد کویتر سدا ز خطر باز آید

و در سه کار غرض نتوان کرد مگر برفقه همت و قوت طبع علی سلطان
 و با نیکو کاری دریا و مغالبت دشمن **شعر** گوید مقام صاحب مروت بدو
 موضع ستوده باشد در خدمت پادشاهان کامران و مکرّم باد زمیان
 زاهدان فایع و مجتهد کلمه گفت آورد تعالی خیر و خیرت و صلاح
 و سلامت و بجا بزم عزمت هر چند مخالف آنم مفرور کرد اناد دمنه
 برفت و بوشیر سلام کرد شیر بر سید که گشت گفتند فلان شیر ولان
 گفت آری پدرش را شناختم پس او را بخواند وقت گجای باشی گفت بر درگاه
 ملک مقیم شده ام و آنرا قبله حاجات و مقصد امید ساخته و منتظر بیایم
 که اگر ممتی اقتدا بر آنچند دروای خویش گفتم که بر درگاه ملوک مهمات
 چادش شود که بزیر درستان در کفایت آن حاجت افتد **عجز**
 گاندرین ملک جو طواوس بکار است مگس و هیچ خدمت کار اگر چه
 فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نماند و آن جو پر خشک
 که بر راه افکند باشد آخر سم بکار آید خالی نکند یا گوش خوری حیوانی
 که در وضع و ضرورت بود و خیر و شر از درو بود آید چگونه با انتفاع شاید
 گذاشت

شعر

کرد سنه کل نیاید از ما هر چه همه دلیل را بشانم جو شیر سخن
 دمنه بشود بندو مجتهد گشت پن داشت نصیحتی خواهد کرد روی نزدیکان
 خویش آورد و گفت مرد همز مند با مروت اگر چه حامل منزلت و بسیار
 ضم باشد بقل و مروت خویش پیدا آید و در میان انعام بدان نام گیرد
 و نائل فرغ آتش اگر چه فروزنده خواهد گشت سوزد با ارتفاع کربانیت
 کند بر سخن شاد شد و دانست که افروز او در گوش شیر سوزانست

گفت و اجبست بر کافه خدم و چشم ملک که آنچه ایشان را فرار آید نصیحت
باز نمایند و مقدار دانش و فهم خویش معلوم رای پادشاه گردانند که ملک تا
اتباع خویش نگویند شناسد و براندازه رای و رویت و اخلاص و مناسبت
یک واقف بناست از خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت و در اصطناع
ایشان باستحقاق مثال نتواند داده دانه مادام که در برده خاکی
نهانست همگس در پروردن وی سعی ننماید چون نقاب غبار از چشم بکناید
و روی منور از نور زردین بنشیند معلوم کرد که چیست لاشکل آنرا بیرونند
و از ثمرات آن منفعت گیرند و هر کی بخت براندازه تربیت دارد
از وفادرت توان یافت و عهد خلافت در همه ابواب اصطناع ملوکست
جنابش گفته اند

شعر

بزرگ باده و خاکم و نوافر و ابر کلاه اولها دم از تربیت کنی
و از حقوق رعیت بر پادشاه آنت که هر کل را بر مقدار خرد و مروت بگذری
و نصیحت بدرجه رساند و بهواد مرآت تقدیم و تاخیر نفرماید و کسان را
که در کارها غافل و از هنرها عاقل باشند بر کافیان هنرمند و داهیان
خردمند ترجیح و تفضیل و اندارد که دو کار از عزائم پادشاهان عزیز
نماید چلیب سرب بر پای بستن و پیراهن بر سر او ختن و سر او آید و با قوت
در سرب و آرزو نشانند دران تحمیر جوهر نباشد لکن عقل و نمایند
بزرگ دل اهل خسود و تجربت مطعون باشد و ابنوهی یاران که دورین و کاردار
نباشند عین نصرتست که نفاذ کارها با اهل بصیرت و فهم توان بودینه
با بنوهی اعوان و افضاد و هر کی با قوت باهوشند دارد که آن بار نکرد
و بدان سر غرضی که خواهد حاصل آید و آن سنبل در کبسه کند رنجور کرد و از

مردان با زمانند و روز حاجت بدان چیزی نیابند و مرددانا همیشه نشسته
 صاحب مروت را اگر چه خامل منزلت باشد چه بی از میان حال بر
 گیرند و بدان زمینها پردازند و مرکب ملوک شود و کجاها راست کنند
 و صحبت دست پادشاهان عزیز گردد و نشاید پادشاهان را که فرزند از
 محمول اسلاف فرود گذارند و بی هنر از ابوسایل مروت بی هنر ملکیت

کتاب
 تاریخ
 جهانگشای
 جهانگشا

اصطناع فرمایند بل که تربیت پادشاه بر قدر منفعت باید که در صلاح
 ملک از هر ملک کاری باید چه اگر بی هنر از خدمت اسلاف را و میل
 سعادت سازند خلک بکارها راه یابد و اهل هنر ضایع مانند و
 مردم از ذلت او نزدیکتر نیست چون بعضی از آن معلول شود بداروها که
 علاج پذیرد که از راههای دور و شهرهای بیگانه آید و موثر مردم را
 همسایه ست و بیم خانه چون مودنی باشد او را از خانه بیرون کنند و در
 هلاک وی سعی واجب بیند و باز اگر چه وحشی و غریبست چون بدو
 حاجت باشد و از او منفعت یابند یا گرامی هر چه تمامتر او را بدست آرند
 و از دست ملوک برای او مرکب سازند چون در مننه از سحر فارغ شد
 اعجاب شیر بدوز بادت گشت و جواهرهای نگو و نناهای بسیار فرمود
 و بر و الفی تمام گرفت و در مننه بفرست خلوی طلید و گفت مندی است
 تا اسکل را بر یکجای مقیم می بینم و حرکت و نشاط شکار فرود گذاشته است
 موجب جلیت شیر خواست که حال هرگز خوشی او شنیده کرد از دراز
 میان شتر به بانگی صعب بگرد و آواز او شیر را جان از جای میبرد که
 عیان تاملک و تماشل از دست وی بشد و راز خود بر دمنه کشاد و که سید
 از آواز است که میشنوی بیند نام از کدام جانبست لکن گمانم بر آن که قوت و ترکیب

صاحب او فراخوز آن باشد اگر جسم است ما را مقام صواب نباشد در این
جزا از آن آواز ملک را از وی رهبری نمودست گفت نه گفت نشاید که ملک
موجود مکان خزلش خالی نگذارد و از وطن مالوف خود بجزرت کند چه گفته اند که
آفت عمل تعلقست و آفت مروت استراف و دروغ گفتن و آفت ضعیف
آواز قوی و در بعضی امثال دلیست که بهتر آوازی بلند و جسته بلند قوی القوا
نباید نمود شیر گفت چگونه است آن **حکایب** گفت آورده اند
که دو با همی در پشته رفت طبل دیدید به ملوی درختی افکنده و هر گاه که باد بخسبی
شاخ درخت بر طبل آمدی و آوازی سمنال از او جدا شای زوباه ضخامت جسته
بندید و مهابت آواز بشنید طبع در دست که گوشت و پوست در خور آن باشد
میگوشید تا آنرا بدید الحق جز بوی بیشتر نیافت مرکب ندانست در جویان
کشید و گفت ندانستم که سر کجا جسته ضخیم تر و آوازه های لیر منفعت آن کمتر
و این مثل بدان آوردم تا رای ملک را روشن کرد که بدین آواز متقسم خاطر می
آید شد و اگر مثال دهد بنزد کل او روم و میان چال و حقیقت کار او ملک
معلوم کرد نام شیر را موافق این دان سخن دمنه بر حسب اشارت ملک برت
جز از چشم شیر غایب گشت شیر تا مملی کرده و از فرستادن دمنه سنان شد
و با خود گفت در امضای این رای مصیبت بنوردم چه همسوی بر درگاه پادشاه
نی جز می جفا دیده باشد و مدت رنج و امتحان دراز گشته بامثلا بوده
با نوع مضرت و تنگی معیشت و یا آنچه داشته باشد از زمان جز مرت نماید
داده و یا از عملی که بقبل آن بوده معزول گشته یا شریک معروض که بجز
تنبه جوید و با اعمال جنس کم گر آید یا صاحب شیری که باران اولدت عفو دین
باشد و اولتی عفویت چشید باد در میان آنها خد می پسندید کرده و باران

فصل در آواز

و بد از رسیدن با از روی دین و مروت و تاهلیت اعتماد نداشته بادراج مصر
 پادشاه پیوند خود را منفعتی صورت کرده بادشمن سلطان التجا سخا
 و در آن قبولی در حکم این مقدمات پیش از امتحان و اجتناب تجمل بساید
 پادشاه را در فرستادن و بجانب خصم و محجوم داشتن در اسرار رسالت و
 این دمنه دور اندیش است و مدتی بردرگاه من رنجور و مهور بر او است
 اگر بردکی آزادی یافته بود ناگاه خیانتی اندیشند و قته انگر در وقت
 که خصم را از قوت دل و ذرات ید و بسطت چنان بیشتر از من باید در صحبت
 و خدمت او رعیت نماید و بداجنه واقفست از سر من او را بیا که ماند
 شیردین فکرت و حادثه مضطرب میگست محواست و می نشست و جنم
 براه میداشت ناگاه دمنه از دور بیامد اندکی بیار امید جویند و بسو
 برسید که چکر دی کوی کاوی دیدم که آواز او بگوشید یک میر رسید
 گفت مقدار قوت او چیست گفت ندیدم او را نخوتی و شکوهی زیادت
 که بدان بر قوت او دلیل گرفتم و ننمود در طبع وی زیادت تواضعی و در صبر
 خویش او را هم نهایتی نیافتم که اجترای بیشتر لازم نمرد می شنید گفت آنرا
 بر ضعف حمل نتوان کرد و بدان فریفته نشاید گشت که با دست کلاه
 ضعیف را ایستگند و در حین قوی را بر اندازد و بناهای محکم و گوشه که
 بلند را بگرداند و مهتران و بزرگان در ستان و آذتاب در مدب سیادت
 محظور شناسند و تا خصم بزرگوار و کریم قدر نباشد اظهار قوت و شوکت
 روا ندارند و بر هر یک مفاوضه فراخور حال او فرمایند و در سه معانی
 گفتند بر دل اصل مروت معتبرست

شعر

۵
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

قصه از
 قصه از

نگند باز قصد صید ملخ ننگد شیر عزم زخم شکالست

دمنه گفت ملک را کار او چندین روز نباید نهاد اگر خواهد و فرماید
او را بیارم تا ملک را خدمت کند و مطیع و بند باشد شیر ازین سخن شاد گشت
و باوردن او اشارت فرمود در **دمنه** نزد دل استن به رفت با دلی قوی بی تردید
و تحسیری با وی گفت مرا شبر فرستاده است و فرموده که ترا نزد دل او برم و مثال
داده که اگر شجاعت نمایی اما بی بیم برتقصیر که تا این غایت رواد استنه
و از خدمت و بدبار او تقاعد نموده و اگر توفیقی کنی بر فور باز کردم و آنچه فرقه
باشد باز نمایم شتر به گفت کیست این شتر گفت ملک بسباع شتر به چون نام
شتر و بسباع شنود تر سید دمنه را گفت اگر مرا قوی دل کردی و از باس
او امنی می یابم دمنه با او وثیقی کرد و شرایط تا کند و احکام اندران
بکای آرد و هر دو روی بکایت شیر نهادند چون نزد دل او رسیدند
کا و در کرم پی رسید و گفت بدین نواحی که آمده و موجب چیست کا و حقه
خود باز گفت شتر فرمود که اینجا مقام کن تا از اکرام و شفقت ما نصیب یابی
کا و دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت در میان بست شتر او را بخود
نزد دل کرد اندود در اعزاز و ملامت او اطبات و بسالفت نمود و روی
بتفحص حال استکشاف کار او آورد و اندان رای و خرد او تجریت و امتحان
بشناخت و پس از تمام و مشاورت و تدبیر و استخار و اورا عاقل اعتماد
داد و محرم اسرار خویش گرداند و هر چند اخلاق و عادات او را بیشتر
آزمود ثقت او بوفور دانست و یکاست و شمول فهم و جد اقیب او زیاد
گشت و هر روز منزل وی در قبول و اقبال شریفتر و در رحمت
وی در احسان و انعام مینفتد میکست تا او جمله لشکر و رفاه

دمنه

نزدیکاری در گذشت چون دمنه بدید که شیر در تقرب کا و تاجه جد
 تریب و هر ساعت در اصطفا و اجتنای او می فراید دست حسد می
 بیداری در چشم وی کشیده و فروغ چشم آتش غیرت در مفرش وی بر آید
 تا خواب و قرار از وی کشند

شیر جنی کا بی مهلا جَعَلَ الْقَيْنَ عَلَى الدِّبْتِ اَبْرَ و شکایت
 بنزد کل کلیده رفت و گفت ای برادر ضعف رای و عجز بویست من نیز که
 بهمت بر فراغ شیر مقصود گردانیدم و در نصیب خویش غافل بودم از آن که ورا
 بخدایت او آوردم تا قریب و مکانت یافت و من از محل و در جت خویش

X

بیفتادم کلمه جواب داد که ترا آسمان بپوش آمد که پارسامر در گفت
 چگونه است آن **جکایت** گفت آورده اند که زاهدی را
 پادشاه روز کار سوزی فاجر و خلعی کرانمایه داد دزدی آن بر روی بیدید
 طمع در آن است و بوجه ارادت بنزد کل اورفت و گفت میخواهم تا در صحبت
 تو باشم و آداب طریقت بیاموزم تا بدین طریقه محرم شدم و بار اهد زندگانی
 برفق میکرد تا فرصتی یافت و جامه ببرد چون زاهد جامه ندید داشت
 که او برده است در طلب او روی بشهر نهاد در راه دو تخم بودید که جنک
 میکردند و فسق و بیکدیگر را محجور و وح گردانیده بودند و با همی بیامده
 و چون ایشان محجور ناگاه سرو می انداختند و بیا کشته شدند زاهد
 شبانگاه بشهر رسید خانه نجست که پای افرار بکشاید چالی خانه زنی
 بدکاره نمیشد و زن کینه کار او را بدو داشت و یکی از ایشان که در حال
 ریش عروسان خلد بود ماهتاب از بنا کوثر او ریش بر روی و آفتاب
 رخش سحر کردی مجلس افروزی جهان سوزی جناتک اس ترانه درو صف

اودرست آید

شعر

که حسن تو رفک زنده گشای از هر سو جلا تا بد ماهی
 و در لطف تو در زمین بیاد راهی صد بوسف سر برادر از هر چاه
 بر نای ناز تو خط آشوب زمان و فتنه مردار بلند بالا مار کل میان تو
 حنا کس کشاند و طبایع اش ز کرمی و قوی بود پیش تر تو هر آن
 بروی مفتون شده بود و البته نگذاشتی که دیگر حرفان کرد او کشند
 جشی که ترا دیده بودای و لبیر عود خون نگر پروی دلخواه دگر
 زن از صورت دخل بچو میشد و با کنز بر نمی آمد که حجاب حیا از میان
 برداشته بود و جان بر کف دست نهاده ضرورت در حیل استاد
 تا بر نارا هلاک کند و اسب که زاهد نزول کرد تدبیر آن ساخته بود
 و فرصت نگاه داشته و سزایهای گران در ایشان بموده بود تا هر دو
 شدند چون هر دو را خواب در بر بود زن قدری زهر در ماسون کرد
 و یک سر ماسون در اسافل بر ناپ نهاد و یک سر سوی دهان گرفت تا زهر در
 وی دمدمش از آن که زن نفس بر آورد بادی از حفته جدا شد و زهر تمام در
 خلق زن پیرا کند بر جای سرد شد و از گزاف نکتته اند که **عجز**
 جز او نمقیل است القراط زاهدان حال مشاهدهت میکرد چندان

صبح صادق عرصه کنی را بحال خود منور گردانند **دلت**

الی ان عندا نحو الذی محتبنا بیدایق صبح لایلیق قرابه زاهد خود را
 از ظلمت فسق آن جماعت برد آید و منور کرد کطلیبید کشتی بد و بتک
 نمود و او را نجاته بود و قوم زاهد نیکو داشت او وصایت کرد و در هر آیت
الذی منوره بر خوانند و خود بصیانت بعضی از دوستان وقت قوم او

دوستی داشت و سفیر میان ایشان زن حجام بود بدو پیغام داد
 که شوهر رفت **ع**م بر خیز و بیا جنان زن دایم و نو مرد بشانگاه
 حاضر آمده بود گفتند که مست باز رسید و را بر در خانه دید و پیش
 از آن بدگامی داشته بود بخشم در خانه رفت در آن ایله نزد و محکم بر
 سون بست جنان خلق بسیار آمد زن حجام بیامد و گفت مرد را
 جنم انتظار دهی اگر خواهی آمد زود تر باش و اگر نه اعلام کن تا بروی
 ای خواهر اگر شفقتی خواهی کرد مرا بکشای و دسوری ده تا بدل خویش ترا
 بپندم و دوست خود را عذری خواهم و در حال باز کردنم موقع منت در آن
 هر چه مشکور تر باشد زن حجام بکشاد او و بپوشن خود تن در داد
 و او را بیرون فرستاد در میان گفت که بیدار شدند زرا بخواند زن حجام
 جواب نیارست داد خشم گفت که زیادت شد لشکر ده برداشتی
 زن حجام بیرون برد دست وی نهاد و گفت نزد معشوقه فرست چون
 گفت که باز رسید خواهر خوانده را بینی بریده دید ز بخورد و دلش شد عذر
 خواست و او را بکشاد و خود را بر سون بست زن حجام بینی در دست
 خانه رفت و این مهر را هدی دید وی شنید زن گفت که ساعی بسیار
 و پس دست بدعا برداشت و در مناجات آمد و گفت فلکا اگر میدانی
 که شوهر بر من ظلم کرد و تهمت نهاد تو بفضل خویش بخشای و بینی من
 بازده گفت ای نابکار جادو این چه سخنت جواب داد که ای ظالم
 بر خیز و بیا تا فضل ایند عترت اسمی در مقابله بخورد و شور خویش
 که چون بر آید ساجت مظاهر بود ایند تعالی بینی من باز داد و مرا
 میان خلق مشله و رسوا کرد ایند مرد بر خاست و چراغ بیفرودست

درد را سلامت یافت و بینی برقرار اصل حالی با اعتبار تسخیر شد و بیک
اعتراف نمود و بطف و تقصیر هر چه تمامتر جلالتی خواست و توبه کرد
که پیش از وضوح بینی و ظهور حجی بر امثال این کار اقدام ننماید و گفت تمام
دیو مردم و جن و شیطان شر برفته الیکم نزل پارسا و عیال نهفته را بنا را
و خلاف رضای آن مسنون که دعای او را البته حجابی نیست کاری نبودند
و بن حجام بینی بریده در دست گرفت بخانه آمد در کار خودش حیران
و وجه چلیت بروی بسته که بنزدیک همسایگان و دوستان این باب را
جه عذر آورد و چون سؤال کند جواب چه گوید درین میان حجام از خواب
درآمد و از وی دست افرازا خواست که بخانه مجلسی خواست رفت
ساعتی توقف کرد و استراحتها بوی داد حجام در خشم شد استراحت در آن یکی
شب بینداخت زن خود را بیدار کرد و فریاد برآورد که بینی بی حجام میخورد
گفت همسایگان در آمدند و او را املات کردند

دست

حقی کمال الصبیح من جنبا لها کالماء بلع من خلال الطلح
چون صبح جهان آفرین مشاطه و ابرکة ظلماتی از پیش برداشت و جمال
روزی روشن را بر اهل عالم جلوه کرد اقربای زن جمله جمع شدند و حجام را
بقاضی بردند قاضی پرسید که بی کفایتی ظاهر و حجتی معلوم منکر کردن
آن مسنون چرا جایز داشتی حجام میخورد و از تقریر حجت عاجز شد
قاضی بقضاوت و عقوبت حکم کرد زاهد برخاست و گفت قاضی را درین
باید کرد و ثبت است واجب دید که در دجامه نبرد و رویه نخسرا ملاک
نکرد و وزن بدکار را زهر نکشت و حجام بینی بهم بنویسد بل که ما
این همه خود کردیم کتبیدم قاضی دست از حجام برداشت و روی زاهد آورد

تا ایماز این نکته بشنود زاهد گفت اگر مراد از روزه مرید بسیار و بیع انبوه
 بود در سترهاست و در فریفته نکستی در فرصت نیامنی و جامه بزرگ
 و اگر روباه در حرص و شغ مبالغت نموی و خون خوارگی فر و کذا شمی
 آسیب نخبیر از بد و ز سیدی اگر زن بدکار بزه و قصد جانوری غافل
 نکر دی جان شیرین بیاد ندادی و اگر زن حجام برفساد و ناسائست

و معوت رواندا شتی مثله نشدی جنائن گفته اند **هفت**

اِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَرْضَ مَا اَمْكَنَهُ وَاَلَمْ يَأْتِ مِنْ اَمْرِ اَزِينَهُ
 فَدَعِهْهُ فَقَدْ سَاءَ تَدْبِيرُهُ سَيُضْحَلُّ يَوْمًا وَيَسْكِي سُنَّتَهُ

کلیله گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که این سخن تو بخود کشیده و از
 نتایج عاقبت آن غافل بوده دمنه گفت چنین است و این کار من کرده ام
 اکنون تدبیر خلاص من چگونه می بینی کلیله گفت تو چگونه اندیشیده
 گفت من اندیشیده ام که باطنایف چیل و بدایع مویهات کرد این غرض
 و بهتر وجه که مکر کردد بگو شتم ناوراد و در کردام که ایماک و تقصیر در من
 چیست زحمت نمی بینم و اگر غفتمی روادارم بنرد بل اصحاب مروت معذور
 نباشم و سیر سیر نمی نویم و در طلب زیادتی قدم نمی گزارم که بطور
 و گرم شکمی مشهور شوم و سه عرضت که عاقل روادارد در تحصیل
 آن انواع فکرت و دقایق جلدت بجای آوردن جد نمودن در طلب نامرات
 سابق برسد و از مضرت آرموده بپرهیزد و نگاه داشته منمعت حال
 و سیر در آوردن نفس از آفت و بیمار داشت مستقبل در اجراء خیر و دفع
 شر و من چون امید واری باشم که منبرلت سابق با در شوم و جمال حال
 من تان شود طریقی آنست که بچللت درونی کار ایستم تا پشت منبر را

و دایم کند و در دل خاک تیره منور آید آن کبر که فراغ دل من و صلاح کار
شیر در آنست که در ایشان را افراط کرده است و برکت رای منسوب گشته
کلیله گفت در اصطناع کاو و افراط من منزلت وی شیر را عاری نمیشناسم
دمنه گفت در تقریب و ترحیب او مبتلغی یافته است و بدیدگار صاحبان
استخفاف رو داداشته تا جمله مستعزید گشتند و منافع خدمت ایشان
از او فواید قریب او از ایشان منقطع شد و لوندانیت ملک شتر جیز
چرمان و فتنه و هوا و خلاف روز کار و تنگ خوی و نادانی چرم آن است
که مخلصان و نکوخواهان را از خود محروم گرداند و اهل رای و تحریرت را فرو
گذارد و فتنه جنهای نابوسیده و کارهای نااندیشیده که چارچ
شود تا شمشیرهای مخالف زینام بر کشیده آید و هوا مویع بودن
بزرگان و شکار و سماع و شراب و انواع آن و خلاف روز کار و با و محط
و نرو و چروت و آنچه بدن ماند و تنگ خوی افراط خشم و کراهیت
و غلوه و عنوت و سیاست و نادانی تقدیم نمودن ملاطفت در موضع
مخاصمت و بکار داشتن مناقشت بجای مجاملت کلیله گفت دانستم
لکن چگونه در هلاک کاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و یارو
شیرین از تو بیش دارد دمنه گفت بدن معانی نشاید نکلیت که بناه کار با
بقوت ذات و استیلا اعموان نیست و گفته اند **دست**
الرائی قبل شجاعة الشجاع هو اول وه المحمل الثاني و آنچه
برای و حیات توان کرد بر زور و قوت دست ندهد و بتوز سیده است که
پایه ما را را بچسبک ملاک کرد کلیله گفت چگونه است آن **حکایت**
گفته اند که راغی در کوه بر بالای درختی بلند خانه داست و درختی

آن سوراخ ماری بود هر که که زاغ بجز بیرون آوردی مار بخوردی چون از جبه
 بگذشت و زاغ در مانند شکایت آن باشکالی کرد که دوست او بود و گفت می
 اندیشم که خود را از بلای این ظالم جان شکن بازمانم شکال برسد که بچه
 طریق قدیم درین مهم خواهی نهاد گفت فرصت جویم که چون نماز در خواب شود
 چشم جهان ببینش برکنم تا در مستقبل نور دیده و معیوه دل از شر و قصد
 او ایمن گردد شکال گفت این تدبیر بابت خرد مندان نیست چه خردمند
 قصد دشمن بوجه کند که در آن خطر جان نباشد و ز نهار تا چون ماهی
 عوازی که در هلاک اینج پایل سعی کرد تا جان شیرین بیاد داد زاغ گفت چگونه
 بود آن **حکایت** گفت آورده اند که ماهی خواری بر لب آبی و طر کرده
 بود و بر قدر چاییت ماهی میگرفت و روزگار در خست و نعمت
 میکداشت چون ضعف پیروی بند و راه یافت از شکار بازماند با خود
 که در بغل عمر که عنان کشاده رفت و از وی چیزی تجربهت و مدارست
 عیوضی نمایند که در وقت پیروی دست گیری پایای مردی تواند بود و امروز
 بنای کار خود چون از قوت بازماندم بر چیلت باید نهاد و اسباب آن
 قوت که تو امعیش بدانت ازین وجه باید نهاد پس چون اندکی
 بر کار آب بنشینت بیج پایای او را زد و در بدید پیشتر آمد و گفت ترا
 همسالی منم جواب داد که چگونه عنان کشاشم که ماده معیشت من
 آن بود که هر روز یکان و دوکان ماهی گرفتی و بدان روز کاری گذاشتم
 مرا سبدر معی حاصل می بود و در ماهی نقصانی بیشتر نمی آمد و روزی زیاد
 بجایکد شتند و بایکدیگر گفتند که درین یکپاره ماهی بسیارست تدبیر
 نشان بیاید کرد گفت فلاحی بیشترست چون از اینجا پیرو دارم روی

تدبیر

کار
 شانه
 کان
 شان
 جیز
 گفت
 فرزند
 باد
 ن
 خط
 ت
 صنع
 نسیم
 نازد
 کار
 ای
 که
 بال

بدنما سیم اگر جان برین جمله باشد فرادل از جان شبر بریو باید داشت و برخ
گرسنگی دل که تلخی مرکب دل بیاید نهاد بیخ پایل بر وقت و ماها را خبر کرد جمله
نزد دل و او آمدند و گفتند **اللهم نشان مؤمن** ما با تو مشورت
میکنیم و هر دمنده در مشورت او چه دشمن از وی چیزی پرسد شرط اصحبت
فرمودند از عاصه در کای که نفع آن بند و باز کردد و بقای ذات تو بدوام تناسل
ما مشعلت در کار ما چه صواب بینی مای خوار جواب داد که با صناد
مقاومت صورت بنندد و من در از اشارتی نتوانم کردن درین نزدیکی
آبگیری میدانم که صفای آب آن پرده نواز گریه عاشقانست و غماز تراز بیخ
صادقانه ریل در قعر آن سوار شغرد و بیضه ماهی از فراز آن بشاید

شعر

دید

اذا علمت بها الصبا ابدت لها اجنبا مثل الجواش من مصقولها و اسبها
لا يبلغ التمل المحصور غايتها البعد ما بين قاصدها و دانها
اگر بدان موضع تحویل تو آیند کرد در امتز و راحت و خست و نعمت روزگار
گذرانند گفتند نیکو اینست لکن بی معونت و نظاهرت تو نقل
ممکن کردد گفت سعی در بیغ ندارم اما مدت خواهد و ساعت تا ساعت
صیادان بیایند و فرصت فایت شود جمله تصرع نمودند و منتها تحمل
کودند تا بدان فراداده هر روز چند ماهی بزدی و بر بالای که در آن
چو آن بود بخوردی و در آن در تحویل مسارعیت و تحمیل مینمودند و بایله
پیش روی و مسافعت میجستند و او چشم عبرت در سهو و غفلت اشار
می نویست و بزبان موعظت می گفت که هر کوی بلا بد دشمن فریفته شود
و بر لبم و بد گوهر اعتماد رو دارد سزای او اینست چون روزها بر آن بگذشت

فرعه بر خروش آمدی ازان گفت که در فرسناد ز من مسالحت و توفقی
 کند شمار از جوران چنبار خون حوار و جان سبتان مستکار برهانم گفتند
 مضا یقینی نیست اوسا یعنی توفیق کرد تا وقت جا شنت شیر بلدت
 پس با هستی سوی او رفت شیر را دید در خشم شده و آتش کوسکی او را
 بر باد می شد نشانده و آب دهان خشک شده و نقص عمیق در خاک می
 جست خروش را از دور دید آواز داد که از جای آبی گفت در صحبت
 من خروش فرستاده بودند شیری در راه لیستد گفتم عدای ملکست
 البقات نمود و جفاها را اندک گفت اس شکار که گفت و میدان من
 اولی که قوت و شوکت من زیاد است من بشما قسم تا مالک و انحرکم
 شیر گفت او را من نمی خروش در پیش استاد و او را بسر چاه برد
 که صفای آب آن خون آلوده می شد و بعضی صورتها بودی و بعضی
 چمن هم بود بروی شحردی چو زبان شمع و زوشناسی **شعر**
 جوم قدیم علی القذاة و یظهر صقوع سراجی صباة گفت در
 جا نیست و مر از وی نترسم اگر ملک مراد بر کبر و ختم را بدو نمایم شیر
 او را در بر گرفت و در چاه بر لیست چنان خورد و در کوش در آب بلید
 او را بکذاشته و خود را در چاه انداخت عوی خورد و نرس چون حوار
 و جان شیرین بمالک سپرد خروش سلامت برفت و چو ش از صورت
 حاله و گفت کار شیر بر تو رسیدند گفت او را در آب عوطه داد که بعد
 آن کار او را خاک خورد شده همه بر مرکب شادمانگی سوار شدند و در میدان

شعر

در چاه خون خوردند و این دو بیت را وارد ساختند
 شیر به مالک گفت که امانت کن از طیب العیسیه ان تر وقت اوله

کلیله گفت اگر کارها را هلاک توانی کرد چنانکه در بیخ آن بشیر باز نکرد و جوی
دارد و در اجسام خود تا و بی یافته شود و اگر بی آنکه مشرف به بد و سوندند
نهد زنها را تا آن کار پیش نگیرد که هیچ خردمند برای آسایش خود در بیخ مخلوق
اجتناب نکند سخن برین کلمه باخبر رسید و دمنه از ریادت شیر تقاعد
نمود روزی فرصت جست و در خلوت پیش رفت چون در می شیر گفت روزها
که تواند یدم حیرت مست گفت باشد شیر از جای بشد گفت چیزی حادث
شده است گفت آری گفت باز گوی گفت در حال فزاع و خلوت راست آمد
گفت و قلت باز باید نموده که مهمات تاخیر نپدید و خوردند شیر
کار را روز فردا بیفکند دمنه گفت هر سخن که بشنوند از آسمان از راهی
آید بر آید آن دلیری توان کرد مگر بعل و تیسر شنوند نفعی تمام باشد
خاصه که منافع و فوائد آن بدو باز کرد چه گویند را در آن جزو کار در حق
و تربیت و تقدیر و لوازم مناصحت فائده دیگر نتواند بود و اگر از بیعت آن
بسلامت بچند کاری تمام بل و فتح بانام باشد و رحمت از او نام نمودن
بندان می توان افتد که ملک نصیحت رای و مزیت در دار الملک و مستثنی
است و هر آنکه در آسمان آن میسر فلکانه در میان خواهد بود و نیز
پوستیک نماید که سخن از آن حضرت شفقت رود و از ریبت و غور من مشرف
باشد چه گفته اند **الزاید اید اب اهل** و بقاء کافه
در هر شایده و ام عمر ملک باز بسته است و خوردند چلال زاده را جان
او را در حق و تقدیر بر صدق چه هر روز بی پادشاه نصیحت میوستاد
توانی اطیب پنهان دارد و اظهار فاقه و در ویستی بود و سار جان بر بند
خود و اجناست کرده باشد شیر گفت و فوراً گفته اند

دست برد زمانه غدار و شوخ چشمتی سپهر جانی دیده بود و بر بساط
 خرد و تجربت ثابت قدم شده سنبل روی بکار آورد و از آن جانب که
 آب در آمدی بر فور بیرون رفت درین میان صیادان برسیدند و از
 هردو جانب آبگیر بیستند آن دیگر که غوری داشت نه از پیرایه خرد
 عاقل بود و نه از زیور تجربت بی بهره با خود گفت غفلت کردم و فرجام
 کار غافلان چنین باشد اکنون وقت چیلست هر چند تدبیر کار
 هنگام بلا فایده بیشتر ندهد و از شراب لای در وقت آفت متمتع زیاده
 نتوان یافت و باین همه عاقل از منافع دانش هرگز نوسید نکرده
 و در دفع مکارند دشمن تا خیر صواب نیبند و وقت ثبات مردان
 و هنگام مکر خردمند است پس خویش را بر روده ساخت و بر روی آب
 پستان میرفت صیادان را برداشت و چون ظن افتاد که مرده است
 بیدادحت خویش را بچیلت در جوی افکند و جان سلامت ببرد و آنکه
 غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود حیران و سر
 گردان و مدهوش گشت و پای کفان و چپت و راست میرفت و در فرار
 و نشیب می دوید تا گرفتار شد و آن مثل بدان آوردم تا مگر را مقرر
 شود که در کار شتر به تعجیل و اجلست و تا خیر ناجایز و بادشاه کا کار
 آن باشد که تدبیر کارها پیش از فواید فرصت و عدم مکتب بفرماید
 و ضربت شمشیر آبدارش خاك از زاد و بوم دشمن بر آرد و شعله غم
 جهانسوزش و دوزخ از میان خصم با آسمان رساند شیر معلوم شد
 گمان نمی باشد که شتر به چنانی اندیشد و سوابق تربیت مارا ابلوا
 از آن نعمت سفتاگرداند که در باب وی تا این غایت جز نیکی و خوبی جایز

داشته نیامده است دمنه گفت بمجینست اما در کرام و غایت انعام

شعر

ملک این بطور بدو راه داد

اذا انت الکرمت الکرم مملکتہ وان انت الکرمت اللیثم مرودا
فوضع الندی فی موضع السیف بالعلی مضرو کوضع السیف فی موضع الندی
و بند کوه و ولیم طفر همیشه بدو و واضح باشد تا بمنزلی که امیدوار باشد
برسد تمنای دیگر منازل کند که سایر باقی آن ندارد و بنای خدمت و مناصبت
ناباک و بی اصل بر قاعده بیم و امید باشد چون امن و مستغنی گشت بدین
کرد ایندن آب حیر و بلاد ادب آتش شو کراید و چها گفته اند پادشاه
باید که خدمتکار را از عاطفت و کرامت خویش چنان محروم نداد که
بجگانه بی برود و نومید گردد و بدشمنان او میل کند و چندان نعمت و
ندهد که بزودی تو انگر شود و هوس فصول خاطر او راه جوید و اقتدا بآیات
ایزدی باید کرد و نصرت تنزیه عزیز را امام ساخت و ان من شی
الاعند ناخزائنه و ما تنزله الا بقدر معلوم تا همیشه میان خوف
و رجاء روزگاری گذارند نه دلیری نومیدی یا وصحت کند و نه طغیان
استغنا بدو راه یابد ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی و بیاید
شناخت ملک را که از کثر مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت مذموم
طریقت را تکلیف و تکلف بر اخلاق مرضی و راه راست نتوان داشت
و کرا نا و بالذی فیه دشحه و ینبی الفتی عما علیه انطوان **مصرع**
از کوه بمان بیرون تراید که دروست چنان که نیش گزدم اگر چه
بسته دارد و در اصلاح آن مبالغت نمایند چون بکشاید بقر اصل
باز رود و بریح تا ویل علاج پدیدرد و هرگز سخن صحیحان اگر چه درشت

و انرا آن بر حال نوظاهر آنچه تازه شده است باز نمای تاب و شفقت نصحت
 تو حمل افتد و بد کافی و شنبهت را در جوانی آن مجال داده نیاید دمنه گفت
 شتر ز به با مقدمان لشکر خلوتها کرده است و هر یک را بنوعی اسمالت
 نموده و گفته که شیر را بیا ز مودم و انداز زور و قوت و رای و میگردیت
 او بدانستم در هر یک خلل شایع و ضعیفی تمام دیدم و ملک در انعام و البرام
 آن کافر نعمت غدار افراط نمود و در خیر مت و نفاق امر که انضامیست
 او را نظیر نفس خویش کرد ایند و دست او در امر و نهی و جل و عقد کشاده
 و مطلق که هر تا دیو فتنه در دل او بیضه نهاد و هوای عصیان از سرا و
 باد خانه ساخت و گفته اند که چون پادشاه کی را از زمین تکان از اندر چاه
 و جزمت و تبیع و مال در مواز نه خود دید زود از دست بریاید
 و الا خود از پای در آید در جمله آنج ملک تواند شناخت خاطر دیگران
 بدان نرسد و من آن دایم که بتجلیل تدبیر کار روی کرده شود پیش از اندر
 از دست برود و بجای رسد که در تداو از آن قدم نتوان گزارد و گفته اند
 که مردم دو کر دهند چارم و عاجز و چارم نیرد و نوعست اول آن بیشتر از
 وقوع و جد و وث خطر و معاینه شرح چون کسی آنرا شناخته بود و آنچه دیگران
 در خواب کاره آداند و در قواح آن باصابت رای بدانست به باشد
 و تدبیر او چنان راه ایلیت برداخته **اول الفکر آخر**
العزل چون نفس واقع و صورتی حادثه پیدا آمد در آن جا بهل
 غافل و دور بین و عاجز و کسان باشد و زبان نبوت ازین معنی عبارت
عاقب الامر و متشابها **اذا اقبلت** و اذا ادبرت عرفها الجاهل

شعر

عاقب الامر

تَبَيَّنَ أَعْقَابُ الْأُمُورِ أَدْمُنَتْ وَتَبَيَّنَ أَسْبَابُهَا عَلَيْكَ صُدُورُهَا
ذهن تو بیک فکر تانگاه بدانند و هم که نهان باشد در پرده استوار
دای تو بیک نظرت در دیده میزند ظنی که کس دارد در خاطر غدار
چون صاحب سمیت روشن رای برین نسق بمراقبت احوال خویش پرداخت
در سه اوقات رفته کارها در تصرف خویش تواند داشت و پیش از آنکه در

گرداب افتد خویش را بسایب تواند رساند **شعر**
فَتَى لَمْ يُضَيِّعْ وَجْهَ حَزْمٍ وَلَمْ يَزَلْ يُلَاحِظْ أَعْمَارَ الْأُمُورِ تَعْقِبًا
در کار هم خفته نباشی هیچ حال زیر اجراع دردد بود خواب پستان
دوم آنکه چون بلا بد و رسد دل از جای نبرد و دهشت و چیرت بخود راه نهد

و وجه تدبیر و عین صواب بر دی پوشیده نماند

جایی که جو زن نمی شود مرد آنجا مرد است ابوالفضل **شعر**
رَجُلٌ إِذَا مَا النَّيِّبَاتُ غَشِيَتْهُ أَكْفَى الْمُضْطَلِّهِ وَإِنْ هِيَ جَلَّتْ
و عاجز و بیجان و متردد رای و پریشان فکر ت در کارها چیران و وقت
چادنه سوا سیمه و نالان نهمت بر نمتا مقصود و نمت از طلب سعادت

فاخر **شعر**

صَدُورًا بِالْحَيِّثِ عَلَى عَظْمِ صَدْرِهِ إِذَا الْقَوْمُ هَشُوا لِلْفِتَالِ فَتَعَجَّلْ
و لایق دین تقسیم حکایت آن سه ماه است شیر بر سید که چگونه است آن
حکایت **حکایت** گفت آورده اند که در آبگیری از راه دور و از راه نماند
و تَعْرِضُ الشَّيْءَ مَصُونٌ سَهْ مَاهٍ بُوَدُّدُ وَ جَانِمٌ وَ بَكِي عَاجِزٌ رُوزِي
دو صیاد بریشان بگذشتند با یکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر
سه را بگیرند ماهیان آن سخن بشنیدند آنرا چو می داشت و بارها

شعر

و مدد قوت من از گوشت

گنج او اندیدن کوز طلعت شیر چگونه یارده بدند نذر و چسب باز
 و نیز او را آمانی داده ام و دالت صحت و ذمام معرفت بدان پیوسته است
ان المعارف فی اهل التمی
 بجه تاویل روانی داشت و بارها بر سر جمع او را شناسا گفته ام و ذکر دیانت
 و خرد و اخلاص و امانت و ثروت او بر زبان رانده اگر آنرا خلاص فروادانم
 بتقاضای قول و پکت رای منسوب شوم و عهد من در دهان قدر شود
 دمنه گفت ملک را فریفته نمی باید بود بد آنچه گوید و طعمه منست چه گو
 بنات خویش مقامت نتواند کرد یاران گیرد و بزرگو و فکر و غدر و شجده
 دست بکار کند و از آن می ترسم که خویش او را موافقت نمایند که مهر را بر
 عداوت تو بخرم که است و خلاف نمود در دهان شیرین کرد اینده و بالین
 هرگز آن کافر نعمت این کار با دیگران نیکنند و بنات خویش تکفل کند چون
 دمنه دمنه در شیر اشکر گفت درین کار چه می بینی جواب داد که چون
 خون در دندان جای گرفت از درد او شفا نباشد مگر بقطع و طعمی که معده
 از مضم و قبول آن امتناع نمود و بغض از او شمع کشید خلاص از رنج آن
 صورت بندد مگر بگذرد و دشمنی که تمدار او ملاحظت بدست نیاید و
 تمرد او نبود در زیادت کرد از وجات نتواند بود مگر بقتل شیر گفت من
 گاه شدم مجاریت شتر به را و بنزدیل او کس فرستم و این حال باوی گویم
 و اجازت دهم تا سر جای که خواهد رود دمنه دانست که اگر این سخن بر شنیده
 ظاهر کند در حال برات ساخت و نزامت جانب خویش نماید و دروغ
 و مکر او روشن شود گفت این بنات از چشم دورست و مادام که گفته نیامد

X

است بچل خیال باقی است بس از اظهار تدارک ممکن کرد **شعر**
سخن تا نکوی تو اینش گفت و هر گفته را بار نتوان نهفت
و هر سخن که از زبان دهان بیرون جست و هر بتر که از قبضه گمان برید بود
ان سخن و باز آوردن آن بتر عسر دست ندهد و مهابت حاشوشی ملک را
پیرایه نفیس و زیور می بینم است

عبر
چنان از سخن در دلت دار راز که کردت جوید نیابدش باز
فطن بسیار الاخوان شتر اولاً تا من علی سر قوادا و نیز شاید
بود که چون صورت جاک بشناخت و ضعیف خویش بدید مکابره
در آید و ساخته و مسجد خل آغاز دیا مستعد و مستتر روی نیابد
و اصحاب گناه ظاهر و انداخته اند شیر کفت بجز دهانه بی وضوح پیش
نزدیکان خود را متجزر کرد ایند و در ابطال ایشان سعی پوستن خود را در
عذاب داشتن و تیشه بر پای خود رزق بود و پادشاه را در همه معانی
خاصه در اقامت حدود و امضاء ابواب سیاست تأمل و تدبیر

دست

واجبست
و من جکره الاخلاق ان یضیر الفی علی حیوة الإخوان من غیر زلمة
دمنه گنت فرمان ملای راست اما چون بیاید ساخته و آماده باشد
بود تا فرصتی نیابد و اگر مستر نکلیسته شود خبث عقیدت او در طلعت
رشت و صورت نازیباش مشاهدت افتد که تفاوت میان ملاحظه
دوستان و نظر دشمنان ظاهرست و پوشیدن ر اهل بستر مستعد
حقق السداوة و هی عیب و خفیه نظر العبد و بما استویوخ
و علامت کثیری باطن او است که مثلون و متعقب و پیش آید و چید و اس

و بی نیاز با گویند **تعام** نماید عوایق کار او از پشیمانی و ندامت خالی نماید تا
 چون بیماری که اشارت طیب را بشکل دارد و غذا و شربت بر حسب آرزو
 خورد هر لحظه نا توانی مستولی تر و علت مزمن تر شود **شعر**
 فَأَصْبِرْ لِدَاءِ إِنْ جُفُوتَ طَبِيبَهُ وَأَقْمَعْ بِجَهْلِكَ إِذَا آيَتْ مُعْلِمًا

و از جفوت پادشاهان بر خدمتکاران گزارد جفوت نعمت و تقوی بر
 ابواب مناصحت و مشفق ترین زبردستان آنست که در رسانیدن نصیحت
 بنا لغت واجب بیند و عمر اقبیت جواب مشغول نگردد و بهترین کارها
 آنست که خاتمی مرضی و عاقبتی بچشمود دارد و دلخواه ترین شایها آنست
 که پیر بان اشرف و کنزید کان رود و موافق ترین دوستان آنست که از سخا
 پسر هیزد و در همه معانی مواسا کند و پسندیده تر سیرتها آنست
 که بتقوی و عفاف کشد و توانیکر تر خلیق آنست که در بندش و حرص
 بنا شد و کاملترین مرد آنست که بطور نعمت بدو راه نیابد و بخت
 فخرت بر و مستولی نگردد که از هر دو وصلت از نتایج طبع زانست
 و اشارت حضرت نبوت بدان وارد **انگن از اجعتن در قعش**

و اذا استبعثت مجلس
س
 فما كان مفراجا اذا احيو سته و ما كان متسانا اذا اهلها
 و هر گاه از آنست بستر سارد و از مار بالین کند خواب او مشت بنا شد
 و او آسایش لذتی نیابد و فایده سدا برای و عزارت عقل آنست که اول
 از دوستان دشمنی بیند و از خدمتکاران تحوت مهمتری مشاهدهت کند
 در حال اطراف کار خود فرام گیرد و دامن از ایشان در جیند پیش از آنکه
 خصم فرصت جاشت یابد برای او شامی کو از آن بسازد خود دشمن بمرکت

قوت گیرد و مهدت عدت یابد

شعر

تخالقان قوموران بند ما شدند بر آواز سر موران مار کشته دمار
مه زمانشان زین پیش و روزگار بسر که ازدها شود از روزگار یابد نماز
و عاجز ترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و نعمات ملک را
خوازدارد و هرگاه که چادش بزرگ افتد و کاری پیش آید موضع چرم و احتیاط
را نهمل کند و چون فرصت فایز گشت و خصم استیلا یافت نزدیکان

مدت

خود را متمم گرداند و هر یک حوالت کردن گیرد

و لیکن آخوال خیرم الذی لیس نازا به الخطب الا وهو للصدق بصیر
فذاک فرغ الدهر ما عاش و حوّل اذا سدد منه منخر جاش منخر
و از فرایض احکام جهان داری آنست که تلافی خلدلها بیش از ممکن خصم و تعذب
دشمن بیادرت نموده شود و تدبیر کارها بر قضیت سیاست فرمود
آید و بخداع و نفاق دشمن التفات نیفتد و عزمت را بقوت رای قضا

شعر

و نصیحت و ناید بخت جوان با مضار ساینده آید

اخوان عزیمات لایرید علی الذی یمم به من مقطع الامر صلحاً حیا
اذا انتم القی بین عینیه عزمه و نکت عن ذکر العواقب جانبا
چه مال بخت و علم در مذاکرت و ملک و سیاست پایدار نباشد

لا یسلم الشرف الرفیع الا الذی حتی یروا علی جوانیه الدم
دست زمانه یان شاهی نیفتد در بازوی که او نکشید دست بار تیغ
شیر کفت سخن درشت و بقوت راندی و قول با صبح بد رشتی و بی روی مردود
نگردد و بجم قبول اصغیا یابد و لیکن شتر بیه انگاه که دشمن باشد بیداست که چه
تواند کرد و از وی چه فساد آید و او طعمه منست و ماده حرکت لوازی که هست

می نکرده پس و پیش سره میکند و جنگ را می بسجد و مقاومت را می سازد
 بر بسته میان و در زده ناوک بکشاده عنان و در جده دامن
 شیر کعب صواب نمیدست و اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد
 شبت را بیل که در جون دمنه از اعراض شیر بپرداخت و دانست که بدیم
 او قسته از آن جانب بالا گرفت خواست که کار را ببیند و او را نیز بر
 باد نشانند و بفرمان شیر رود تا از بندگانی دور بود گفت یکی شتر بیه
 را ببینم و از مضمون ضمیر او نشستمی کمی شیر اجازت داد دمنه جون
 انقو هنانی سر افکنده پیش شتر بیه رفت او را در جسمی تام نبود و گفت
 روزهاست تا ترا ندیده ام لسلامت بوده دمنه گفت چگونه سلا
 تواند بود کسی را که مالک نفس خود نباشد سیر فرماز در بکار بود همیشه
 بر جان و دل خود گران بک نفس بیم و خطر نریز و کل سخن بر خوف
 فرغ نکوید کا و گفت موجب نومیدی چیست گفت آنچه در سابق بود که
 رفته است که **حَقُّ الْاَقْبَالِ مَا هُوَ كَايْنُ اَلْيَوْمِ**
الَّذِينَ و کیست که باه تنای آسمانی مقاومت یارده پوست و کدام
 شخص بود که درین عالم فانی منزلی رسد و از نعمت دنیا شتر بیه دست او
 دهند که سر هست و بی باک نشود و بر وی هوا قدم نهد و در بر عرض
 ملامت نباشد و از آن مجالست دارد و مفتون نکرده و بلیان حاجت
 بر دارد و حوار نشود و با شتر و فغان مخالط کند چهرت
 و ندامت نیفتد و صحبت سلطان اختیار کند و سلامت بجمد شتر بیه
 گفت سخن تو دلالت میکند بر اینی ترا از شیر هر اسب و فخرانی بوده است
 گفت ای و اللزیز از جهت خویش و نومیدی سوا بود ایجاد دوستی میان تو بود

و عهد هاسی که رفته است در آن روز کار که شیر در آن روز استاده
مقرر است و نبات من بر ملازمیت آن عهد و رعیت در فرمایند
آن عهد و معلوم و جاری می شناسم از اعلام آنچه چاربت شود از مکروه
و محبوب و نادر و معهود شنیده گفت بسیار ای بار مسفق و ای دوست
که هم عهد دهنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر بر لفظ رانده است
که شنیده بینی و فریه شده است بدو حاجتی نیست و از فرغتی هست
و چو شرا از گوشت او نیکو داشتی خواهم کرد چون این شنیدم و نه نور
و تجیر او می شناختم بیامدم تا ترا بیا کاهانم و برهان چنین عهد خویش
هر چه لایق تر بنمایم و آنچه از روی دین و مروت و شرط حفاظ و حجت
بر من واجبست با دارسانم

شعر

از نهد عهد اگر بروز آید مرد از هر چه کان بری فروز آید مرد
چالی بصواب از لایقتر که تدبیری بدیشی بر وجه مسارعت روی
چیلت آری کردی دست دهد و خلاصی اوی نماید چون شنیده حدیث
دسته نشود و عهد نمواشوق شیر پیش خا آورد و در سخن وی نظر صد
و اعتقاد نصیحت پنداشت گفت واجب نلند که شیر بر من غدر کنند
در این جهان غایب شاه است مکر او را بر من اغالیده اند و بشتر و بر
و نمویه سراد رخشم وی افکنده و در خدمت او طایفه تابکارند و همه
در ناباکار استاد و در حیانت و در از دستی چمیره و دلیر و انشان را بار
بیار نموده است و هر چه از آن باب در حق دیگران گویند و دادند
و بران قیاس کنند و هر آنکه محبت اشرا موجب بدگمانی باشد در حق
اخیار و ان نوع نما راست محط راه بود چون خطاء بط که در آن روش

باشند و حکم انبوی علیه کنند چه دوز و سفله بیشتر یافته شود و نم
را از دیدار گویم و نادان را از نجاست دانا و احمق را از مصاحبت زبرک
ملال افراید عجز کا تضرر ریاح الورد با بجزیل

بحال

عید بلبل یا بند کل و عید و جعیل و بی هیزان در تبیح اهل هنر جندان
مبالغت نمایند که جوکات و سخاوت و سکاوت او را در لباس گناه بیرون آرند
و در صورت جنایت و شسوت حیانت مخدوم نمایند و همان هنر را
که او را لبت سعادت شمرده ماده شقاوت گردانند

سر

عُدَّ لَوْ بِي عِنْدَ قَوْمٍ كَثِيرٍ وَلَا ذَنْبَ لِي إِلَّا الْعُلَى وَالْفَوَاضِلُ
خون در تنم چون نافه زان دیشه خشک شد جوئم همان که هم نفس مثل از فرم
و اگر بسکالان این صد کرده اند و قضا الزام یافت نمود دشوارتر
که تقدیر آسمانی شیر سوزن را اسپر صند در گرداند و مار گزین را سخن
سکه کند و خرد سندی در بین را خیره و چیران و احمق غافل را زبرک و میبفظ
و شجاع مقیم را بند و متحیر و نالقه سینه را محتاج را اتموله
و مستظهر و جبار خایف را دلیر و مشهور و توانگر مغرور را در ولس و نجیب
دمنه گفت آنج شیراز برای تومی سکا لذار معانی که بر شمردی
از تضرر خصوم و ملال فلوک و دیگر ابواب نیست لکن کاشانه و فای
و عذر او را بران یار دارد که جبار است کار و حکاری عذار او ایل
صحبت او جلالت زندگانی دارد و او آخر تلخی مرک شتر به گفت
طعم نوش چشیده ام نوبت زخم نیش است و بحقیقت اجل مرا اینجا
آورد و اگر نه من چه مانم بصحبت شیر من او را طعمه او در من طامع اما

شعر

چیز و امید جاه مراد برین و دظه افکند

و اعلم اني قائل الرأى بخطى ولكن قضاء لا اطيع غلابه و امروز
تدبير از تدارك او قاصرست و رأى در تلافى آن عاجز و زنبور انگيز
بر نیلوفر نشیند و بر آنچه معطر و شمیم معنیر او مشغول و مشغوف
گردد تا بوقت برنجیزد چون بزکهای نیلوفر فراغ آید در میان آن
هلاک شود و هر کی از دنیا بکفاف قانع نشود و در طلب فضول
ایستد چون مگس است که هم غزارهای خوش و ریاحین و درختان
سبز بر شکوفه رانی نکرده و بر آبی نشیند که از گوش پیل است رود
تا یکی که جز کت گوش او هلاک شود و هر کی خدمت و نصیحت کسی را
کند که قدر آن نداند چون آنکس است که بر آمد رتبع در شورستان
تخم پسر اندک و با مرده مشا و رت کند و در گوش که پاد در راد غم
و شادی گوید و بر روی آب روان مغمما نویسد و بر صورت که مایه
بهوس تناسل عشق بار زد مننه گفت از آن سخن در گذر و ندید کار خود کن
شمنی به گفت چه نه بیز از آن که در من اخلاق شیر از سوده ام در حق
من جز مگوئی یمند لیشد و جز خیر و خوبی نخواهد لکن نزدیکان او در هلاک
من میگوشتند و اگر حسن است پس آسان باشد که ظالمان مکار خود هم پشت
شود و دست در دست نهند و یک رویه قصد کسی کنند زود ظفر یا بند
و او را از پای در آرند چنانک کرک و زاغ و شکال آمد شتر کردند و
پیروز آمدند مننه گفت چگونه بود آن **حکایت**
گفت آورده اند که زاغ و کرک و شکالی در خدمت شیری بودند مسکن
ایشان نزدیک شاعری عام بود اشتر با زرکانی در آن جوانی بطلب خور
در پیشه رفت چون نزدیک شیر رسید از خدمت و

ندید شیر او را استمالت داد و از جالی او استکشاف کرد و گفت
 عزمت در مقام و حرکت چیست جواب داد که آنج ملک فرماید
 شیر کت اگر رغبت نمایی در صحبت من شرفه و ایمن نیاش شتر شاذ
 کشت و در آن بیشه بیود مدتی بر آن بگذشت روزی شیر در
 طلب شکاری میرفت پلی مست با او دو چهار زد و میان ایشان
 جنگی عظیم بود و از هر دو جانب مقاومت رفت شیر مجروح
 و نالان باز آمد روزها از شکار باز ماند و کرب و زاع و شکال در برك
 بودند شیر ابر آن بدید گفت در نزد من کی صیدی پس چشم کنید
 تا من بیرون روم و کار شما ساخته گردانم ایشان بگوشه رفتند و گفتند
 در مقام این شتر چه فایده است نه ما را با او الفی و نه ملکر از او فزاعی
 شیر را بر آن داشت تا او را بشکند و جالی فراغ بدیداید و طعمه
 میسر شود و چیزی نیز ندارد شکال گفت این نتوان کرد که شیر
 او را امان داده است و در چند مهت خویش آورده و هر کی ملکر را بشکند
 مخصوص نماید و نقض عهد در دل او شیرین گرداند یا از او دستاورد
 در مخفی بلای نهاده باشد و آفت را بکند سوی خود کشیده زاع
 گفت این و بیقه را از خصمی توان اندیشید و شیر را از عهد آن بیرون
 توان آورد شما جای نکه دارید تا من باز ام پس پیش شیر رو و بالستاد
 شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب داد که از کمر سنگی چشم کار نمی
 کند لکن وجهی دیگر هست اگر اعضای ملکر بدان بیوند همه در خصم
 عزمت افیم شیر گفت چیست آن گفت این شتر میان ما اجنبی است
 در تمام او ملکر را فایده نیست و نفعی تصور نمی توان کرد شیر در چشم

وگفت از اشارت از وفا و چریت دورست و با کرم و مروت ^{سب} نسا
ندارد و من شتر را اما فی داده ام شکستن عهد بجه تاویل جایز شمرم
زاغ گفت برین مقدمه و قوف دارم لکن حکما گویند که نفسی را فدای
اهل بی بی باید کرد و اهل بی بی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری
و اهل شهری را فدای ذات ملکی و نفس عهد را بخیر می توان یافت
جنانک ملل از وصمت آن منزله ماند و جالی ذات او از مسقت
فاقه و محافت بوار مسلم ماند شیر سرد در پیش افکند زاغ باز رفت
و باران را گفت لختی تندمی و سرگشتی نمود آخر رام گشت و بدست آمد
اکنون بد بیرون است که فرام آیم و ذکر شیر و ریخ که او را رسیده است
باز گویم و باز نمایم که ما زاد در پناه دولت و سایه چشمت این ملک
روزگار خترم گذرانده ام امروز که او را این ریخ افتاد اگر همه نوع
خیزشتر را بروی عرضه نکنیم و جان و نفس فدای ذات و فراغ او گزینم
بلفران نعمت منسوب شویم و بنزد دل اهل مروت بی قدر و قیمت
گردیم صواب است که جمله پیش او رویم و ذکر آید او باز را نم و مقدر
گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید و جانها و نفسهای ما فدای ذات ملکست
و هر یک از ما گوید که امروز چاشت ملل از مر سازید و دیگران آنرا
دفعی سازند و عذری نهند بدین تو دد حق گزارده شود و ما از آن
نداد آن حصول با شتر دراز کردن کشیده بالا بگفتند و بجایه را ^{مه} باید
در کون فقاع کردند و با او قرارداد داده بش شیر رفتند چون از قدر بر
شکر و ثنا و شکر بجا میدود عا پسر داختند زاغ گفت راحت ما به
ملک متعلقست و اکنون ضرورتی پیش آمده است امروز ما را از ^{مه}

سید رقی حاصل تواند بود مر اشکند در کمر آن گفتند از خوردن توجه آید و گوشت
 توجه سیری کند شکل هم برین مخط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که
 گوشت تو بوی ناک و زبان کار باشد طعمه ملک را نشاید که گویم برین سوال
 فصلی بگوئی ایشان گفتند گوشت تو خنق آرد قایم مقام زهر هلا اهل
 باشد شتر بجانه دم ایشان چون شکر خورد و ملاحظتی هر چه تمامتر
 نمود همه یک لکه شدند و گفتند راست سیکوی از صدق عقیدت و وفای
 شفقت عبارت میکنی بجار در روی افتادند و او پایا به پا کردند و
 مثل ندان آوردم که مگر اصحاب اعراض خاصه که مطابقت نمایند بی اثر
 نباشد دمنه گفت وجه دفع چه می اندیشی گفت جز جنبل و معاومت
 روی ندارد که اگر کسی همه عمر از صدق دل نماز کند و از مال حلال صدقه
 دهد جندان ثواب نیابد که یک ساعت از برای حفظ مال و توقی نفس در
جهاد کز ارد من قتل دوز طالبه فموشه پید و عقید
دوز نفسیه فموشه پید جز جهاد که برای مال کرده شود
 سعادت شهادت و عزیز مغفرت می توان یافت جای که کارد باستان
 رسد و کار بجان اگر از برای دین و حقیقت گوشتی پیوسته آید برکات
 و مشروبات آنرا نهایت صورت بنهند و و هم از ادراک غایت آن
 قاصر باشند دمنه گفت خریدند در جنگ شتاب و بیادرت
 و بیلبندستی و مسابقت روان دارد و بسیار شرت خطرهای بزرگ اختیار
 صواب بنیند و تا ممکن بود ملاحظت و مدارا کردیم بر آید و دفع
 ساقطت انجامد اولیتر شناسد و دشمن ضعیف را خوار نشاید تا
 که از رفوخت و زور در ماندا رجلیت و مگر عاجز نیاید و فتنه انگیزد

و استیلا و اقدام و تسلط و اتمام شیر مقررت و از شرح و بسط سخن
و هر که در سخن را حوار دارد و از غایبه محرابت غافل بود پیشان کرد در جفا
و کیل دریا گشت از خمیر طیوطی شنز به گفت چگونه است **حکاه**
گفت آورده اند که نوعیست از حرفان آنی که آنرا طیوطی خوانند یکجفت
از آن در سناحلی بودندی چون وقت بیضه ایشان در آمد ماده گفت
جایی باید طلبید که بیضه بنهاده شود نرگفت اینجا خوش است چرا اینجور
صواب نمی نماید بیضه باید نهاد ماده گفت درین کار جای نداشت
اگر دریا بویج در آید و بجکا نرادرز باید آنرا چه چیلت توان ساخت نر
گفت کمان بنوم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب مافرو گذاشت
و از بی جسمی اندیشدا صاف از وی بتوان ستمد ماده گفت خوشتر
نیگوست بجه قوت و شوکت و کیل دریا را با انتقام خود تهدیدی کنی
و چه انتقام توانی کشید از این استبداد در گذر و از برای بیضه جایی
چصین طلب که هر که سخن ناصحان شنود بدو آن رسد که بسنگ گشت
رسید نر پرسید که چگونه است **حکات** گفت آورده اند
که در ایلیری دو بط و سنگ گشتی وطن داشتند و میان ایشان یکم مجاور
دوستی و مصافقت بود ناگاه دست روزگار غدار رخسار چال ایشان
بخراشید و سپهر آنه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در
که ماده چیات ایشان بود نصیحتی فاجش بدید آمد و خلی تمام بد نرفت
بطان چون آن بدیدند بنزد یک سنگ گشت آمدند و گفتند بود آیم
بدر و باش ای دوست عزیز و یار شفق و رفیق موافق سنگ گشت
از در و فراف بنالید و از چشم ابرو مثال کنی در و گوهر ببارید **سر**

لَوْلَا الدَّمُوعُ وَفَيْضُهُمْ لَأَجْرَتْ أَرْضُ الْوُدَاعِ حِرَاءَ الْأَكْبَادِ
 وگفت ای باران و دوستان مفرط نضاز آب در حق من بیشتر است
 که میجست من نه آب مملکت در دواگون خلم مروت و قضیت کرم آنست
 که بر دهن مرا با خود وجهی اندیشید و جلیتی سازید گفتند **عجز**
 رنج هجران تو ما را بیش است و هر کجا که رویم که وجه در
 خصب و نعمت باشم نمی دیدار تو از آن تمتع و لذت نیابم اما تو اشارت
 مستحقان سبیل داری و آنچه مصلحت حال و مآل تو پیوندد بر آن نبات
 نکنی و اگر خواهی که ترا پیوستم شرط آنست که چون ترا برداشتم و در هوا رفتیم
 جندان از مردمان را چشم بر ما آید هر چه گویند تو راه ایجادت بر بند
 و البته لب نکشایم گفت فرمان بردارم و آنچه بر شما واجب بود از روی
 کرم و مروت بجای آرید و من به پذیرم که دم نزنم و دل در سسل شکستم
 ایشان جوئی بیار و در دند و سنکلیشت میان جواب بچکم گرفت و بطان
 هر دو جانب جواب برداشتند و او را می بردند چون باو چ هوا رسیدند
 سردمان را از ایشان شکفت آمد از چپ و راست بانای برخاست که
 بطان سنکلیشتی را می بردند سنکلیشت ساعی بتکلف خوشتر را نگاه
 داشت آخر بطلاقت کشت و گفت **عجز** تا کور شود هر آنکه تواند دید
 دهان کشادن همان بود و از بالاد رکشتم همان بطان او را دادند که بردوان

س

نصیحت باشد

نیک خواهان دهند پند و لیلیک نیکو سخنان نوند پند پذیر
 پند من که چه نیکو خواه تو ام در تو بد بخت کی کند تا شود
 سنکلیشت گفت از همه سو داست چون طبع اجل صفا بشیر کند و دیوانه وار

روی یکی آورد از زنجیر کسستن فایده حاصل نیاید و هیچ عاقل در دفع

آن نبیند **ان المنايا الا تطيشن بنامها**

از مرگ چند کردن دور و زروانیست روزی که قضا باشد و روزی که همانیت

روزی که قضا باشد کوشش نکند سود روزی که قضا نیست دور کردن آن نیست

طیوطی نرگفت شنیدم از من مثل لکن مترس و جای نکه دار ما خه بیضه نهاد

چون و یکل دریا این مفاوضه بشنید از بزرگ منشی طیوطی در خشم شد

و در موج آمد و بچکان ایشان را برداشت و بیترداده چون آن بدید

اضطراب کرد و گفت من میدانستم که با آب مقاومت صورت بنماید

و تو بنادانی بچکان را بیاد بردادی و آتش بر من بیارییدی ای خاکسار کز

تدبیری اندیش گفت سخن خجسته و حجت گوی که من از عهد قول خبر

بیرون ایم و انصاف خود از و یکل دریا بستانم در حال بنزدیک در کوفت

رفت و مقدم هر صنف را فرام کرد و حال خود با ایشان گفت و در

آنها آن یاد کرد که اگر مکان دست در دست نهند و در تدارک آن کار

هم پشت نشوید و یکل دریا را اجزوات افراید و هر که کی از نسیم سستمر

گشت بچکان در سوراخ غفلت نشوید همه بنمود یکل سیمرغ آمدند و

صورت واقعه او را بگفتند و آینه فراری او داشتند که اگر در

کار جدی بنام و درین انتقام سعی نکنی پیش ازین شاه مرغان نتوانی

بود سیمرغ اهتزاز نمود و قدم صدق بنشاط در کار نهاد مرغان

معاونت و مظاهریت او قوی دل گشتند و عزیمت بر کین بوختن مصمم

گردانیدند و یکل دریا قوت سیمرغ و زحمت دیگر مرغان شناخته بود

بدرت بچکان طیوطی باز داد و این مثل بذار آوردم تا بدانی که هیچ

را حوار نباید داشت شنبه گفت در جبل ابتدا خواهم کرد اما از صیانت
نفس جان نیست دمنه گفت چون بز در گشیر روی و علامات او بینی که
راست الیتان باشد و خوشتر را فرشته و دم بر زمین زند بدانند
تو در در شنبه گفت اگر این نشانها دیده شود حقیقت عد را عبادت
بیرون آید دمنه شادمانه و ناز روی پیش کلبه رفت کلبه گفت کار کار ساز

شعر

گفت فراغ هر چه شاهد روی می نماید
و انی لم یول القیبه منیح وان کان مطلقا سنا الشمس فی البعد
و اذ ذک سول حین انزل عن منی و لوانه فی جبهه الاسد الورید
پیش رود بسوی شیر رفتند اتفاقا که او بر اثر ایشان برسید چون شیر او را
بدید راست بایستاد و می فریاد و دم چون ماری بیخاند شنبه دانست
که ضدا دارد با خود گفت خدا متکار سلطان در خوف و حیرت هم خانه
مار و سحر آیه شیر است اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد آخر آن سوری
آرد و آن دهان بکشاید آن مکفت و جبل را می ساخت چون شیر تشمیر
او مشاهده کرد بر و حیرت و هر دو جبل آغاز نهادند و خون از جانبین
روان گشت کلبه روی بدمنه آورد و گفت

سعر

صد جلیت و صد زار بر آینه
وانگه در میان کار که جلیت
باران دو صد ساله فر و نشاند
آن کرد بلاها که توانی گشته
بنگر ای نادان در و خامت عاقبت جلیت خویش دمنه گفت عاقبت و حیرت
کدام است گفت ریح نفس شیر و سمّت نقص عهد و هلاک کا و هلاک
شدن خون و پریشانی لشکر و تفرقه سپاه و ظهور عجز تو در دعوی
که من از کار بر فوق بسازم و بدین بجای رساندی و نادانتر مردم آنست

که بخندوم را تو حاجت در کار از افکند و جز در مندان در حال قوت و استیلا
و قوت و استعلا از جنل چون خرنجیل گرفت که گرفته اند و از بیدار کردن فتنه
و تعرض فحاشی طره خنجر و نجیب واجب دیده که وزیر چون پادشاه را بر خنجر خنجر
کنند در کاری که بصلح و در قوت بگذارد بدید بر همان حرم و غباوت خویش بنمونه
باشد و حجت انجلی و حیانت سیر کوا که کرده و پوشیده مانند که رای در دست
بر شجاعت مفید است که کار شمشیر برای سنان کرد و آنچه برای دست هد
شمسیر در دست در کفر آن رسد چه هر کار رای است بود شجاعت
مفید نباشد جنائلی و ضعیف دل و کبرای رای را در محاورت زبان کند شود و
فصاحت و چرب سخنی دست نگیرد و مرا همیشه اعجاب تو مغرور بودن
برای خویش و مقنن کشتن بجای این دنیا فریبده که مانند خدعه عموک و عشوه
سراست معلوم بود لکن در اظهار آن با تو تا مثل می کردم و منتظر می بودم تا مگر
انباهی بانی و از جواب غفلت پندار شوی چون از حد بدست و وقت
که از آن نادانی و جهالت و فرط دیدگی و ضلالت تو اندکی باز گویم و بعضی
از معایب رای و مقابح فعل تو بر شمرم و آن از دریا قطره و از کوه ذره خواهد
و گفته اند که پادشاه را هیچ خطر هر و بری نیست که قول او بر فعل آنجا دارد
و گفتار تو کرد از مرتبت

سعر

قالوا و ما فعلوا و این شعر من معشر فعلوا و ما قالوا تو این
مراج داری و سخن تو بر همت را هیچ است و شمر حدیث تو چون فرشته شد
و گویند که در قول بی عمل و منتظر بی محبت و سوال بی حیرت و دوستی
و وفا و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی امن و صحت فایده بیشتر
تواند بود و پادشاه بدات خویش را که عاقل و کم از ارباب شد و جز و بر

چای و بید که در آن بود منافع عدل و راستی او از رعایا بریده گرداند چون
 آب خوش و صافی که در او نهنگ بپسند هیچ بشناورد اگر چه تشنه و محتاج
 باشد نه کند شستن در و صواب بپسند و نه دست با آن دراز تواند کرد
 از این مآء و فی عطش شدید و لیکن کسب سیل الی الورد و زینت
 و زیب ملوک چند متکاران مهندب و چاکران کافی کار داران باشند و نو
 سخن آهی که کسی دیگر را در خدمت شیر بجان نباشند و قدرت و اعتماد او
 بر او مقصور بود و غایت نادانی است طلب منفعت خویش در مضرت دیگران
 و توقع دوستان مخلصان و وفاداری و رنج کسی و جسم داشتن تو ای آخرت بر یا
 در عبادت و معاشرت زنان بد رشت خوبی و قضا ظت و علم امور خست
 با سایرین و راحت از غم و رنج و خور و بود لکن درین گفتار فایده نیست چون
 میدانم که در تو اثر نخواهد کرد و مشعل من با تو جفاست که آن مرد که مرغ را
 می گفت که در رنج میبرد و معالجت چیزی که علاج نپسند بر وجه گفته اند **عجز**
و داء النواک لیس له دواء دمنه بر سید که جلوه است از
حکایت گفت آورده اند که جمعی بود زکان در کوهی بودند
 چون شاه ستارگان با فوی مغزنی خرامید و جمال جهان برای خود را بقا
 ظلام بپوشانید سپاه رنگ **صیفت** او بر لشکر روم چسب کشت **عجز**
 شبی چون کار عاصی روز بخشتر در آمد باد شمال عنان کشید و کار
 گران کرده بر روز نکان شبی چون آورد بچارگان از سر ما بخود شدند پنا
 می جستند ناگاه بوی باره دیدند در بطرفی افکنده گمان برزند که ملکر آتش
 است هیروم کرد در تند و بران نه نهادند و می میدند بر او ایشان فرغی
 بود بر درختی او را میداد که آتش نیست البته القات نمودند در میان

مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج میسر که بگفتار تو باد نه ایستد و تو بخور کردی
و در تمذهب و تقوم جهان کسان سعی بیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر پرسند
آزماید و شکر در زیر آب بنهال کند مرغ سخن او نشنید و از درخت فرو افتد
تا بوزنکان احدی بی نی هست معلوم کرد اندک گرفتند و سرش از تن جدا کردند
تو بمن مزاج دارد و هرگز بند نپذیری و مو عظمت ناصحان در گوش نذار
و هر آنکه در پستان استبداد شوی و از نذوق و شعبه وقتی پشیمان کردی
که بپیش سوختند از زبان خورد در گوش تو خواند که **ترکت الزای**
بالرئی حتی پشت دست خایم و سینه خراشی سوختند از جانک از
ذیرک با شریک مغفل کرد و سوختند نیامد دمنه گفت چگونه است آن
چکات گفت آورده اند که درو شریک بودند کی نادان
و دیگر دانا و بیازرکانی میرفتند در راه بدره یافتند گفتند سوختن نا کرده
در زمانه بسیدست بدین قناعت باید کرد و باز گشتند چون بدین شهر رسیدند
خواستند که قسمت کنند آنک دعوی زیرکی کردی گفت چه قسمت کنیم آنچه برای
خرج بکار باید برداریم و در وجه حاجت صرف کنیم و باقی جامی با احتیاط بسیم
و هر بخندی می آیم و بقدر حاجت می بینم فرار دادند و نقدی
سرع برداشتند و باقی در زیر درختی با قناری بدید بنهادند و بشهر رفتند
دیگر برو زائل از ایشان بخورد منسوب بود و بیگاست موسوم بیروز رفت
و در سرد روزها بران گذشت مغفل را بسیم احتیاج افتاد بنزدیکش را آمد
و گفت بیانا از آن دونه چیزی بر گیرم که من محتاج شده ام هر دو بهم میاید
از نیافتند ذیرک دست در کربیان مغفل زد که در تو برده و کسی دیگر خبر
نداشت است چاره سوختند بخورد البته سوختند داشت تا او را بشهر

قاضی آورد و برود دعوی کرد و قصه باز گفت قاضی پرسید که هیچ حجتی
 و بیتی نداری گفت درخت که در زیر آن مدفون بوده است گواهی دهد که
 در این خیار من اضاف برده است و مرا محروم گردانیده قاضی را از سخن
 شگفت آمد پس از مجادله بسیار سعادی معتق گشت که دیگر روز قاضی سر
 رود و در زیر آن درخت بنشیند و بگواهی درخت حکم کند معرور بخانه
 رفت و بذخود را گفت که کار در زیر یک شفقت و ایستادگی تو باز بسته
 است و من با اعتماد تو تسلق بگواهی درخت کرده ام اگر موافقت نمانی
 بپریم و بچندان دیگر گستاخم بذر گفت آنچه من راست شود چیست گفت
 میان درخت کشاده است خنای اگر ده کس در آن میان پنهان شوند
 هم کس نداند ترا امشب باید رفت و در میان آن درخت بود تا
 فردا قاضی بیاید گواهی خنای گستاخت بداد بذر گفت ای سر بساچلت
 که بر بختال و بال کردی و مبادا که مگر تو چون مگر غولک باشد پرسید که
 چگونه بود آن **حکایت** گفت آورده اند که غولکی
 در چوارماری وطن داشت هر گاه که غولک بجهت بیاروردی مار بخورد
 و او با پنجه پایک دوسه داشت نزدیک آوردت و گفت ای سر از مراند
 اندیش و جملتی ساز که خصمی قوی و دشمنی مستولی پیدا آمده است نه با او
 مقاومت می توانم کرده و نه از اینجا بچول که موضعی خوش و بقعه تر هست
 سخن آن مرصع بر مرد و مینا و نملک بپسند و کهربا **سعر**
 آب وی آب ز نزم و کوثر خالک وی خالک عنبر و کافور
 شکل وی نال بوده دست صبا شبه وی ناسپرده پای خبوز
 پنجه پایک گفت بادشمن غالب توانا جز مگر دست نتوان یافت و فلاحتجا

یکی اشوست ماهی چند بلیبر و بکش و از در سوراخ راستو تا بجایگاه مازنی
افکن تا راستویگان یکان می خورد چون بماد رسد تو از رخ او باز رها نید
غواک بدین حیلت مار را هلاک کرد روزی چند بران بگذشت راستو اعاد
باز خواست که خو کرده بترازا سقیست بار دیگر طلب ماهی چون سمیت
میرفت ماهی نیافت غواک را با جملگی بجان نخورد و این مثل ببار آوردم
تا بدانی که بسیار کس را حیلت و بال کشته است بس وقت که دانش
و بال کرد بس وقت که نیز و بلا فراید گفت ای پدر سخن کو تا کن و در آن کس
در توقف دار که این کار اندک مؤثرت بسیار منفعتست پیرا شرح مال
و دوستی فرزند در کار آورد تا جانب دین و مروت نه تمایل گذاشت و
از کتاب این مخطوط خلاف طریقت و شریعت جایز داشت دیگر روز
قاصی بیرون رفت و خلق اینو بنظران با ایستاد قاصی روی بدرخت آورد
و چال زد پیوسته آوازی شنید که مغفل پرده است قاصی متحیر گشت
و کرد درخت برآمد دانست که میان آن کسی باشد که بدالت حیانت
منزلت کرامت نتوان یافت بفرمود تا هیروم بسیار فراهم آوردند
و در چوالی رحمت نهادند و آتش خواست و اندران زد پیوسته
صیبر کرد چون کار بجان رسید آمان خواست قاصی بفرمود تا او را بیرون
آوردند و استمالت کرد راستی در میان آرد قاصی را کو تا ه دستی و امانت
مغفل معلوم و مقتر رگشت و پیوسته در چال ازین جهان فانی بدان نغم باقی
پیوست باد و حجت شهادت و بسر بعد از آنکه ادنی بلیغ دیده بود و بر
تغیرک و تغیر در ربابت و بی تقدیم افتاد پذیرا مرده بر پشت نهاد و حقا
برد و مغفل بی حرکت راستی و امانت و بمن حد و در بابت زر بستند باز

گشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکر و غدر و خا تممت
 چنانست نا محبوبیست **شعر**
 کمال للرجال وللجبال واما اعتد الشوان من عاداتها و توای
 دمنه در حجر رای و خبث صمیر و غلبه حرص و ضعف تدبیر بدان
 منزلی که زبان از تقریر آن قاصرست و عقل از تصور آن خیره و فایده
 مکر و حیلت تو محدود را این بود که می بینی و آخر و بابک و تبع آن سو
 رسد و تو چون گل در روی که هر کس را همت وصل تو باشد دست او از خار
 بجزو و خ کرده و از وفای تو متعنی نیاید و دوزبانی چون مار و لکن مار را بر
 تو مزیت و فضل است که از هر دوزبانی او زهر می بارد و کس بد و فرشته
 نمیشود و راست گفته اند که آب کاریز و جوی چندان خوشتر است که
 بدریا نرسیده است و صلاح اهل بیت آن قدر برقرارست که شیو بر
 وقتان و دیو مردم بد و بی دوستی و شفقت بر اداری و لطف دوستی
 چندان باقیست که دوروی و تمام میان ایشان مجال مداخلت نیاید
 و همیشه من از تجاوزت تو ترسان بوده ام و سخن علما یاد کرده که گویند
 از اهل فسق و فجور اجتناب باید کرد اگر چه دوستی و قرابت دارد که مثل
 مواصفت فاسق چون تربیت ما است که مار کیو اگر چه در تعهد مار
 ریج بسیار برود آخر خوشم رو زدن دانی بند نماید و روز وفادارگ
 و از رم چون شب تار کرد اند **شعر** مارا صا ابا عاقبت مار کشد
 و صحبت عاقل را ملاندم باید گرفت اگر چه بعضی از اخلاق او نامرغی نماید
 ظاهرا و از کجاسین عقل و خرد او اقتباس باید کرد و از مفاخر آنچه نابسند
 نماید خوشتر را نگاه باید داشت و از مقارنت جاهل بر چند زبان بود

که سیرت او جز مذموم صورت نبندد و از مخالفت و فائده حاصل نیاید
و از جهالت و ضلالت افزاید و تو از آنها می که از خوی بند و طبع کز تو هر از هر که
بباید که سخت و چگونه از تو وفا و کرم امید توان داشت که بر باد شاهی که ترا که ای
کرد و عزیز و محترم و سرور و محترم کرد ایند چنانکه در نظر دولت و دست در
کمر مردان زدی و بای بر فرق آسمان نهادی این معاملات جایز شدی

و حقوق انعام او ترا در آن زاجر نیامد و دامن نکرفت **بیت**

یاق قطره ز آب شرم و بل ذره وفا در چشم و دلت خلدی دانا است که نیست
و مثل تو باد و ستان مثل آن باز را گشت که گفته بود که در شهری که موش
صد من آهن خورد چه عجب اگر باز گوید کی در قیاس ده من پیر در دمنه که
چگونه است آن **حکایت** گفت آورده اند که باز را کی بود

اندک مایه خواست که سفری کند صد من آهن داشت در خانه دوستی بر
سبیل و بدیعت بنهاد و بر رفت چون باز آمد امین آهن بفروخته بود و به حاج
کرده باز را که طلب آهن نزد بل او رفت امین گفت آهن تو در پیغوله نما
بودم و احتیاطی زیادت نکرده آنجا سوراخ موش بود تا من واقف شدم
تمام نخورده بود باز را که جواب داد که راست میگوید موش آهن نیکو
دارد و دندان او بر خاییدن آن عظیم قادر باشد تا من شاد گشت که
باز را که نرم شد و دل از آهن برداشت گفت امروز مهمان من باش
گفت فردا با زانم بیرون رفت و استری از آن وی پیژد و پنهان کرد
کودک را بطلبیدند و پیدا در شهر دادند باز را که گفت من بازی دیدم
که کودکی را می برد امین فریاد برداشت که بحال و دروغ چرا میگوی
باز گوید کی بخت اله را چگونه بردارد باز را که بخندید و گفت دست

چرا میکنی در شهری که موش صد من آهن بتواند خورد با زنی کودی را
 بر تو انداخت امین دانست که حال چیست گفت آهن موش نخورده است
 من دارم بپسرا زده و آهن لیستان و این سئلیدان آوردم تا بدانی که چون تو با
 ملک این کردی دیگران را بز تو تکیه و فاداری و طمع حق گزاری نماند هیچ
 چیزی صابعتت را دوستی کسی نیست که در میدان گرم پیاده و در کافگاه
 و فاسرافکره باشد و محافل نکویی کردن گای کسی که در اهل حق و و نسیا
 شکر تو وقف جان شمرد و بند دادن او را نه در گوش گذارد و نه در در جای
 دهد و سر گفتن با زبان و چرا چون آفتاب روشن است که از طلبت بدکار دارک
 و غدر تو بر همین باید کرد که صحبت اشرا را مایه شفا و است و محالطت اخیار شما
 سعادت و مثل آن چون باد سحر است که اگر بر ریاحین گذرد نسیم آن بیدماغ
 رساند و اگر بر پاکین بگذرد بوی از اجکایت کند و می توان شناخت که این
 سخن بر تو که از آید و سخن تلخ باشد و در مسامع مستبیدان خوش چون
 نفا و صفت ایشان بد بخار رسید شیر از کار کا و فارغ شده بود و تمام
 پر در آخته شده چند ابل و را افکنده و در خون غلیظه بدید نورت خشم او
 تسکین یافت کرد و با خود گفت در ریفا شتر نه با چندان عقل و خرد و را
 و هنر نمیدانم که درین کار مصیبت بودم با محطی و چراغ از او رسانیدند
 حق را سی و امانت گزاردند با طربو خیانت و بی باکی سپردن من باری خود را
 مصیبت زده کردم و توقع و تحشر سود نخواهد داشت **شعر**
 فان ابلا استغی الغلیل و ان ادع اذع جرقه فی القلب ذات طخب
 چون آنرا پشیمان روی ظاهر شد و دلایل آن واضح و بی شبهت شد
 آن بدید و سخن کلمه قطع کرد و پیش شیر رفت گفت موهب فکر است

حق م

وقتی از خرمشهر و روزی از نیشابور که چونه تواند بود ملک در مقام
پیر و روزی و نصرت خرامان و دشمن در خواجگاه ناکامی و منگت در غوغایان
صحنه طفریح بر آورده و در عدد بشام رسانیده شیر کفت هر گاه که از
صحنه و خدمت و دانش و کفایت سزنی به یاد میلم رقت و شفقت
عالم می شود و صجرت و خسرت مستوی میگردد و الحوت پشت سپاه روز
باز از تیغ میزورده و در دهن دشمنان خار و بوی دوستان خال **شعر**
فَتَى كَأَنَّ فِيهَا لَيْسَ مَرِيضًا عَلَى أَنْ فِيهَا مَا لَيْسَ فِي الْأَعْيَادِ يَا
دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غذا جای بر تخم نیست برین ظرف که
روی نمود و نصرت که دست داد شادمانی و از تیغ و مسترب و اعتماد
باید فرود و آنرا از فلای سعادت روزگار و مآثر و مفاجرت شهر که روز
نامه اقبال بدین معانی آراسته شود و کارنامه سعادت با مثال آن
مطر زگرده و در خورد خورد بر کسی بخشودن که از و جان امن تران بود و خشم
ملک راهی زندان چون کوز و هیچ تار یا نه چون شمشیر نیست و پادشاهان
خوردند بسیار کس را کجا الشان الخی بیشتر ندارند برای هم و اخلاص و نزدیک
گردانند و باز کسانی را که دوست دارند بسبب جهل و خیانت از خود دور
کنند چنانکه در وهای ناخوس را برای فایده و شفقت نه با روزی و شهرت
خوشتر خوردند و انگشت که زینت دست و آلت و نص و بسط است اگر ماز
بگردن برای بقای عمر جسته میگردند و مشقبت مبادت او را عین راجحت شمرند
شیر جالی بدین سخن اندکی بسیار میداند روزگار افاضت کاوشند و دمینه را
فضیحت که در سوآله دانند و زرق و افترا و زور و افعال او شیر را معلوم
کنند و بقصاص کاو بر اریان را ربکشت که نهال کردار و تخم کشتار خانه را بر وقت

اساع

وگاشته شود ریغ و ثمرت آن برسد **عجز**
 مَنْ يَرْزَعُ الشُّرُوكَ لَا يَجِدْ بِهِ عِيسَاءً وَعَوَاقِبُ مَكْرٍ وَعَدَدُ هَمَلِشَةَ نَا
 بچورد بود دست و خاتم بد سگ کداد و کد ناما سگ و هر ک در آن قدر
 کرد و بدن دستی دلا کرد آخر ریخ آن بروی او رسد و پشت او بر زمین آرد
 وَ الْبَغِيُّ يَصْرَعُ أَهْلَهُ وَالظُّلْمُ مَرْتَعَهُ وَخَيْمٌ بَعْدَازِ بْنِ بَابٍ مَفْرَدٌ سَت
 مشتمل بر کفست حال دمنه پس از و بیعت کاو و موجبات افصاح او و
 عجیب و مخلصهای غریب که او را فرار آمده است آورده شود تصور الله

باب الفصیح امر دمنه

رای گفت برهنه را که معلوم گشت داستان ساعی تمام که جمال بقدر انجمن
 شهنش بیوشانید تا روت بخروج شد و سمت نقص عهد بد از پوست
 و دشمنانکی در موضع دوستی و وحشت بجای الفت و آرا رفت و دستور
 ملک و کجور او در سر آن شد اکنون اگر بدد عاقبت کار دمنه و کفست معجزه آنها
 او پیش شیر و وحوش بیابان بیان کند که شیر را در آن جاد شده جو بعقل
 رجوع کرد و در دمنه بدکار شد تدارک آن از جه نوع و نمود و بر
 غدر او جلونه و قوف یافت و دمنه بجه تحت مسئول کرد و مخلص از آن ارضه
 جنس طلید و از کلام طرب کرد آن بر آمد برهنه گفت خوز هرگز نخبند
 و بیدار کردن فتنه بهیچ تاویل مهتا ماند من **میر** نو مایر به و الزلزمه لغتیه
 وَقُلْ لِلشَّمَا مِيزِنَا اَقْبِقُوا سِلْعِي الشَّامُونَ كَمَا لَيْسَا مَرْدَدُ تَوَارِجِ
 و اجبار خوانده ام که چون شیر از کار کاو سپرداحت بر نخبیل که در آن
 فروده بی ششمانی خورد و انگشت ندامت شاید **شعر**

فلما رأيت أنني قد قتلتك بدمت عليك أي ساعة مندم **شعر**
 نیک سرخ اندرم از خوشتر **س** کم شده تدبیر و خطا کرده ظن
 و هر وقت حقور متاكد و سوابق مرضی او لایا یاد میکرد و فلرت و صخرت
 استیلا و قوت بی یافت که کرامی ترا صاحب و عزیز تر اتباع او بود و پیوسته
 میخواست که جدیت او گوید و ذکر او بشود و بر هر یک از جوش خلوهها کردی
 و حکایتها خواستی شبی بلبل تا بیکاهی پیش او بود چون باز گشت بر سخن کلبه
 و دمنه گذر رفتاد کلبه روی بدمنه آورده بود و آنچه از جهت او
 در حق کار رفت بازی را ند بلبل بیستاد و گوش داشت سخن کلبه اینجا
 رسیده بود که هوک از کانی کردی و از غدر و عنبر را مدخل بار کجستی
 و ملل را حیانت عظیم رواداشتی و آمرن سوز بود که ساعت ساعت بوبال
 آن ما خوشی و بیعت آن بنورسد و همکس از جوش ترا معذور ندارد
 و در تخلص از آن معونت و مظاهرهت رو آیند و همه بر گشته و تله کردن
 تو یک کله شوند و من ایتمسایکی تو حاجت نیست از من دور باش و موصلت
 و موافقت و ملاطفت در توقف دارد منه کم که **شعر**
 کور کم دل از تو و بردارم از تو مهره آن مهر بر کی افکنم از دل کجا برم
 کار گذشته را ند بپر نشانید خیالات فاسد از دل بیرون کن و دست
 از بیل و بد بدار و روی نشان ما نکی و فراغت آر که دشمن بر افتاد و جفا
 مراد خالی و هوای آرزو صافی گشت **س**
 سر فرار و بفرخی بگر از **ه** هو جوی و بخنرمی می خور
 اذا انت اعطيت السعادة لم تبلى وان نظرت شورا اليك القبايل
 و ناخبره موقع آن سخن در مروت و دیانت بر مر پوشیده نبود لکن استیلا

حرص و حسد را بر او بجز عرض آمد چون بنگار از فضول تمام بشود نزد دل
 مادر شیر رفت و از غمدهی خواست که آنچه گوید مستور ماند و پس از آن وقت
 و تا یکدایم از ایشان شنوده بود باز رفت و مواعظ کلیله و اقرار دهنده
 تقریر کرد و دیگر روز مادر شیر بدیدار شیر آمد و او را غمناکی یافت پرسید
 که موجب فکر چیست گفت کشتن شتر به و یاد کردن مقامات
 مشهور و ما آنرا مشکور که در خدمت من داشت و هر چند میلو شوم ذکر
 وی از خاطر من دور نمیشود و هر گاه که در مصاحح مثل تأمل کنم و احوال آن
 مشفق و ناصح واقف اندیشم دل پر درد بحاسن اخلاق او بر من شمرده شود
 یاد گویمه اخیر و الشرف و الذی اخاف و أرجو و الذی اتوقع مادر
 شیر گفت شهادت همگس بر مردم مقنع تر از نفس او نیست و سخن ملک اللست
 بر آنچه دل او بر نگذاشته شتر به گوای میدهد و هر ساعت قلعه تازه میگردد
 و بر خاطر میخورد که این کار در بعضی صادق و برهان واضح کرده شده است
 و اگر در آنچه بملک رسانیدند تفکری رفتی و برختم و نفس مالک و قادر تو
 بود و انرا بر رای و عقل خویش باز انداختی حقیقت حال شناخته گشته که
 هیچ دلیل در تار و پیکر تو نیست و خاطر از هر ملک نیست چه راست
 ملک جاسوس ضمیر فلک و طلیعه استراغیب باشد **بیت**
 کوفتیزت نخواهدی در شکوه از دل آسمان خبر کنندی شیر
 گفت در کار کاو بسیار فکر کردم و حرص نمودم بر آنچه بدو خیانت منسوب
 گردانم تا در کشتن او بنزد یکدیگر از معدود باشم هر چند تأمل زیادت میکنم
 گمان من در روی سکوت و حیرت و ندامت در هلاک او بیشتر میشود
 و نیز بخانه از رای روشن دور و از سیرت پسندیده بیکانه نمودن کفایت

مخاسد از آن و بر روی درست گردد و تمنی خردان در دماغ وی
ممکن شود تا معاشرت من بر خاطر گذراند و در حق وی امانی هم نرفته
بود که داعی عداوت و سبب مناقشت شدی و منخوام که تفحص این
کار بکنم و در آن غلو و مبالغت جویم اگر چه سودمند نباشد و بحال
تدارک بانی نگذاشته ام اما شناخت مواضع خطا و صواب از فوائد
فراوان خالی نماند و اگر تو در آن چیزی میدانی و شنیده مرا بپاگاه گفت
شده ام لکن اظهار آن ممکن نیست که بعضی از نزدیکان تو مراد از کما ان
آن وصایت کردست و عیب فاش گردانیدن اسرار و نایکد علماء در تحت
از آن معترست و الا تمام باز گفته آمدی شیرگفت اقا و اعلیایا ^{وجه}
بسیارست و تا ویلات مختلف و خردمندان اقدابدان فراخور ^{مصلحت}
و بر قضیت حکمت صواب بیند و همان داشت از اهل بیت شکرگفت
در زلت و شاید بود که رسانده از خبر خواستست که باظهار آن با
تو خود را از عهده آن حوالت بیرون آرد و تو ابدان آوده گردانیدی نگر
درین باب راجح فراخور نصیحت و شفقت تواند بودی کن مادر شیرگفت
این اشارت پسندیده و رای رسالت لکن کشف اسرار و عیبت ظاهر
دارد یکی شمنانگی آنرا از اعتماد کرده باشد و دوم بدگمانی مکران تا
همچکن با من سعی نکوید و مراد از رای محرم بشمزد شیرگفت حصفت سخن
و کمال صدق تو متقرست و من نیز رواندارم که بسبب بیرون
آوردن خویش از عهده آن خطا تو ابر خطای مکران نمایم و اگر نمی خواهم که نام
آنکس تغییر کنی و سرا و فاش کنی باری بحکم اشارتی کن مادر شیرگفت
سخن علماء در فضیلت عفو و جمال احسان مشهورست لکن در حرمت آنرا

در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد چه هر کجا مضرت شامل
 دیده شد و وصفت آن بادشاه را بنا لود و موجب دلیری دیگر مفسد
 گشت و تحت متقدیان بدان قوت گرفت و هر یک در بند کرداری و بنا
 همواری این را دستور معتمد و نمودار معتبر ساختند عفو و انعام و تجاوزه
 را اعصارا محال نماند و تدارک آن واجب بل فریضه کردد قوله تعالی
وَلَمْ يَكُنْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوةً يَا أُولِي الْأَلْبَابِ ۖ وَ فِي السُّرْتَجَةِ حِیْنٌ لِّمَنْ يَحْكُمُ بِالْحِسَابِ ۖ و این دمنه که ملکر را
 برین داشت ساعی نماست و شیر برقتان شیر مادر را فرمود که
 دالسم باز باید گشت چون رفت تا ملکر کرد کسان فرستاد و لشکر را حاضر
 خواست و مادر را هم خبر کرد تا بیامد بر بفرمود تا دمنه را بیارند
 و از وی اعراض نمود و خویشین در قدرت مشغول کرد دمنه چون در بالا
 کشاده دید و راه جدر بسته روی سگ از نزدیکان خویش آورد و
 گفت چیزی حادث گشتت و قدرت ملکر و فرام آمدن شما را می
 هست مادر شیر گفت ملکر از ندکانی تو متفکر میدارد و چون حیانت
 تو ظاهر شد دروغ که در حق پدرمان و لب او گفتی پیدا آمد شاید
 که ترا طرفه العینی زنده گذارد دمنه گفت متقدمان در حواریت
 جهان هیچ حکمت ناکفته رها نکرده اند که متاخران را در انشان سخن
 رنجی باید بود و در پرست ناکفته اند که مهم تدبیرها سخن تقدیرست
 و هر چند خردمند پر همین پیش کند و در صیانت نفس مباحث پیش نماید
 بدام بلا نزد یکبار باشد و در بصیحت بادشاه سلامت طلبیدن رحمت
 اش را دست موزه سعادت ساختن بجهانت که بر صحیفه کوثر نقل کرده

وگاه بخت را بنیاد صبر سپرده آید و هر که در خدمت پادشاه ناصح
 و یکدل باشد خطر او زیادست برای آنکه او را دوستان و دشمنان پادشاه
 جمله خصم کردند و دوستان از روی حسد و منافقت در جاه و منزلت و
 دشمنان از وجه اخلاص و نصیحت در مصالح ممالک و دولت و پواری ایست
 که اهل حقان نیستند و او را مزاورده اند و روی ازین دنیا ناپایدار گردانیده
 و دست از لذات و شهوات آن بنداشته و تنها بی ریا بر مخالفت مرزبان
 و عبادت خالق بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت
 جایز نیست و جزای سزایی و پاداش عبادت عقوبت صورت بندد و در
 احکام افرید کار عزائم از قضیت معدلت گذرنست **مصراع**
 آنجا غلطی نیست که اینجا ست غلط و کارهای ضلالت خلاف آن بر انواع محکم
 و فنون متفاوت رود اتفاق در این معتبرند و اسحقا که گاه مجرمان را ثواب
 کردار مخلصان از زانی میدارند و گاه ناصحان را عذاب زلت خایبان
 مواخذت مینمایند هوی بر احوال ایشان غالب و خطا در افعال ایشان
 ظاهر و بیل و بد و خیر و شر نزدیک ایشان یکسان **سعر**
 و شر ما قبضتہ راحی قبض شہب البزاة فیہ سوار و الرحم و پادشاه
 موافق آنست که کارهای او بایش از عوایب نزدیک باشد و از ظروپ مضایقت
 دورند کسی را حاجت توبیت کند و نه از بیم عقوبت روا دارد و پسندیده
 ترا خلاق ملوک رغبت نمودنست در محاسن صواب و عزیز گردانیدن
 خد مکاران مرضی اشرو مملک میداند و حاضران هم گواهی دینغ ندارند که
 میان من و گاو هیچ جیور از اسباب منازعت و دوایمی محاربت و عدالت
 قدیم و غضبیت بیرونست که انرا غایلی صورت شود بنود و از جمال قصد

رعنايت و دست بد کرداری و شفقت نمی شناختم که از آن حسد بد کرد
 تولد کردی لکن ملک را بیتی کردم و آنچه بر خود واجب شناختم بجای آوردم
 و مصداق سخن و برهان دعوی من بدید و بر مقتضای رای خویش کاری کرد و
 بسیار کس از اهل عشر و خیانت و تهمت و عداوت از من ترسان شده اند
 و هر اینه بمطابقت در خون من سعی خواهد و موافقت در من خواهند
 فَأَصْبَحَتْ مَحْسُورًا بِفَضْلِ وَجَدَهُ عَلَى ابْعَدِ انْصَارِي وَقَلَّةِ مَالِي وَهَر كَز
 گمان نداشتم که مکافات نصیحت و ثمره خدمت من این خواهد بود که
 بقاء من ملک را بخور و متأسف گرداند چون شیر سخن دمنه
 بشود کف او را بقصنات باید سپرد تا از کار کار کاو تخص کنند چی
 در احکام سیاست و شرایط اوصاف و معدلت بی انصاح بیعت
 و الزام تحت جایز نیست عزمت را در اقامت جدود با مضار رسانند
 دمنه کف کدام حاکم راست کار تر و منصف تر از کمال عقل و عدل
 ملکست هر مثال که دهد نه روز کار را بر آن محل اعتراض تواند بود

بیت

و نه چرخ را بحال مراجعت
 کرد و رکنشاده چشم و زمانه نهاده کوش هر حکم را که رای تو امضا کنی
 و بر رای ستین ملک پوشیده نماند که هیچ حسزد در کشف شهنت
 و افزودن در نور بصیرت چون مجاهدت و تثبت نیست من واقفم
 که اگر تفحص بسزارد از باس ملک مسلم تمام و همه حال برات ساخت
 و فرط مناصحت و صدق اشارت و بمن ناصیت معلوم خواهد شد
 اما مباهلتی در تقبلیش کار من جان نباشد که آنرا ضمیر خوب و دل
 سنگینی چه تمام و جهد بلیغ نتواند آورد **مصراع**

فان الزند یوری بافتداج - و اگر من خود را جرمی شناسم در تدارک
غلو التماسی نمایم لکن و انعم بدین تفحص که من بیداخلص من ظاهر کردد
و هر چیزی که نسیم عطر دارد بیاسیدن آن اثر طیب زودتر باطل
رشد و اگر درین کار نفاقه و حمل داشتی پس از گزاردن آن فرصت ما بود
دو گاه ملل را درم نگر فمی و بای شکسته منتظر بلا نشستی و چشم میدارم
که حواله کار با منی کند که از غرض و ریت منزه باشد و مثال دهد
تا آنج رود هر روز نسیم ملل رسانند و ملل آنرا برای حیوان نمای خود
که اینسه فحشت و جام طفر باز ندارد تا من لبشبت باطل نکرده ام
همان موجب که کشتن کا و ملل را مباح گردانید اید از من بروی بچطور کردست
و الا فان بالذی حیث قانع و راضی ما اولیت غیر مغایب
و عند علی العیالات یلزم نهجه اذا اختلفت بالقوم سبل المطالب
انگاه من خود بجی سبب این خیانت اندیشم که محل و منزلت آن ندارم
که از سمت عبودیت الفت و طمع کارهای بزرگ و هوس در جات بلند
بر خاطر گذارم؛ و هر چند ملل را بنده ام مرا از عدل عالم آرای
نصیبی است که بخورم گردانیدن من از آن جایز نباشد و در رحمت و سر

شعر

از وفات امید من از آن منقطع کردد
یا اعدک الناس الای معا بلدی فیکو الختام و انت الحکم و الحکم
یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید از وجه تعظیم ملل نیست اما میخواهد
که بدین کلمات بلا از خورد دفع کند دمنه گفت کس صحبت من را
من سزاوارتر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد در درجه
ذات عرض اهتمام نماید دیگر از ادروی امید نماند و سخن بودی لست

بر تصور فهم و وفور جهل تو و تا کان نبری که این موتهات بر رای
 ملک پوشیده ماند که چون تا مملکت نماید و تیسر ملکانه بر تو بر تو
 کارد و بصیحت تو پیدا اید و بصیحت از معاندت جدا شود که
 رای او کارهای عمر بسی بردارد و لشکرهای کز آنرا با شادانی مقهور گرداند
 اذ ابات فی امر یفکر و حله و عدا و هو من اراءه فی کباب
 در این از نظری با بد اثنان صدق کی خواند ندارد بصیحت را کایت
 مادر شیر گفت از سوابق مگر تو خندان عجب نمیدارم که از این مواعظ
 درین حال و بیان آفتاب در هر باب دمنه کف از جای ^{عظمت} مو
 اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل است اگر بسبع خرد استماع اقتد مادر
 شیر گفت ای غدار هنوز امید میداری که بشغوزه و مگر خلاصیانی
 دمنه گفت اگر کسی نینکوی را بیدی و خیر را بشر مقابله روا دارد
 من باری و عده را بوفارسا ندیم ملک داد که هیچ خاش پیش بر سخن گفتن
 دلیری نیارد کرد و اگر در حق من از رو دارد مضرت آن هم بجانب
 او باز گردد و گفته اند هر که در کارها مسارعت نماید و از فوائد
 تا مل و منافع سب غافل باشد بدو آن رسد که بدان رسیده که بگویم
 شکر تجلیل رو داشت تا میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد
 شیر پرسید که چگونه است آن **حکایت** داستان زن بازارگان
 و نقاش و غلام آورده اند که در شهر کتیر بازارگانی بود خمیر نام
 زنی داشت ماه پیکر نه چشم جرخ خاش روی دیده و نه راید فکرت
 چنان نکار نکاریده رخساری چون رود طفر تابان و زلفی چون شب
 فراز در هم و بی باجان

X

شعر

خود در زلف و نور روی او بساختند کفر خالی از کمان و جامی از یقین
فالوجه مثل الصبح مبيض والفرع مثل الليل مسود و نقاس استاد
انگشت نمای جهان در چیمه دستی از خامه جهم کشای او جان از دروغت
و از طبع رنگ امسرا و خاطر مانی در حیرت با ایشان نمساکلی داشت میان او
ورن با زرکان معاشقتی افتاد روزی زن او را گفت هر وقت رخ بر می
گیری و زاویه ما را بحال خوشتر آراسته میکردی و لاشک تو قوی می افتد
تا آواری همی و سنگی اندازی آخر ما را از صفت تو فایده بود چیزی توانی ساخت
که میان من و تو نشان یابند گفت جادو در دورن سازم که سپید گردد
چون ستاره در آب تابد و سیاهی در وجود کله زرکیان بر بنا کوش ترکان
می درشتند و چون توان بدیدی بزودی بیرون خرام و غلامی از باب
میشود جادو ساخت و بچند بگذشت روزی نقاش بکاری رفته بود و با یک
مانند از غلام آن جادو را از دختر نقاس عاریت ستد و زن را بدان شعار بفرست
و بند و نرد کل شد و بر از صفای شهوت بازگشت و جادو را باز داد چون
نقاش رسید و آرزوی دیدار معشوق میداشت در حال جادو بگریه کرد
و آنجا رفت زن بیژر او باز دید و گفت دوست هنوز از آن ساعت بازگشته
چیز هست که بر فؤر باز آمدی مرد داشت که چه شده است چون
خانه آمد دختر را ادب بلیغ کرد و جادو را بسوخت و این مثل بذار آوردم
تا ملکی بداند که در کارها تعجیل نشاید کرد و تحقیقت نباید شناخت
که من این سخن از نیم عقوبت و هراس هلاک میگویم چه مرگ اگر چه خواب نامعرب
و اساسش تا بجهت است هر اینه خواهد بود و بسیاری با او را از دست او سرور
شد و از حرم مکرست

سعد

خیره ماند از قیام غالب او **حمله شیر و چیده روباه** و اگر
 بر اهزار جانسی و بدانمی که سپری شدن آن ملکر را فایده است و رای او بزدان
 میلی در یک ساعت بترک همه بگویم و سعادت دو جهان در آن نشانی کن
 ملکر را در عواقب این کار نظری از فراموش است که ملکر تیغ بنویسند داشت
 و خدمت کاران کافی را بقصد جوانب باطل کردن از خلی خالی نماید **مصراع**
 تنها مانی جو یا از بسیدار کشی و بهر وقت بنده در معرض کفایت مهمات
 نیفتد و مرشح اعتماد و تربیت نگردد و هر روز خدمت کار قدیم بدست
 نیاید و جاگر ناصح محترم یافته یافته نشود **شعر**
 ساها باید که تایل سنل اصل از آفتاب لعل کرد در بد خشان یا بصیر اندر من
 مادر شیر جز بدید که سخن دمنه بسع رضا استماع می باید بد کمال گشت
 و اندیشید که ناکاه از غدرهای زباند و دروغهای دل پدید او باورد
 دار که او نیک گرم سخن و جزب زبان بود و فصاحت و زبان او درک
 مبیایات نمودی و این بیت راورد داشتی **سعد**
 ولی منطبق که بر رضی لکنه منتری علی بنی یمن السحاکین نازک
 جانی که سخن باید چون مومم کلم آهن **سعد** روی بشیر آورد و گفت
 خاموشی بر حجت ختم بقصد یو نماید و از بخا گویند که خاموشی هم
 داستایست و چشم بر خاست و بروفت **شیر کلم** دمنه را بیاید
 بست و بچس بر دنا فاضا بخص حال او بکنند پس لزان مادر شیر باز آمد و
 شیر را گفت من همیشه بو العجمی دمنه شود می اما اکنون بحق گشت بد دروغها
 که میگوید و غدرها را غشزد و معهای شیر من بینند و سخن جهای باید که مخلصها
 نادر مجید و اگر ملکر او را مجال سخن دهد سیکله خود را از آن نقطه برورد

و در کشتن او ملکر را و لشکر را راحت عظیم است و در بردن فارغ گرداند او را
 مهلت و مدت ندهد بشیر گفت کار نزد کان ملوک حسد و منازعت
 و بدسالی و مناقشت است و روز و شب در می بگذرد باشند و کرد این
 معانی را نند و هرگز هنر پیش دارد در حق او قصد زیادت رود او را
 بدخواه و جسود پیش یافته شود و مکان دشمنه و قریب او بر لشکر من گزرا آمد
 است و نمیدانم که اجماع و اتفاق ایشان درین واقعه برای نصیحت ملت است
 باز جهت علوت او و میخواهم که در کارش تالی رود که برای منعت دیگران
 مضرت خویش طلسمه باشم و تا تخص تمام نفرمایم خود را در کشتن او
 معذور نشناسم که اتباع نفس بطاعت هوی یاری است و تندبیر
 را بپوشاند و اگر بطرف حیانت اهل هنر و ارباب کفایت را باطل گردانم
 چنان فوریت خشم تسکینی یابد بکن غیر آن من باز کرد شعری
 فَإِنَّ الْقَدَّ بَرَدْتُ بِهِمْ غَلِيْلٍ فَلَمْ أَقْطَعْ بِهِمُ الْإِبْنَانِي
 چون دشمن را در چلبس بردند و بند گران بر وی نهادند کلید را سوراخ کرد
 و شفقت صحبت بر آنکس بنهانی دیدار او رفت و چند آن نظر بود
 افکند اشک یاریدن گرفت و گفت ای برادر تو درین بلا و محنت چگونه توانم
 دید و مرا بس ازین از زندگانی چه لذت **سعر**

آب صافی شده است خون دلم خون پیم شده است آب سرم
 بودم آهن کنوز از تو رنگم بودم آتش کنوز از تو شررم
 و چون کار بدین منزلت رسید کرد زین سخن تا تو درستی کنم با کی نباشد
 و من این بهر میدیدم و در بند دادن علوای نمود بدان لغات نزدیک
 و با و نیز چیزها نصیحت است و از بوقت حاجت و هنگام سلامت در ^{موعظت}

تا خیر

رواداشته بودمی امروز با تو درین حیات شرکت دارم لکن اعجاب تو
 نفس و رای خویش عقل و علم ترا مهیور کرد ایند و اشارت عالمان در اینج
 ساعی بس از اجل میرد با تو بگفته ام و از مردن انقطاع زندگانی نخواسته
 اند اما برنجا ببیند که حیات منقض کرد و اند جنس که تو درین افتاده هر سه
 مرکه از آن خوشترست و راست گفته اند که **مقتل الرجل بین فیکه**
کر ز فان تو از دارستی تیغ را با سرت چه کارستی
 دمنه کف همیشه آج هر بود میلفتی و شرایط نصیحت را بجای می
 اوری لکن شرف نفس و قوت حرص بر طلب جاه رای را ضعیف کرد
 و ضاع ترا در دل منزه قدر کرد ایند جنانل بیمار سولع خوردنی اگر
 حی ضریران می شناسد بدان التفات نماید و بر قضیت شهرت
 نخورد و نیز حرم و بی حضم زیستن و خوش دل و امن روزگار گذارتن
 نوع دیگرست هر کجا اعلی تمتی بود از رنجهای صعب و جسم زخمهای باطل

سعه

جانه نباشد
 و ترجع اعقاب البرماح سلیه و قد حطمت فی الدار عن العوامل
 و میدانم که تخم این بلا من کاشته ام و هر کی چیزی کاشت هر آینه بد رود
 اگر چه در ندانست افتد و بداند که رهبر کجا کاشتت و امروز وقتت که
 مُرت کردار و ربع گفتار خوشتر بر دارم و از رنج بر من لزان تر میگرد
 از هر ای که تو بمن ستم شوی بحکم سزای دوستی و صحبت که میازاست
 و عیاداً بالله اگر با تو تکلفی رود تا آنج میدانی از راز من باز نوی و نگاه
 من بد و مؤنت مبتل کردم کی رنج نفس تو و محبت که از جهت من در رنج
 افتد و دوم آنک بیش من امید خلاص باقی نماند که هر صد و قوله تو بهج

تا ویل شست بنا شد نگاه که در حوض کمانکان کوی در باب من که خندان
رنگانگی و محالست جلونه ریبت صورت بندد و امروز خاله من بی
وقت رفتست و هنگام شفقت **بدت**

کز ضعیفی دست و تنگی جای نیست مگر که پیشروهن بدرم
گشت لاله زهون در ده رحم مثل بنفشه ز رحم دست برم
کلیله گفت آنچه تو گفتی معلوم گشت و حکما گویند که همگس بر عذاب صبر نتواند
کرد و هر چه ممکن کرد از گفتار حق باطل برای دفع اذیت بگوید و بر ترا
هیچ حلقه ننماید چون درین مقام افتادی بستر از آن نگاه اعتراف نمایی
و بداج کرده اقرار کنی و خود را از تبعات آخرت بر جوع و انابت بر تالی
چه لا بد درین هلاک خواهی شد باری عاجز و آجل بهم بیوند در دمنه گفت
درین معانی تا مل کنم و آنچه فرزاید مشاورت تو تقدیم نمایم کلیله ز کرد
و برغم باز گشت و انواع بلا برد خوش کرده پشت بر لبستر نهادم بچند
تا هم در شب شکس بر آمد و نفس فرو شد و دگر بیاد مننه بهم مجبور بود
و در آن نزدیکی خفته سخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت ایشان
تمام بشود و یاد گرفت و هیچ باز نگرفت روز دیگر مادرش را خبر شد
تا نه گوید ایند و گفت زنده گذاشتن محارم سگ کشتن اخبار است
و هر کی نابکاری را زنده گذارد کار دمنه و روش کرد ایند که حیانت
اودر مجمع خاص و محفل عام و مثال داد که هر روز از خود باز نمایند و
قدناه فرام آمدند و خاص و عام را جمع کردند و و کسل قاضی آوار بلند
کرد و روی محاسن از آورد و گفت ملکر را در معنی دمنه و باز حیبت
کار و تفتیش حوالی که بدو افتادست احتیاطی تمام فرمودست تا

حقیقت کار او از عبار شہت منزه شود و حکمی که در حق او را ننداز
 مقتضی عدل دور نباشد و در آن بکار مکاری سلاطین و ثور ملوک منسوب
 نکردد و هر یکی از شمار از گناه او آماج معلوم است بیاید گفت برای سه
 فایده اول آنکه بر عدل معونت کردن و حجت جو گفتن در در
 و مرآت موقعی بزرگ دارد و دوم آنکه زجر کل اصحاب ضلالت
 بر اطلاق بگوش مال یک تن از ارباب خیانت دست دهد و ستم
 آنرا باز رستن از اصحاب مکر و فجور و قصد اسباب فسق و فساد راحت
 شامل و منفعتی شایع را منتهم است چون این سخن باخر رسیدیم حاضر
 خاموش گشتند چه ایشان را در کار او یقین نبود و نداشتند که
 بجان مجرم چیزی گویند و بقول ایشان حکم را نده شود و خوبی رنجته کرد
 چون دستان بید گفت اگر من مجرم بودم یا خاموشی شما ساد گشتمی
 بی گناهم و هر گاه او را جرئی نتواند شناخت بر وسیلی نباشد و او بزرگ
 اهل خرد و دیانت مستر و معد و درست و جاہ نتواند بود از آن هر کس
 بر علم خویش در کار سجی گوید و در آن راستی و امانت نگاه دارد که هر
 گزاری را پاداشی است عاجل و اجل و قول و حکمی خواهد بود در اچیا
 ابطال شخص و هر گز نظر و شہت بی یقین صادق مراد معروض تلف
 آرند بدو آن رسد که بران مدعی رسید که بی علم وافر و مایه کامل
 و بصیرت در شناخت علمهای واضح در معرفت داروهای رایج در
 انواع معالجت رای صایب و خاطر را در ادراک کفست بزرگت نفس
 و لشرح بدن ثاقب و من سلا و اتقان بسزاد عوی طبعی کردن قضاه
 پر سیدند که چگونه است از **داستان طیب نادان**

ظاہرہ

گفت آورده اند که بشهری از شهرها طبعی بود چنانکه و مذکور
بین معالجت و مشهور معرفت دارو و علت رفو شامبل و نفع کامل مایه
بسیار و تجربت فراوان درسی چون نیم مسیح و دیگری چون قدم خضر صلی
الله علیه و آله و زکات جنانکه عادت و بیست در بار خواستن مواهب
و ربودن نفایس او را دست بردی نمود تا قوت ذات و نور بصیرت در تراجم
افتاد و بتدریج چشم جهان بینش بشد و آن نادان و قبح عرصه خالی یافت
و در عوالم علم طب آغاز نهاد و ذکران در افواه داد و ملک آن شهر ترک
داشت و پسران را زاده خود داده بود او را در حال نهادن حمل را مخفی
حادث گشت طبیب سردانا حاضر آوردند و از کیفیت رنج نیکو پرسید
حواب نشنود و بر کیفیت علت تمام و قوف یافت بداری اشارت کرد
که آنرا مهران خوانند گفتند بیاید شناخت گفت چشم من ضعیف شده
است شما بسازند در نزد من آن مدعی بیامد و گفت کار منست
و ترکیب آن من دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که در خزانه رود و اخلاط
دارو بیرون آرد در رفت و بی علم و معرفت کاری پیش گرفت
از قضا صبح زهر هلاهل بدست افتاد آنرا بر دیگر اخلاط بیامخت
بدختر داد خوردن همان بود و جان شیرین تسلیم کردن همان ملک از سود
دختر شری داد از آن رو نهادن خورد و در حال سرد گشت و از مثل
بدان آوردن تا بداند که کار بجهالت و عمل بجهت عاقبت و جنم دارد
پس از حاضران گفت سراوار ترکیبی که چگونه مکر او را عوام باید بر سید
و جهت صبر او بر خواص مشتمله بر در این نخست که علامات کوی میرت
او در زشتی صورت او دیده میشود قاضی پرسید که از علامات چیست

تقریر باید کرد که هر کس آنرا نتواند شناخت گفت علما گویند که
 او را که چشم راست او از جب خرد تر باشد با احتیاج دایم و سنی او بجا
 راست میل دارد و در هر مبتدی از اندام او سه سوی روید و نظرا بر
 زمین افتد ذات ناپاک او مجمع فساد و مکر و مفسد فجور و غدر باشد
 و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام
 خلایق گمان میل و مدهانت توان داشت و حکم بزدی عرصه است
 و در آن سهو و غفلت و خطا و زلت صورت بندد و اگر این علامات
 که یاد کردی معنی عدل و دلیل صدق تواند بود و بدان حر از باطل
 جذامی تواند کرد پس جهانیان در همه معانی از حجت فارغ آمدند
 و پیش همگی ران به برین کلامی و محبت واجب آید و نه بر بند کردارک
 عقوبت لازم کرد زیرا که هیچ مخلوق این معانی را از خود دفع نتواند کرد
 پس بدین حکم جزای اهل خیر و پاداش اهل شر محوشت و اگر من از کار که میگوید
 کرده ام تَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْهُ این علامت مرا بدین داشتت و جرت
 دفع آن در امکان نیاید شاید که بعقوبت مبتلا کردم که اها بر برابر
 آفریده شده اند و چون از آن اجتر از نتوان کرد حکم بدان چگونه واقع گردد
 و توباری برهان جهل و تقلید خویش روشن گردانیدی بکلمه نامفهوم
 و نمایش نه وجه و مداخلت نه در هنگام که بگری چون دمنه
 برین حجت جواب بداد دیگر حاضران دم در کشیدند و پیش کس دم
 نیارست زد و دو سه بود از آن که بنامه بنزد الله آمد و از وفات
 که بنامه اعلام داد همیشه رجور و مشافست و پرغم و محیر گشت و از
 توره اش آهی بر آورد و از فواره دیده آب بر رخساره براند و گفت در بیخ

و در این
 امر است
 حق است
 موافق
 مورد
 خالی است
 آن
 از
 بیست
 از آن
 فضا
 نیست
 و در
 فیت
 نیست
 ملا
 فصل
 ضم
 بر
 جیت
 چیت

دوست مشفق و برادر ناصح که در حواصط بد و دود می و بناه من در
فتمت رای و رویت او بودی و دلا و لبح اسرار در و ستان و کانت
رازهای برادران که روزگار بران و قوف صورت بنستی و جرح را
اطلاع ممکن نکشتی

بکل امر و شیعه من القلب فارغ و موضع تجوی لا یزاد اطلاقها
یظنون شیعی فی البلاد و سرتیم الی صحیحه اعیان الرجال افسد اعیاضها
بیش مراد در زندگانی چه فایده و از جان و بینایی چه راحت و اگر نه آفتی
که ان مصیبت مکان مودت تو جرمی افند اکنون خود برادران کشته ای
و محمد الله که بقای تو از همه نوائت عوض و خلف صدق است و هر
خل که بوفات او حادث شده است بحیات تو تدارک پذیرد و امروز
مرامان برادری که دمنه بود دست مراده و مرا بی برادری قبول کن
و روزبه اهت زاری هرج تمام تر نبود و کنت بدن افتتاح رهین
شکر و منت کشتم و کل ارباب مروت و اصحاب خرد و مجرب را بدوستی
و صحبت تو میناهاست و کاشکی از من فرامی حاصل آید و کار نراشنا یان
تو انمی هر دو دست یکدیگر بگرفتند و شرط و شققت بجای آوردند نگاه
دمنه او را کنت فلان جای از ان من و کلیله دیننه است اگر بخری
و انرا بیاری سغ و تو مشکور باشد روزبه بر حکم نشان او روت و دیننه
برداشت و بیاورد دمنه نصیب خویش جز اگر در حصه کلیله بر روزبه
داد و وصایت نمود که پیوسته بیش ملک باشد و از انخ در باب وی رود
تسلی میکند و او را می آید و روزبه تماران نکته تار و زوفات دمنه
میرداشت دیگر روز قضاها ماجرای آن بخل شیر برود و عرض کند شیرین

بستند و او را باز گردانند و مادر را بطلبید چون مادر شیر ما چری
 بخواند و بر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت اگر
 سخن درست را هم موافق رای ملک نباشد و اگر بخیر تمامیم جانب شفقت
 و نصیحت مهمل ماند شیر گفت در نظر بر ابواب مناصحت نجابا و قریب
 شرط نیست و سخن او در محل صرح قبول تر نشیند و آنرا بر بیت شہت و آسیب
 و مناسبت نباشد کم مکل میان دروغ و راست فزونی میکند و منفعت
 خویش از مضرت باز نمی شناسد و دمنه بدن فرصت که باید قنہ انگیزد
 که رای ملک در تدارک از علاج آید و شمشیر او از تلافی قاصر و بخشیم برخواست
 و برقت دیگر روز دمنه را بیرون آوردند و فضاہ فرام آمدند و در مجمع
 عام بنشستند و معتمد قاضی همان فصل که روز اول گفته بود آن گردانند
 چون کسی در حق وی سخنی بگفت مقدم فضاہ روی بوی آوردند و گفتند
 اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند دلهای ممکن درین جانب
 بر تو قرار گرفتند و تو با این سمت و وصمت در زندگان مساوی
 طائفه چه فایده بصلاح حال و مال آن لا تو تر که بجایه اقرار کنی و بتوبت
 و انابت خود را از شعیب آخرت مسلم گردانی و باز زهی **شعر**
 اگر خوش حوی از گران قلبانان و کرد خوبی از گران قلبانانی
 مستخرج بنه او مستخرج و انگاه دو فضیلت ترا فرام آید و ذکران
 بر صفحه روزگار مثبت ماند اولیا اعتراف نیجات برای رستگاری
 آخرت و اختیار کردن دار بقا بردار فنا و دوم صیت زفاف
 آردی خود بدین سوال و جواب که رفت و انواع معاد بر دل بدو می
 نموده شد و حقیقت بدانل و فاة در شکل نامی به ستر از حیات در بدین نامی

دمنه گفت قاضی را بجان خود و وطن خود خاص و عام بی محنت ظاهر
 و دلیل درش حکم نشاید کرد **فَانَّ الظَّنَّ لَا يُعْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا** و
 نیز اگر شمار این شبهت افتادست و طبع همه برگاه من قرار گرفته آخر
 من در کار خود بهتر دادم و یقین خود را برای شکر دیگران بوشانیدن از
 خرد و مروت و تقوی و دیانت دور باشد و بطی که شمار استندان
 رخصت نیامد در باب خود جلونه روا دارم از آن سخن ز کدر الیه هست
 به این باشد و اگر خطا هست پس از رخصت که مکر عیاد ابالله در باب
 اجنبی و رخصت عن او از رخصت من صدی رفتست حمد بن لغت و گوئی می رود
 و اعتقادها همه تفاوت می پذیرد اگر در خون خود بی موجی سعی و سلام
 در آن نجه تا اول معدور باشم که هیچ ذاتی را بر من آن حق نیست که ذات
 برادر حق کمتر کسی از اجابت جایز شمرم از روی حرمت در آن حوض
 نمودن مات خردمندان نتوان بودن و قول قضاء حکم باشد و از
 خطا و تهاورد از احترام استوارست و نابد در آنک تو همیشه راست
 گوی حکم کار بودی از شقاوت ذات و شوروی محنت من درین حادثه
 کزاف کاری بردست گرفتی و انقاز و احتیاط بکسوار و بتمویه حکم
 غرض وطن محرد خود روی با مضای حکم آوردی **شعر**
سحاب خطای خودده و هو سبیل و یختر علی فیضه و هو مفید
و بدراضاء الارض شرقا و مغربا و موضع رحمت منه اسود مظالم
 و هر گز گواهی در کار که دالین و قوف ندادند و آن رسد که بدان
 باز دار رسید قاضی لغت جلونه است **الحکایت** گفت
 آورده اند که زبانی بود مذکور و بهارویه نام زنی داشت

...
 ...
 ...

جوماه روی و حوکل عارض و جویم ذقن در غایت حسن و جمال و نهایت
 صلاح و عفاف و اطراف فراموشی و حکمت دلیلی بر ملاحظه سار و لطف کمال
 رشاء لولا ملاحظه خلقت اللہ تعالیٰ من القدر غلام بی خطا مدبر است
 و باز داری کردی و او را بدان مستوره رعیت افتاد بسیار گوشید البته
 بد و انقاف نمود چون بود گشت خواست که در هر وی قصدی کند
 و در افتناج او سعی بیوند در از صیادی و و طوطی طلبید و یکی را
 از ایشان بیاموخت که هر در زبان در جامه خواجه ختمه دیدم با کذب
 او و دیگری را بیاموخت که من باری هیچ نمیگویم در مدت هفت روز این
 دو کلمه بیاموخت تا روزی مرزبان شراب بخورد حضور قوم غلام در
 آمد و قفس و مرغان پیش او بنهاد ایشان بر حرم عادت آن دو کلمه می گفتند
 زبان بلخی مرزبان معنی آن ندانست لکن خوشی او از او و تناسب صورت
 اهتر از می نمود مرغان را ایند سپرد تا بیمار بهتر کند و بخندی برین
 بگفت طائفه از اهل بلخ همان مرزبان آمدند چون از خوان برخواستند
 و در مجلس شراب بنشستند و مرزبان از قفس خواست و مرغان
 بر عادت معهود آن دو کلمه سر اسدز گرفتند متمانان سرد در پیش افکندند
 و ساعتی دو یکدیگر نکرست آخر مرزبان از سوال کردند تا و قوف می افتد
 بر این مرغان میگویند گفت و قوفی نیست مرزبان اما او از دلکش است
 یکی از بلخیان منزلت تقدیم و محرمیت سخن گفتند داشت معنی آن را گفتند
 و دست از شراب بکشید و معذرتی کرد که در شهر ما رسم نیست در
 خانه زن بر سرشان کار چیزی خوردن در اثناء آن مفاد و ضات غلام او از
 داد که من هم بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و مثال داد

تا زنی را بکشند زن کسی نیز در او فرسیناد **عجز** مشتاق بکشتیم که در دست بوم
 بجلت از دهن سکو نماید و اصحاب خرد و تجربت در کارها خاصه که خونی
 ریخته خواهد شد تا مثل و ثبوت واجب بید و حکم فرماز باری را
 جلت اسماء و رحمت بجا و امام سازند **قال** یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم
 فاسق نبیا و الاله و تدار کفار من اذ فراض است و چون صورت حال
 معلوم شد اگر مستوجب کشتن باشیم در کل لحظت دل فارغ گردد
 و این قدر در بیخ مدار که از مردمان بلخ برسند که مرغان جز این دو کلمه از
 لغت بلخی دیگر چیزی میدانند اگر ندانند متیقن باش که مرغان را این با حفظ
 تلقین کرد دست چون من طبع او در و فاشند و دیانت من میان او و ان
 عرض جان کشت این رنگ اسخت را که چیزی دیگر بدان زبان می تواند
 لغت بدان که من نگاه دارم و خون من مباح مرغ زبان شرط احتیاط کجا
 آورد و مقدر رسد که زن از آن مبراست کشتن او فرود گذاشت و بفرود
 تا باز دار را پیش آوردند تا نه در آمد که مگر خد متی کرد دست باری در دست
 گرفته زن از او پرسید که بودیدی که من این کار میکردم گفت دیدم
 که در دست داشت بر روی او حبست و چشمهاش سرگند ز گفت
 سزای چشم که نادیده را دیده گویند نیست و از عدل و رحمت افکار
 جلت عظمت همین سرد **مصراع** نکریت حافر خفیم هو یصرع

شعر بد مکن که بد افنی چه مکن خود افنی

تصبوا بکدم الصغیف جان بلا عشر و ایها و سلمت من الحجاب
 و این مثل بدان آوردم تا معلوم گردد که بر شمت چیزی نمون
 در دنیا و آخرت بی حسرو و سعوت و بال و تبعست تمامی اصول

بر جای بنشیند و بنزد یک شیر فرستاد مادر را نمود و بدو
 داد چون بدان واقعه واقف گشت گفت ببا با دسل را اهتمام
 درین کار بش ازین فایده نداشت که آن مفلوون بدکان نشد و امروز حلت ^{مکروه}
 و مکر او بر هلاک مقصود کرد و کارها ملک تمام لشوارند و ^{تبعیت}
 این ازین زناوت باشد که در حق وزیر مخلص و نهمان دوست دار و ادا
 این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشه بهر جای و هر چه
 گسید بس مادر را گفت باز کوی از کدام کس شنیدی تا آن
 مراد کشتن دمنه بهانه باشد گفت دستوارست بر من اظهار
 ستر کسی بر من اعتماد کرده باشد و مرا بر کشتن دمنه شادی مسوغ
 نکرد چون از تکاب رو ا دارم و رازی که محمل و دعوت عزیزست
 فاش کرد آنم لیکن از اندکس استطلاع کنم اگر اجازت یابم باز کویم و از
 نزد یک شیر رفت و پلنگ را بخواند و گفت انواع بر بیت و ترشح و ابوا
 کرامت و تقرب که ملک در حق تو فرمودست و می فرماید مقدرست
 و انان آن بر حال تو از درجات مشهور که می یابی طایر و دراز باطنانی
 و سبقت حاجت تواند بود و نگاه گفت و اجبست بر تو که حجت
 او بکاردی و خود را از عمده این شهادت بیرونی و بیرون ^{مطلوب}
 و معونت او در اضناج حجت در حال حرکت و زندگانی اهل مروت
 فرض مستحوی فرض معتبر شناسند حی هر که حجت مرده پوشید
 گرداند روز قیامت حجت خویش فراموش کند ازین منظر فضل مشیع ^{مستند} برود
 پلنگ گفت اگر من فخر له جان باشد فدای یک ساعته رضا و فراع ملک دارم
 از حق و عصمت های او نکرارده باشم نکل سندی خود را مقصّر شناسم ^{میر}

متوجه

خود آن منزلت و محلّی دارم که خود را در معرض شکر ارم و ذکر عنده بر

زفان نام
بند از اجگونه گوید شکر مهر و مه را حی کعب خاکستر و
موجب حرز از شهادت کمال بدگامی و حرم ملکست اکنون که از کار
بد در وجه رسید مصلحت ملک و فرزند دارم و آنچه فرمان باشد حای ارم
و نگاه مجاورت کلید و دمنه شنوده بود پیش شیر بگفت و آن زد در گور
که در حبس مفاوضت الشان پیش شیر بگفت و آن گواهی در جمع و حوش
بدا چون از سخن در افواه افتاد از دد در گور که در حبس مفاوضت الشان
شوده بود کس فرستاد که سر کولای دارم شیر مثال دار تا حاضر آمد
و آنچه در حبس مسان کلید و دمنه رفته بود بر وجه شهادت باز گفت
از و پرسیدند که همان روز چرا بگفتی گفت که بیل گواه حکم ثابت نشد
و منصفی تعذیب حیوان رواندا شتم بدین دو شهادت حکم بیاست
بر دمنه ثابت گشت و سه و حوش اتفاق کردند که او را بعضا صرا و
بباید گشت شیر بفرمود تا او را ببستند و با حیاط باز داشتند
و طعمه از و بار گرفتند و ابواب تشدید و تعینف و تهدید و تکلیف
تقدیم نمودند تا در حبس از لرزگی و تشنگی سپری شد و عاقبت
مفرحام بنی جنین باشد و الله نعمنا و جمیع المسلمین اخطار و الزلزله رحمة

باب
الحاکم و المظهور

رای گفت بر بمن را که شوم مثل دود و ست که بضرست نام تو
فتان جلونه از بند کمر مسترید گشتند و بعد اوت و مقاتلت گرا شدند

تا مظلوم بی گناه کشته شد و روز کار دادوی بداد که هدم بنای عز آینه
 مبارک نباشد و عواقب آن از کمال و وبال خالی نماند **عین** فلا
 تسرف فی القتل اِنَّه کان مَسْجُوراً النون اگر سست کرد در بازگویی
 داستان دوستان بگذرد و لیقبت موالات و افتحاج مواخات
 ایشان و استمتاع از ثمرات فخالصت و بر عوز دراز از نتایج مضادقت
 بر من کعب هجیر نزد بل و عقلا مواز نه دوستان بخلص نباید و در مقابله
 یاران بگذرد نشیند که در ایام راحت معاشرت خوب از ایشان متوقع
 باشد و در فقرت نکبت مطایرت بصدق رحمت ایشان منتظر **شعب**
 لَئِسا لَوْنُ اَخَانِمُ حَیْرٌ بَیْنَهُمْ فِی النَّبَاِیَاتِ عَلٰی مَا قَالَتْ بَرَهَانَا
 و از امثال این حکایت کبوتر و زاغ و موش و باحه و اهوست
 رای برسید که چگونه استان **حکایت**
 گفت آورده اند که در ناحیت کسب میر متصدی خوش و مرغزاری
 نژده بود که از علس رباحن او دم زاغ خون دم طاوس نمودی و در دست
 جمال او دم طاوس بپرز زاغ ماندی **شعر**
 دروشان دروی لاله چون مرغی و لاله از دود بر جان نشد مرغی
 شقایق بر بی مای استاده جو بر شاخ زمر در جام باده **بیت**
 شقایق بچمن المندی افکارها در موع النضای فی فخذ و دل الخسرانید
 و در روی شکاری بسیار و اختلاف صیادان انجامه تراغی در حوالی
 آن بر درختی خانه داشت نشسته بود و جب و راست می نگریست
 ناگاه صیاد بد حال خشن جامه جالی بر کردن و عصای در دست
 روی بدان درخت او در زاغ بترسید و با خود گفت از من مرد را کار کردی

افتاد که می آید و سوان سناحت که قصد من دارد یا از آن کردیم
من با وی جای نکه دارم و نمی نگریم تا چه کند صیاد پیش آمد و چاله
باز کشید و حته مداحت و در کهن بنشست ساعی بود فرج کبوتران
رسیدند و سرکار ایشان کبوتری بود که او را مطلقه گفتند و آن
کبوتران متابعت او میبایست نمودندی و در متابعت و متابعت
او روزگار گذارستندی چند اهل دانه بدیدند غافل و از فرود آمد
و جمله در دام افتادند و صیاد شادمان گشت و از آن سگ استاد
تا ایشان را در ضبط آرد و کبوتران اضطراری میگردند و هر کس خود را
میگویند مطلقه گفت جای مجادله نیست چنان باید که همه
استحلاص یار از مهم تر از خلص خود شناسید و چالی صواب آن
باشد که جمله بطریق تعاون قوی کنند تا دام را از جای برگیریم که
رمانی پیش ما در است کبوتران فرمان وی کردند و دام بچلته بر
گندند و سر جوش گرفت و صیاد دینی ایشان گشت بران امید که
آخر در مانند و بیفتند راغ با خود اندیشید که بر اثر ایشان روم
معلوم کردیم که فرجام کار ایشان چه باشد که من از مثل این واقعه
آهین ننوام بود و از کار ب برای دفع حوادث سلاحها توان ساخت
و مطلقه چون بدید که صیاد هنوز در قفای ایشان است
یاران را گفت که از سینه رومی در کار ما جد است و تا از جیم او نبیند
نشوم دل از ما بر نگیرد طریق است که سوی آبادی و در خطستانها
روم تا نظر او از ما منقطع شود و بنویسد و خایب باز کرد که در
تزدکی موشی است از دوستان من او را بگویم تا از سندها ببرد کبوتران

اشارات اور امام ساختند و راه بنا کردند و صیاد با زکشت و زراع
 بمحمان میرفت تا وجه مخرج ایشان بس چشم کند و از آن خبره ایام خوش
 سازد و مطوقه بمسکن موش رسید که بوزان او فرود که فرود آید و زمان او
 نگاه داشتند و حمله بکشیدند و آن موش را از آن نام بود با ده های تمام
 و خرد بسیار گرم و سرد روز کار دیدن و چیز و شر احوال مشابهه کرده
 و در آن موضع از جهت کربزگاه روز چادش صد سوراخ ساخته و هر یک را
 از آن دردی بگری راه کشاده و بیمار آن فراز حکمت و بر حسب مصلحت داشته
 مطوقه او را در زیر پیر رسید که گیسست نام بگفت بشناخت و بتجمل
 بیرون آمد چون او را در بند بلاد یلباز دیدگان بکشاد و بر خسان
 جوهرها براند و گفت ای دوست عزیز و رفیق موافق ترا درین رخ کب
 افکند جواب داد که انواع چیز و شر بتقدیر باز بسته است و هر چه در
 حکم از تو رفته است هر آنکه بر اختلاف آنام دهد بی باشد از آن تحت و خرد
 صورت بنده

شعر

والله لله لیس بنجاح من هو اذ به ضم اجبال ولا ذوالفضة الصدغ
 و مرا قضاى اسمانی در ورطه کشید و دانند را بر من و باران من جلوه گویند
 و در چشم و دل نمایا راست تا غبار آن نور بصر را بپوشاند و بس عیضا
 حجات بار یک بد است و جمله در دست محنت و حکال بلا افتادم
 و کسانی که از من فوت و شوکت بلسر دارند و بقدر و منزلت بستر
 با مقادیر سماوی مقفاومت نمی توانند پیوست و امثال این حادثه در
 حق ایشان عزیز و عجیب نمی نماید و هر گاه که حکمی نازک مسرود و قیصر

خرسند تا بیک ملبشود و پیکر ماه سیاه و ارادت باری عزت قدسه
 و علت کینه ماهی را از قراب بغار می آرد و مرغ را از اوج هوا محض
 میکشد و چنانکه با ذرات اغلبه میکند مسازانا و مطالب او حباب میگرد
 موش این فصول بشود و در بریدن بنز با استاد کی کرد و روی مپوقه
 آورد مطوقه گفت نخست بند یا را از اجتنای موش بدن سحر التفات
 نمود گفت ای دوست مشفق ابتدا از بریدن بنده اصحاب اولیتر گفت
 این حدیث را مکرر میکنی مگر ترا بنفس حولت حاجت نمیشاند و از او بر خود
 حقی نمی شناسی گفت مراد بن ملامت بناید کرد که مرز ریاست این
 کبوتران کف کرده ام ایشان را از آن روی بر من حق واجب شده است
 و چون ایشان حقوق را بطاعت و مناصحت بکار آید و معونت
 و نظامت ایشان از دست صیاد بجنبه مرا نیز از عهد کوازم در سبک
 بیرون باید آمد و مواجب سیادت را با دار سازند و می تو سم که
 اگر از کشادن عقد های من آغاز کنی ملوک شوی و بعضی از ایشان در بند
 بمانند و حوز من باز بسته باشم اگر چه ملالت بکمال رسید باشد
 امهال جانب من جایز نشوی و از ضمیر خود بدان رخصت نیازی و نیز در
 منکام بلا شرف بودست در وقت فراغ موافقت اولیتر و الاطاعتنا
 بجانه و بیعت یابند

شجر

وَإِنَّ أَوْلَىٰ الْأَشْيَاءِ أَنْ تُوَاسِيَهُ عِنْدَ الشَّرِّ وَلَمْ يُوَاسَاكَ فِي الْخَيْرِ
 إِنَّ الْكِرَامَ إِذَا مَا تَمَلَّوْا كَرُوْا مِمَّنْ كَانَ يَأْتِيَهُمْ فِي الْمَشْرِقِ الْخَيْرُ
 موش که عادت اهل مکرمت آیدست و عقیدت ارباب
 مؤدبت بدین خصلت رسد یله و سیرت ستوده در موالات قوی صابر گردد

و وقت دوستان کرم عهد تو بیفزاید و نگاه خدو رعنت بندای
 ایشان تمام ببرید و مطوقه بایاران از و مطوقه باز گشتند چون زاغ
 دست کاری موش بر بدن بدن مشاهدهت کرد در دوسوی و محاصرت
 و برادری و مضاد قوت او رعنت نمود و با خود گفت من از اراج کبوتران را
 افتاد امر شوام بود و نه از دوسوی این حسن کار آمده مستغنی نزد یک سوراخ
 موش آمد و او را بانگ کرد پرسید که کیست گفت منم زاغ چاک تبخ کبوتران
 و اطلاع بر حسن عهد و شرط وفاداری و در حق ایشان باز راند و نگاه گفت جو
 مرا کمال قوت و وفور مرتبت و مروت تو معلوم گشت ندانستم که
 ثمرات دوسوی تو در حق کبوتران چگونه مهنا بود و ببرکات مصافقا
 تو از جهان و رطبه های بل بر جمله خلاص یافتند مهمت تو بر دوسوی تو متصور
 کرداندم و امدم تا شرط افتتاح اندر انجای آدم موش گشت مبارک
 من و تو وجه مواصلت تار یک و مصاحبت باریک مسدودست و عاقل
 قدم در طلب چیزی نهادن که بدست آمدن از مهر و جوع
 متعدد باشند صواب بینند تا جانب ایشان از وصمت جمل مصورت
 ماند و خرد ایشان در جسم ارباب تجربت معیوب نهادی حی هسرتی
 خواهد که گشتی در خشکی راند و بر روی آب دریا آب تازی کند
 بر خوشتن خندیده باشد زیرا که از سیرت خردمندان دورست **عجز**
 کورکن در حجر و گشتی در بیابان تا خشن **ه** و سان من دور راه محبت
 بجه تاویل گشاده تواند بود که من طعم قوم و هسرتی از طعم تو انم شوام
 بود زاغ گفت بعقل خود رجوع کن و نیگو بیدیش که مراد را بدی تو
 چه فایده و از خوردن تو چه سیری و بقای ذات و حصول مودت شما

در حوادث روزگار دستگیر باشند و کرم عهد و لطف طبع بود در نوایب
زمانه پای مرد و از مرآت نسرده که چون در طلب مقاربت تو راه دور
پس پشت کتم روی از من بگردانی و دست زد بر سینه من نهی که حسین
سیرت و پاکیزگی سیرت تو کردش تا نام من نمود و هنر خود هرگز
پنهان ننماید اگر چه نمایش زادت برود چون نسیم که مهبج حر سوزان پوشا
و هر چند در مستور داشتن آن جدرود آخر راه جوید و حها مفضل
گرداند

شعر

کوتوان از خلق متواری شدن بس بر ملا مشغله در دست و مشگل اندر کساردا^{شتر}
و در محاسن اخلاق تو در خورده که حق هجرت من ضایع کردار و مرا نو مید
از ندر بار کردانی و از میان من دوستی خود محروم کنی موش گفت
بیخ دشمنانی آن اثر نیست که عداوت آنی را بر او که چون در تو را بگذرد
دشمنانی که افتاده باشد و بروز کار از هر دو جانب در ضمیر با تمکین
یا ضنه و قدیم و جدیدت ان بهم پیوسته و سوابق بلوا حق مفرور شده
پیش از سپهر کشتن انقطاع آن صورت بندد و عدم آن با نفع نام خاها
متعلق باشد و از دشمنانی بر دو نوع است اول احسان که از ان شتر و پیل که
ملاقات ایشان از محاربت ممکن نباشد و ان هم شاید بود که منم پذیرد
که نصرت در ان یک جانب مقرر نیست و هزمت بر یک جانب مقصور
گاه شیر ظفر یابد و گاه فیل فر و زاید و از ان جنب جهان متناصل نکرده
که قطع آن در امکان نیاید و آخر محلت بلابندی تو از کرد و گو نه شانی در
میان آورد و دو دم حسانک از ان موش و کربه و زاع و علیوار و غیر ان
که در ان محاملت مکر شونده نیامده است و جانی که قصد جان قطع نفس از

۱۰۱

یک جانب معلوم شد فی اذناخ از دیگر جانب انرا در گذشته سابقه
توان شناخت تا در مستقبل مضرتی صورت گیرد و مصالحت بجه
تاویل دل پذیر تواند بود و بصفت بیاید دانست که انرا با قوت
تر باشد و هر روز تا نتر باشد که نه کردش جرح طراوت انرا
نمواند ستد و نه اختلاف شب و روز عقده انرا واهی تو اند بود که مضرت
و مشقت یک جانب را بر اطلاق معین است و راحت و منفعت
دیگر را متوجه **شعبه** الله يعلم انا لا اجتمکم ولا نلوکم الا بحیثنا
و جای که عداوت حقیقی هنر که تقریر افتاد ثابت گشت در دویم خد
واگر کفنی رود در حال نظام آن بسکند و بقره اصل باز رود و فریفته
شدن بدان از عیبی خالی نماند و هرگز بفت خردمند بتاکید نیاید
آن مستحکم نکرده که آب اگر چه در او ندی در برساند یا نوی و طعم برداند
حون بر اسر رخته از کسر آن عاجز نیاید و مصلحت دستن چون
مصاحبت ما راست خاصه که از آستن سله ساخته اند عاقل را
بر دشمن ز یک جلونه الف تواند بود زاغ گفت شنودن سخنی که
از منبع حکم زاید را فواید خالی نباشد لکن بدیم و بیادیت و مردکی
و مروت آن لایقتر که بر قضیت جریب خورشید و سحر مرا
باورداری و انکار در دل خویش بنرک نکر دانی و از بن حدیث که
میان ما طریق مواصت نامسلوک است در کدزی و بدانی که شرط
مکر ملتست که بهر سنی راه جسته آید و حکما گویند که دوستی که میان
انرا در مصلحتان او را دستحکام پذیرد و در منقطع کرد در حوز او بد
که از زبان کنند بر شکند و در راست شود و از میان معسدر

و اشتراید بر موکد کردد و زود فتور بدلان راه یابد چون آوند سفالگر زد
بشکند و هرگز مرمت بندد و در هر یک ساعت بدلان و کل روز مهرت
انواع دلجوی و شفقت واجب دارد و دوستی و برادری را بغایت لطف
و نهایت یکا یکی رساند و بایتم اگر چه صحبت و محبت قدیم موکد باشد
از او ملاحظت چشم نتوان داشت مگر در بونه او مید و هراس بیم باشد
و آثار گرم تو طامرست و من بدوستی محتاج و از در را ملایم گرفتارم
و البته باز نگردم و هیچ طعام بخشم تا مرا بصحبت خویش عزیز نگردانی خوش
گفت موالات و مواخات ترا جان خریدم و از ملاحظت در ابتدا
سخن بدان کردم تا اگر غدری اندیشی من با تو بنزد کل خویش مصدور باشم
و تو هم بگوئی که او را سهل الفتیاد و سست عنان باقیم و آاد و مذنب من منع
سائل خاصه که دوستی من سر سبیل بشرع اختیار کرده باشد محظورست
و این لقوال ایدی البت مرجباً و اهلاً اذا ما جاء بهن غیر مقصد
پس بیرون آمد و بر در سوراخ بیداد زاغ گفت چه مانعی باشد
از این در صحرائی و بدیدار من مؤانست طلبی مگر هنوز زین بی باقیست
خوش گفتم اهل دنیا هر گاه که مجر می جویند و نفسهای عسری
و جانهای خیر فدای آن محبت کنند تا فواید و عواید آن ایشان را
شامل کرده و برکات و میامین آن بر وجه روزگار باقی ماند ایشان و ستا
حق و برادران بعد قربانند و از طایفه که ملاحظت برای محازات حال
و رعایات وقت باشد و مصالح کارهای دنیاوی اندران رعایت رسانند
مانند صیادانند که دانه برای سوز خویش پراکنند نه برای سبزی مرغ
هر که در دوستی کینه نفس بداند کند درخت از مال ترازان باشد که مال دنیا
دارد

دارد و اجود بالنفس اقلی غایب اجود و نوشید مانند که قبول
 موالات و کشادن راه ملاقات با تو مرا خطر جای است و اگر بدگمانی
 صورت بستنی هرگز از رغبت بیفتادی لکن بدوسی تو و او کشته ام
 و صدق بودی تجری مصادقت من از محل شبهت گذشت و از جانب من
 آنرا باضعاف مقابله باشد اما ترا باران اندکی جوهر ایشان در کجا
 من چون جوهر هست و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست
 ترسم که کسی از نشان مرا بیند صدی اندیشد زاع گفت
 علامت صورت باران است که بار و ستان مردم دوست و با دشمنان
 دشمن باشند و امروز اساس ما از من و آنجا تا کدی یافت
 که یاد من آنکس تواند بود که از ایدای تو سپر هیزد و طلب رضای تو واجب
 نباشد و خطری ندارد نزدیک من انقطاع از آنرا تا تو نبیند و اتصال بدو
 که از دشمنان کی تو نبیند و بجزایم مردان از لایق تر که اگر اجسم و زبا
 که دیدن آن من و ترجمان دل اند خلافی شناسد میل اشارت هر دو را
 باطل کرد اند و اگر از آن وجه برخی بند عن راحت بندارد **بیت**
 عضوی ز تو کرد دوست شود با دشمن دشمن دشمن تیغ و کس زخم دور
 فانی تو تجالفتی شای ما اتبعت ها ابدایی **شعر**
 اذ القطعها و التفت بکذک و اجتوی من تجتوی و باغبان
 استاد را رسم است که اگر در میان ریاجین ناخوش بیند برآرد موثر
 قوی دل آمد و زاع را گرم بپرسید و هر دو بدیدار یکدیگر شاد شدند
 چون روزی حیدر گذشت موثر لقب اگر همین جای مقام کنی ز اهل و
 فرزندان زیادی از مکرمت دور نیفتد و هر سخن متضاعف شود

و این نعمت نرگم تمام دارد و جای دلکش است زاع جواب داد که
مجانست و در خوشی این موضع سخن نیست **عجرا** لکن مرغی و لا لا السعدان
مرغزار است فلان جای که اطراف او بر شکوفه منبسم و گل خندانست
وزمین او چون آسمان پرستاره تابان **شعر**

كَانَ اقَامِيهَا نَعُورَ نَعِيَةٍ يَلْتَمِسُ عَنْهَا الْاِنْسَانَ الْكُوَاعِبَ
ز لیس گز کاو چشم و قیل کوثر است زمین چون کلبه کوه فروز است
و به خازد و ستان من بخا و طرن در د و طعه من دران حوالی بسیار
یافه شود و نیز آنجا نگاه بشمارع پیوسته تا کله از کذریان
آسیبی با هم اگر رفت **و ایجا روم** در خصیب و امن روزگار گذاریم
من شکر گفت **شعر**

فَمَا بِلَاذٍ غَيْرَ اَنْضِلْ حَاجَةً وَلَا فِي رُودِ اِدْعِيهِ وُدَّكَ مَنْ غَبَّ
گذام از روز بر مضاجعت و محاورت تو بر ابر تو اند بود و اگر ترا موافقت
و اجب بینم بخاروم و بدن موضع باختیار بنا مدام و قصه مرداران
و عجایب بسیار خندان مستقری معتر شود با تو بگویم زاع ذم من بگو گفت
و روی بمقصدا و در چون انجار رسید ماخه ایشانرا بدید بر رسید و در اب
رفت موش را آهسته از هوا بر زمین رسانید و ماخه را آواز داد بیل بیرون
آمد و باز کها کرد و بر رسید که انجالی آ و حال جلیست زاع قصه خوش
از ان لحظت که بران کبوتران رفته بود و حسن عهد موش در آن حال
ایشان مشاهدهت افتاده بود و بدان دالت قواعد الهت مسا هر دو
تو گذشت و روزها بخا بودند و نگاه زیارت او مصمم گردانید تمام کرد
خواند و باخه عن حال موش بشنند و صدق و فاقما عقل اسناحت

ترجیح هر چه بسزای واجب دید و گفت سعادت تحت ما تر آید

ناجحت رسانند و آنرا مکارم دوات و محاسن صفت نویار است

فان للبغاع دو لا

شعبه

خوشید سر از سرای ما بر نارد تا تو ز در سرای ما در نالی

ذاع پس از نقر بر این ضول و تقدیم ملاطفات موش را گفت اگر بینی از اجناد و چکایات که وعده کرده بودی باز گوی تا با خه هم بشود که منزلت او در دوستی تو بجا نماند کی از آن من موش آغاز نهاد و گفت

ممنشاه و مولدین بشیر ما روت بود در خانه زاهدی و آن را اهدا کرد

نداشت و از خانه فریدی هر روز برای او یک سله خردی و او در نزدیکی

بعضی بکار بردی و باقی برای شام به نهدی و من مژمه صد وضعت می بودم

چون او بیرون رفتی در سله خردی خدا نکل با یستی خوردی و باقی سوک

موشان دیگر انداختی ز اهد در ماند و چله تا ساخت و سله را بر بالا یا او تحت البته معین نبود و دست من از آن کوتاه نتوانست کرد

تا شبی مهمانی رسید چون از شام بپزداختند مهمانرا پرسید که از جا می آیی و روی بگردام جانب داری او مردی بود جهان دیده و کرم و ستر

روز کار چشید در آمد و هر چه از اعاجیب عالم پیش چشم داشتی باز می گفت و زاهد در انشاء مفا و صفت او هر ساعت دست بر می زد

تا موشان بر آمد مهمان در خشم شد و گفت سخن میگویم و تو دست میزنی

با من سخن می کنی ز اهد غدر خواست و گفت زدن من برای زمانه بدین

موش است کی بیکار کی مستولی شده اند سرچ هم بلا مغز بخورند

همان بر سیدله مهر چیه اندک لبی لعل لسان دلبر ست بهمان گفت

جزایر ویراسیمی باید و حکایت او میان مزاج دارد که آن مرد
گفت در آخر موعده هست که از زن کجند بخت کرده با دوست برای سفر
زاهدی رسید که جلوه آن **حکایت** گفت شبانگاهي بفلان
شهر در خانه آشنای فرود آمدم چون از شام فارغ شدم جامه خواب
برای من راست کردند و مرد نزدیک زن رفت و من معاوضت ایشان
می توانستم شنود که میان من و ایشان بوریانی محاب بود زن را گفت
میخواهم که فردا با یقه نخوام و صیبا قتی سازم کی عزیز می رسیدن است
آن گفت مردمان از میخوانی و در خانه کفاف عیال موجود نه آخر هرگز
فردا بخوابی اندیشید و دل تو بفرزدان و آفتاب بخوابد نگر نیست
مرد گفت

شعر

اعاذ لی ان بعض اللوم یغفقه و هل مناع وان یقینه بان
اگر تو غیر احسان و مجال ایفا باشد بدان ندامت شرط نیست
که جمع و ادخار نامدار است و فرجام او ناچهود چنانکه از آن ترک بود

حکایت

گفت او در نه اندک صیادی روزی بشکار رفت و آهویی بیفکند
و بر گرفت و سوی خانه روانی کرد در راه خوبی با او دو جهاد شدند
و جمله آورد و مرد بتر بشکاد و به قتل خوگ زد و خوگ هم در آن ترک
زخمی انداخت و هردو بجای آورد شدند کرمی کرسنه ایجادید
مرد و آهوی و خوگ بدید شاد گشت و بختب و نعمت پشت افزود
و خورد گفت شکام مرا بخت در صفت و روز جمع ذخیر گشت حج اگر اقبال
مایم از خودم و اچیلط دور باشد و بنادانی غفلت بسور کردم

و بمصلحت چای و مایه آن نزد بیکتر که امروز نان کمان بگذرانم این کشته
 تان را در کنجی بزم و از آن برای ایام محنت و روزگار مشقت کسب سازم
 و چندانکه قصد خوردن کرده بخت کوشهای همان بد و در سید
 و جان بیداد و از مثل بدان آورده ام بدانی که حرص نمودن بر جمع و
 ادخار نامبارکست و عاقبت و خیم دارد زن گفت الرزق علی
 الله راست معلومی و در خانه قدری کوبنج و لجنید هست بامداد طعم
 آرم و شش مفت کسر از آن لخته حاصل آید هر که خواهی
 بخوان دیگر روزان لجنید خسته کرد و در افتاب بهباد و شوی و گفت
 مرغاز را میران تا از خشک شود و خود بجاری دیگر برداشت و مرد را
 خواب در بر بود کسی بدان دهان دراز کرد زن بدید که اهمیت داشت
 که از آن خوردنی ساختی بیازار برد و آنرا بکنجد با پوست صافا بصاع
 بفروخت و مزه در بازار شاه چال بودم مردی گفت این زن
 بهوچی میفروشد کند کج خسته کرده با لجنید با پوست و مرهمی بدل
 می آید که این موش چندین دلیری بقول می تواند کرد بگری طلبت
 تا سوراخ بکشایم و بنگرم که ذخیرتی و استظهاری دارد بقوت آن
 اقدام می تواند نمود از حال شو بیاوردند و از آن ساعت در
 سوراخ دیگر بودم از آنجا جرمی شنودم و در سوراخ مزه از دینار
 بودند استم که کج بهباد بود که بر آن می غلبیدی و شاید دل و
 فرج من از آن می افروزد و هرگاه که از آن یاد کردی شاد
 در مزه استی مهمان زمین شکافت تا بر و رسید بر داشت
 تا بعد از گفت این بود مایه اچتمام موش زیرا که مال شمشیر توان

ال
 ح

تو است و سبب که پیش آن نفس نوازند نمودن سخن می شود و اثر
 ضعیف و انگار و دلیل حیرت و الخزال در دات خویش میدیدم
 و بعضی وقت از سر سوراخ خویش میدیدم نقل با لیت کرد و بگذشت
 و روزگار بیشتر که حقارت نفس و انحطاط منزلت خویش در دایره
 بشناختم و توفیر و احترام و اعجاب و اکرام معهود نقصان
 فاجعش بدیرفت و کار از درخت تبسط تحت تسلط رسید و حکمای
 بی وجه در میان آمد و همان عادت برسله جستن توقع نمودند چون
 دست نداد از متابعت و مسایعت من اعراض کردند
 و با یکدیگر گفتند که راو بود و سخت زود محتاج تعهد ما خواهد شد
 در جمله ترک من بکنند و بد شمنان من پیوست و روی بیقریب
 معاشرت می آوردند و در قفس نفس من داستانها ساختند و عشق زخم
 من بخون بر زان میزدند و مثل مشهور است **عراق طالع کمان**
علی اهل بیت پس با خود گفتیم هر ک مال ندارد او را اهل و تبع
 و دوست و برادر نباشند و اظهار مرورت و منانت رای و زبانت
 رای نه مال مگر نکرده و بحکم از مقدمات که می توان دانست که نهی
 دست اند مال از خواهد که در طلب کاری ایستد در ویش او را بشاند
 و هر آینه از ادراک آن و طلب نهمت باز ماند خنایان را از تابستان
 در وادها ناچیز کردند نه باب دریا تواند رسید و نه بجویهای
 خرد تواند پیوست چه او را مددی نیست که نهایت نهمت
 برساند

شعر
 وَقَدْ يَقْضِرُ الْعَقْلُ الْعَنِي دُونَ هِمَّةٍ وَقَدْ كَانَ لَوْلَا الْعَقْلُ طَلَبُ الْإِيجَادِ

داست گفته اند هر که برادر ندارد عزیز باشد و هر که فرزند
ندارد ذکر او مندر پس گردد و هر که مالی ندارد از فایده رای و
عقل بهره ماند در دنیا و آخرت بر ادبی ترست چه هر گاه که چشمند
گشت جمع روستان او جز بنیات نفس بر آنگند و افواج غم و اندوه
پیر و پسر روی گرد آید و بنزدیک و اقربا و گمتران خود حوازل گردد **بیت**

نه برادر بود بنرم و در رشت که زای شکم بود هم لشت
حزن کم ای پناه تو سخته تو سگ در کلاه کوشه تو

و بسیار باشد که بسبب قوت خویش و نفقه عیال مصنفر شود طلب
روزی از وجه روزی نامشروع و تبعیت از حجاب لغیم آخرت گردد و شایسته

باید حاصل بد **حسب الدنيا والآخرة**

و حقیقت بدانند که در حجت که در دستورستان روید و از هر جانب
اسیمی می باید نیکو حال یواز در و نشی است که بر درمان محتاج باشد
که مدلت حاجت کار در سوار است و گفته اند **عزیر الرجل**
استغنا و عزیر الناس و در ویستی اصل بلاها و داغ دشمنانکی خلوت
و باسد شرم و عروت و زایل کند دور و حمیت و جمع شتر و آفتست
و هر که بدان در ماند جان بشناست و انان حجاب حیا از میان

شعر

فلا و ایك ما فی العیش حیسر ولا الدنيا اذا ذهب الحیاء
و جز بگردد شرم بدرد معوض گردد و باینده مبتلی شود و شادکی
در دل او پوزخرد و استیلا هم خود را بپوشاند ز ذهن و کناست و
و حقیقت بر اطلاق در تو جمع افتد و انگلس بدیر مبعی لشت

هرج کند و گوید بر واید و منافع رای راست و تندیر درست
 در حوت مضار باشد و هر که او را میزند سردی در معرض است
 از دو کمانهای نیک دوستان در روی معکوس گردد و بنگاه دیگر از نماز
 باشد و حرکتی و عبارتی که توانگری را مدح است در ویش را نگویند
 اگر در ویش دلیر باشد بر حمول حمل افتد و اگر سخاوتمند و زاهد باشد
 و تندیر منسوب باشد و اگر در اطهار چلم گوشت آنرا صفت شمرند
 و اگر بوقار که ایکامل نماید و اگر زفاز او روی وضاحت نماید بسیار کوچک
 نام کنند و اگر بهمان خاموشی که بر بند محم خوانند **شعر**
 متهمایو الناس الغنی و جان فقیر بقولوا عجا جز و جلد
 و لیس الغنی و الفقر من حيلة الفی و لکن احاطت سمیت و جلود
 و هر که بهر حال از دروشی و سوال مردمان خوشتر است
 جریست در دهان از دها کردن و برای قوت خود زهر بر آوردن و از
 نوز شیر کرسند لقمه ردون بر کرم آسان تر از آن که سوال شرم و خجل
 وانی لعف عن مطاعم حبه اذا زین الفحشاء للناس جوعها
 و گفته اند اگر کسی ناتوانی در ماند که امید صحت نباشد یا بضرانی
 که وصال بر بر بارت چنان مقصود شود ما غری که نه امید باز آمدن
 مستحکم است و نه اسباب مقام کردن مهیا با بندگان سنی که سوال کشد
 زندگانی او کسفت حرکت و بر لب او عین راحت **شعر**
 تلووت حیر من قعوده فقیر او من موتی ندب عک قاربه
 اگر مرگ خود هیچ راحت نداند نه بارت رها کند همی جاودانی
 و بسیار باشد که شرم و مروت از اظهار عجز و احتیاج مانع است

و فریب

و فطرافطر از بر حنات محض نادرست مال مردمان دراز کند که
 چه هر عمر از آن مجترب بودست و عموگوسند و سمت ککی ستر از میان
 دروغ و سمت کند ز فانی اولی از فصاحت بخت و مذلت در لیس
 نیکوتر از عزت و انگری از کسب حرام و چون رزان سوراخ برداشند
 و زاهد و متمان قسمت کردند من میدیدم که زاهد در خرزطه ریخت
 و بر بالین نهاد طمع زرد رستم که حمزی از آن باز ارم مگر بعضی قوت
 من بقرار اصل باز شود و دوستان و برادران باز صحبت میل کنند
 چون بخت قصدان کردم مهران سدا بود چون بر سر من در از رخ آن
 بای کسان باز گشتم و بشکم در سوراخ رفتم و توفقی کردم تا در دنیا امید
 آرزای من بر این بخت و وارد مگر بیرون آمدم مهران خود مری صد بود عقل
 بر تا و کس من در حنا ک از پای در آمدم و مد موسی بیفتاد بسیار حلیت
 بایست کردم تا بسوراخ باز رفتم و با خود کفم
 يطوى احمر يرض الارض في طلب الغنى ويرى احياء هلاكه في حيرة
 البرزخ و مفسوم فلا ترجل له و الموتى يختمون فلا يجمل به
 و بحقیقت در دآن زخمها مهر ما لها دنیا را بر من منغص گرداند و روح
 نفس و صف دل بد رحمی رسیده که اگر حمل آن بر لشت حرج نمند
 چون کوه بیار آمد و اگر سوز آن در کوه افتد چون حرج بگرد
 اذ اقبى زمنى بلى شرفته بها و ذاقها لى ما عاين و اشجبا
 و در جمله مرا مقرر شد که مقدس مهر بلاها و پیش منک مهر آفتها
 طمع است و رنج و عقب اهل عالم بدان من نه بایست که حرص ایشان را
 چنان گرفت که مگرداند حنا ک استرماده را کوفت بگرد و بهر جانب میکند

و انواع مومل و خطر و مؤنت حصر و مسقت سفر رای دالکانه بر حجر
آسان تر که دست دراز کردن برای قبض مال بر سخی و تجربت
می توان دانست که رضا بقضنا و حسن مضابرت در قناعت

شعر

اصل تو آنکری و عهد سرور نیست
گر بر نیست همی جزای صحرا ی قناعت شو

که آنجا نوی در نوی است و حوار در حوار و باد در با
و حکما گفته اند: یکفیل یضدیک و شیخ القوم و هیچ علم چون
ندیس راست و هیچ پرینزکاری خون بار بودن از کسب حرام
و هیچ حسبت جزن خوش خوشی و هیچ تو آنکری جز قناعت نیست
نشود شسته جز بی طبعی نقشهای کشاد نامه عیار
و سزاوار تر بخنی که در آن صبر کرده شود است که در دفع آن سعی
بودن ممکن نباشد و گفته اند بزرت نیکوهار حمد و سفقست
و سر مایه دوستی نموا با صاحب و اصل عقل شناختن بود از آن بود
و سماحت طبع با متناع از طلب آن و کار من بد بچ بد رحمت رسید

شعر

که قانع شده ام و بتقدیر اسیافی راضی گشته
ولما ان تحتمنی فرادی جزیت مع الزمان کما اراد
باز بیرون کن ز سر تا جمع کردی هر آنکه خالک اجزاد نتواند پشوار
و بصورت ارضا نه زاهد بدان صحرا نقل کردم و کبوتری با من دوستی
و محبت او راهنمای مودت زاع شد و نگاه زاع با من حال لطف
و سرور تو باز گفت و دهنم شمال شمایل تو از بوستان نفا و صفت
او بمن رسید و ذکر مکارم مسجحت و متقاضی صداقت و زیار در گشت

که حکایت صفت دوستی حاصل آید که مشاهدهت صورت
 یا قوم اذنی للبعض الحی عاشقته والاذن نعش قبل العین اجناسا
 و درین وقت او بنزدیک تو می آمد خواهستم که موافقت نماید تا بسعادت
 ملاقات تو موافقتی نماید و از وحشت غریب باز نماند که تنهایی کار صعبست
 و در دنیا هیچ شادی چون صحبت و مجالست دوستان نتواند بود
 و هیچ غم بافر از رفیقان و فقد برادران برابری نتواند کرد و درخ مغفرت
 بارگراست هر نفس را طاققت تحمل آن نمائند و ذوق موافقت شربت
 گواراست که هر کس از آن بشکند **شعر**

والذی ایام الفتی واجبه ماکان یزجیه مع الاجباب
 و یحلم ان تجارب روش میگذرد که عاقل را از خطام جهان بهمان خرسند
 باید بود و بدان قدر که حاجت نفسانی فرمماند قانع گشت و آن
 نیل انداخته فور و مستکنی اگر همه دنیا جمله بلای تن را بخشند فایده
 باشد که چراغ بدان منور گردد و هیچ از آن بگذرد از آن اع نعمت
 و تحمل همان شهور دل و لذت جسم با نماند و بین کار در راه
 تواند بود اینست سرگذشت من و اکنون در جوار تو آمدم و بدوستی
 و برادری تو شباهات نماید و چشم میدارم که سرایت من در صمیمیت تو
 همین باشد چون موش از ادا این فصول برداخت باخه او را جواهرها
 با لطف داد و استیجابش او را موافقت بداد گردانید و کتبت **بیت**

لله در النایبات فانها صدق اللیام وصیقل الاجراء
 سخن تو بشنودم و هرج کفنی آراسته و نیکو بود و بدین اشارت دلیل مردانگی
 و مروت و برهان از آدمی و جبریت تو روشن شد لکن ترا سبب آن غریب

چون غمناک می بینم ز سهنار تا ازادر خاطر جای ندی که گفتار نیوا نگاه
جمال دهد که بگردار ستوده پیوندد و بیمار حوز وجه معالجت بشناخت
اگر بران بزود از فایده علمی بهی و مانند علم خود را در کار باید داشته و از
ثمرات عقل انتفاع گرفت و باید که مال غمناک بود **شعر**

قلیل المال فصلحه ولا یغنی الکثیر مع المشاد **و** صاچب ثروت
اگر چه اندک بصناعت باشد همیشه گرامی و عزیز تر روزگار گذارد چون شیر
که در سه اوقات مهابت او نقصان نیک برد اگر چه بسته و در زند و
دید شود و باز تو آنرا قاصر ممت ذلیل نماید و چون سگ همه جای
خوار باشد اگر چه بطور و خلخال مرصع گردد **شعر**

نیل در انست که داد خرد **و** چشمه حیوان ز نیم باز کین
ان عزت را در دل خود چند نوزن مننه که عاقل هر طهار و در عقل خود
مستظهر باشد و شکر در سه ابواب واجیست و هیچ پیرویه در روز
مجت چون ز نور صبر نبت قلم النبوی **و** علی علیه و علی اله
و سلم **شعر** حیر ما اعطی الا لسان لسان شاکر و قبت ذاکر
ویدن صابر **و** صبر باید کرد در تعاهد قلب زانو و تعهد نفس
صابر گوشتی هم هرگاه که از نایب جای آورده شود و خود خیر و سعادت
روی نماید و افواج شادگامی و غیبت در طلب تو ایستد همه خائل
آب هستی خورد و بطاب که اقسام فضائل نصیب اصحاب بصیرت
و هرگز با جهل متردد بگرداند و از وی مخفیان گزیده مشق از سر تا توان عاجز
و اندر مناک بمباش بداج کوی مال داشته و در معرض فقر و افتاد که مال
و تمامی دنیا نابیدار باشد خون کوی که در هوا انداخته آید نه بر رفتن او را

و زنی توان نهاد و نه فر و آمدن را بچشم **شعر**
 والد همدرد و دود و لثقل الوری یا من تنقل الأفیاء و علما
 گفته اند که چند چیز را بقاء و ثبات نیست سایه ابر و دوستی اشراق
 و عشق زنان و ستایش دروغ و جمال امرد و ملاطفت دیوانه و مال بسیار
 و نسزد از خردمند که بسیاری مال شادای کند و باید که آن غم خورد
 و باید که مال خود آنرا شمرد که بدان همسری بدست آرد و کردار نیک اند خرد
 گرداند چنانچه گفت مستحکمست که از هر دو نوع از کسی نتوان ستد و حواد
 روزگار و کردش جرم را در آن عمل نتواند بود و نیز مهیاد است نوشته
 آخرت از ممتاست که مرگ جز ناگاه نیاید و حکم را در آن فملمست

و مدت معلوم نیست **شعر**
 پای بردیانه و پرد و چشم نام و نسل دست در عقی زن و بر بند را بفر عار
 و پوشیده نماند که تو از مو عطف من بی نیازی و منافع خویش را از مضار
 نکوشناسی لکن جزاستم که ترا بر اخلا و بسندید معونی کنم و حقوق
 دوستی و بجزت تو بکارم و تو از روز برادر مای و آخ ممکن کرد در انوا استا
 همه و جو مبد و لست چون زاع ملاطفت باخه در باب مو شیشنود
 تا ن ایستاد و لغت شاد کردی مرا و همیشه معهود تو همین بود دست
 و تو هم بکارم خویش بنیاز و خرم زی چه سر او از ترکیس مسرت اوست که جا
 دوستان را نمهد باشد و بهر وقت جماعتی از برادران در شفقت زرا
 و اهتمام و حمایت او روزگار گذارد و او درهای مکرمت و مجامعت
 بر ایشان کشاده دلور و در اجابت التماس و قضای حاجت ایشان
 اهتزاز واجب بیند و زبان نبوت ازین معنی عبارت میفرماید

حیاتکم احسانکم اخلاقاً الموطون لکنافاً الذین یالفون ویؤلفون
 واکریم در سراید دست گیر او کرامت باشد بود چنانکه پس اگر در خلا نماید
 جز بیلان او را از اینجا نتوانند آورد و عاقل مملشه در کسب شرف پوشد
 و ذکر نیکی باقی گذارد و اگر در آن خطری باید کرد و مثلاً سرد ز بخت بهلو
 نمی کند برای آنکه باقی را بقای خربه باشد و اندکی بسیار فروخته **شعر**
 بشتیری احمد باغی صفتی فاستغرا احمد بادی الریح **و محسود**
 خلا یونانکس تواند بود که نزدیک او زمینها بیان امر گشته بسیار یافته شود
 و بر در او سایبان شاگردان اند و هر که در نعمت او محتاجان را شرکت
 بناست در زرع توانگران معدود نگردد و آنکه حیات در بد نامی و دشمن
 کامی خلق کنان در نام او در حمله زندگانی بر نیاید زاع درین سخن بود که از
 دور آهوی دیوان پیدا شد کان بردند که او را طالی باشد باخه در آب
 جست و زاع بر درخت پرید و موش در سوراخ خرید آمو بگزان آب سید
 اندکی خورد و چون مرسان با ایستاد زاع چون مشاهدهت کرد در هوا رفت
 و بنگ بست که بر اثر او کسی نیست بهر جان چشم انداخت کسی را ندید باخه را
 او از داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد بر باخه چون بر او
 پدید که در آب می نگرست و نمی خورد گفت اگر تشنه آب حور و بالهدار
 که معج حومی نیست آمو پیشتر رفت باخه او را ترجمی تمام واجب داشت
 و پرسید که حال چیست و از کجای می گفت من درین صخره ها بودم و بهر وقت
 تر اندازان مرا از جامی می رانند و امر و زبیری را دیدم صورت گشت
 که صیاد سب آنجا که تخم باخه گفت مرس که در حوالی این مکان معج صیاد که
 دیده بنامه است و مادوستی خویش ترا مبدول داریم و چراغ ز ما نزد گشت

آهوی صحبت ایشان رغبت نمود و در آن مرغزار مقام کرد و می بستنی بود که
 ایشان در آنجا جمع شدند و بازی کردند و سرگذشت گفتندی روزی زاغ
 و موش و باخه فراغ آمدند ساعتی امورا انتظار نمودند نیامدند
 نگران شدند و حنا گل عادت مشفقانست بقسم خاطر آورد و اندک
 بهر جز کشید موش و باخه زاغ را گفتند که برخی کیم و در حواله ما سگ تا آهورا
 هیچ اثری نماند زاغ نبتی کرد آهورا در بند دید من فور باز آمد و باران را اعلام
 کرد در زاغ و باخه و موش را گفتند که درین حادثه جز نبو امید نتوان داشت
 که کار از دست ما بگذشت **عجز** در باب که از دست تو هم در گذرد
 موش تلک استاد بنزد بل آهوا آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین
 ورطه افتادی یا خندان و کاست و ذکا و فطنت آهوا گفت که در
 مقابله تقدیر آسمانی که نه آنرا نتوان دید و نه نیگمته هنگام آنرا در توان
 یافت زبونی چه سود دارد در زمین باخه بر سید آهوا را گفت
 ای برادر آمدن تو اینجا بر من دشوار تر از زرافعه است که اگر حیات ما برسد
 و موش بند های من بریده باشد تلک با او مسابقت تو انم کرد و زراع نبرد
 و موش در سوراخ سرد و نونه پای گریز داری و نه دست مقاومت این
 چشم جوا نمود که باخه گفت چگونه نیامدی و بجه تاویل تو توف رو
 داشتی و آن زنگانی که در فراز و ستان گزرد چه لذت دارد و کلام
 خردمند آنرا و زنی نهادست و از عمر شمرده و یکی از معونت بر خرسند
 و آرامش نفس در نوایب دیدار برادرانست و معاونت ایشان در این
 بصبر و تسلی بیوندد و زراع و رهائش را مصبر باشند که چون کسی در بحر
 بحر افتاد چه بریم دل او غم را مباح سود و صحبت شادی بر تن او بخیزد و کرد

خج داد

و بصیرت نقصان پذیرد و رای و ذویت بی منفعت ماند در
جمله متفکر مباشر که من ساعت خلاص یابی و این عقده کساده شود و در
مهر احوال شکر واجبت که اگر زخمی رسیدی و مکان کنیزی بودی بنار که
آن در میدان و ستم ننجیدی و بلا فی آرد در بنار خانه هوس منصور نمودی
لا تَبْلُغَنَّ بِالْحَطُوبِ مَا دُمْتَ حَيًّا كَلَّ حُطْبٌ سَوَى الْمَيْتَةِ سَهْلٌ
باخه منور این سخن مگفت که صیاد از دور پیدا آمد مرش از بر در بنی
بپر داخته بود آموخت و زاع پیرید و موش در سوراخ که تخت
صیاد پای دام آمو بریده داد در حیرت افتاد و جب و راست بنگرسیت
تا ناگاه نظر بر باخه افکند و را بدرفت و حکم بیست روی باز نهاد
در ساعت مار افس جمله شدند و جالی باخه را غمگین کردند معلوم شد که
در دام بلاست موش گفت هر که خواهد بود که این تخت خفته بیدار شود
و این فتنه بیدار نخسید و این حکم راست گفتند که مردم همیشه سگوحاش
نایکار کی پای او در سنبل نیامدست چون یک کرت در ریخ افتاد و ورع
نکبت سوی او بشکست هر ساعت سیل آفت قوی تر و موج محبت یاب تر

میکرد

شعر

فَحَقَّ الْدَهْرُ سَاوَرَتِي هُمُومُهُ وَ شَلَّتْ يَدَ الْإِيَّامِ ثُمَّ نَشَبَتْ
و هر گاه که دست در شاخ زند بار دیگر در سر آمد مثل اسل راه در کام
پای دام او باشد و نگاه کدام مصیبت را بر مفارقت دوستان
برابر توان نهاد کی سوز فراوان اگر آتش در عسرد زبانش خاله از او آرد
و اگر دود بر آسمان رساند رخسار سدر و و سیاه کرد اند **شعر**
بِسْمِ اللَّهِ يَا بَعْضَ مَا أَنَا مُضْمَرٌ وَيُقَالُ رَضْوَى أَوْ زِي مَا أَنَا حَاسِلٌ

از بحر تو هوشم فلک آید
 کان رخ کرده کشد بناید
 وایح از تو بر خسته روانی آید
 در بزق جندک سوزان بکزاید
 و از پای بنفشست این سخت خفته
 تا دست من بر تنافت و حنا گل مسان
 و اهل فرزند جدای افکنده بود
 دوستی را که بقوت صحت او می رستم
 از من بر بود و وی از زمین یاران
 و واسطه فلابه برادران مستثنی بود که بود
 او از وجه طمع مکافات بنبرد لکن سنای آنرا بدو ای کرم و عقل و وفا و فضل
 تا کندی لسنزاده بود حنا گل به مع حادثه خلل ند برد و اگر نه استی که
 تن من بدین رخها الف کفرستی و دل بر مقاسات شد اند خو کرده در
 حوادث زندگانی حلونه ممکن با شدی و بجه قوت با ان مقوا و صورت

سنددی

شعر

و مَوْنَتِ اَحْطُوبِ عَلٰی حَتّٰی اَصْرَتْ كَا نِي اَمْتَحُهَا
 الْاَنْدَرُهَا وَ مَبْتَهَاتُهَا فَوَادِي وَ كَيْفَ تَنْدُرُ الْاَرْضُ
 وای بر سر شخص در ماند حکمال بلا اسیر صارف زمانه و لبسته
 تغلب احوال افات بروی مجتمع و حیرات او بی دوام چون طلوع
 ستان و عزوب اقباب که یکی در فرار نمی نماید و دیگری در حسیف
 اوج و نشیب بکسان بالا و پست برابر و غم بجزان مانند جراحی است
 که چون روی صحت بند زخمی دیگران بران آید و همه دور در بهم بودند
 و بشر امید شفا باقی نماید و در کجها دنیا بدداد و ستان نقصان پذیرد
 و آنکه از نشان دور افتد تسلی از جه طریب جوید و بگذام مفرح تد او کی

طلبد

شعر

فَا لَيْتَ مَا لَيْتِي وَ بَيْنَ اَجْبَتِي مِنَ الْبَعْدِ مَا لَيْتِي وَ بَيْنَ الْمَصَائِبِ

زاع گفت و آهو آنچه سخن ما فصح و بلیغ باشد باخه را سود ندارد چنان
 عهدان لایق تر که چیلگی اندیشی که منظم خلاص او باشد که گفته اند شجاع
 و دلیر روز جنگ از سوره کرده و امین وقت داد و ستد وزن و فرزند
 در نام فاقه و دوست و برادر هنگام نوایب موش آهو را گفت حلیت
 آنست که تو از پیش صیاد در آیی و جز نشستن بر کدرا و میگنی و خود را چون
 ملول بجر و بدنامی و زاع بر تو نشیند چنانکه گوی و صد تو دار در حد که
 چشم صیاد بر تو افتاد لا شل دل در تو بنده باخه را با رجت بنهد و روی
 بنوازد هر گاه که نزدیک آرد لنگان لنگان از بس او را تا تا تحیل ممکن ناطع از تو
 بریده نکرده و ساعت نسل در آن هوس بیوند و من بر اثر اومی ایم آمد
 چنین دارد که شما هنوز در تکاپوی با شید که من بند باخه بپریم و او را مطلق
 گردانم بمنحس کردند و صیاد در طلب آهو مانده شد چون باز آمد باخه را
 ندید و بندهای توری بریده یافت حیران شد و تفکری کرد اول در
 بریدن بند آهو و باز آهو خود را بهیمر ساختن و نشستن زاع بروی و بریدن
 بند باخه بر سید و از بیم خون در تر وی چون شاخ بقم شد و پوست بر
 اندام وی چون زعفران شاخ گشت و اندیشید که از زمین بریان یا
 جاذبان است رود تر باز باید رفت و هیچ چیز نشاید طلبید و گفت **شعر**
إياك سألنا نصف الغنيمه وكذا الغنم في النفس السليمه
 و زاع و موش و باخه و آهو فرام آمدند و امن و حرقه سوئی شکر رفتند
 بیش ندهست بلا بد امن ایشان رسید و نه چشم بد رحسار فراغ ایشان
 زد کرد ایند بمن و فاقه عیش ایشان هر روز خرم تر بود و احوال هر

ساعت منظم تر **شعر**

لِيَا لَيْلِي مِثْلَ تَا مِهِمْ مَنِيَاءُ وَأَنْسَاءُ وَمَا مِنْ أَرْوِ
وَأَيَاتِهِمْ كَلِيَا لَيْلِي سَكُونًا وَرَوْحًا وَمَا مِنْ عَشْرِ

ایست داستان موافقت دوستان و مثل مرافقت برادران و مطابقت
ایشان در سزا و صرا و شدت رخا و فرط استنادی هر یک در جواب ایام
و نوبت زمانه بجای آوردند تا بسوگات یک دل و مخالفت و میامین
هم پیشتی و معاونت از چندین ورطه ممالک خلاص یافتند و عقبات
آفات پسر پشت کردند و خردمند باید که درین حکایات بنور عقل
تا ملی بسرا واجب داند که دوستی جانوران ضعیف را چون دهاصا
میکرد اند و در دفع مهمات دست در دست دهند چندین نمران هنی
و نتایج مرضی باشد اگر طایفه عقلا ازین نوع مضاد قتی بنا بنهند
و انرا برین ملاطفت بیابان رسانند فواید و عواید آن سه جوانب را
چگونه شامل کرد در و منافع و عوارف آن بر صفحات حال هر یک
بر چه جمله ظاهر شود انزد تعالی کافه مومنان را سعادت توفیق
کرامت کفاد و درهای علم و حکمت بر ایشان کشاده گرداناد منته و طول و حوله

باب

رای گفت بر من را که شنو دم داستان دوستان موافق و مثل برادران
هم پشت اکنون اگر دست دهد باز گوی از جهت من مثل دشمنی که فریفته
بذو نشاید کشت اگر چه کمال ملاطفت و تضرع و فرط مجاملت و تواضع
در میان آرد و ظاهر را هرج آراسته تر خلاف باطن بنماید و در قایق
مویه و لطایف تمیبه اندران بکار بردی منم گفت خردمند سخن

دشمن الحقات نماید و ذرق و شعوه را او را در صمیر نکند و هر چند
 از دشمن دانا و مخالفت داهی تو دهد و تطفش بش بیند در بد کانی و خوشتر
 نگاه داشتن زیادت کند و دامن از او بهتر در چند جبهه که عقلی و زرد و زخم
 کامی خالی گذارد سر اینه کیم دشمن کشاده گردد و پس از قوت فرصت و تعدد
 ندارد که سمانی دست بگیرد و بدو آن رسد که بوم رسید از زاع رای برسد
 که جلونه **داستان بزاع و بوم** گفت آورده اند
 که در کوه بلند تند درختی بزرگ بود شاخهای آن همه از وحشته و برک
 بسیار گرد او در آمده درخت قریب هزار خانه زاع و آن زاعان را میگویند که همه
 در فرمان متابعت و مطاوعت او روزگار گذارند استندی او اومر و نواهی او را
 در چل و عقدا مثال نمودندی شبی ملکه بومان بسبب دشمنانی که میان
 بوم و زاع است بیرون آمد و بطریق شیعون بزاعان زد و کامی تمام براند
 و مظفر و منصور و مؤید بازگشت دیگر روز ملکه زاعان لشکر را حمله کرد
 کرد و گفت دیدید شیعون بوم و داری ایشان بر خویشتر امروز
 میان شما چند مجروح و کشته و برکنده و بال کشته است و از نزد شوارتر
 جرات ایشان است و رست شدن بر مالش شما و وقوف و مشکل
 و عاوی صاع و مشک و نم که سخت رود باز آیند و بار دوم شما را دست برد آورند
 بنمایند و م از آن شربت سخت بخشاشند درین کار تا مثل کنید و وجه مصلحت
 باز نماند و در میان ایشان بیج زاع بود بفضیلت رای و میرت عقل اندوز
 و بیمن ناصیت و اصابت ند بیر مشهور و زاعان در کارها اعتماد بر ایشان
 و مشا و رت ایشان کردند و در حوادث بجانب ایشان مرجع بودند
 و ملکه رای ایشان را مبارک داشتی که از ایشان برسد که رای تو در حاد نه چه

چه بیند گفت از رایست که پیش از نمازها زده اند و فرموده که چون کسی از
مقاومت دشمن عاجز آمد بترک مال و اهل و منشا و مولد بیاید گفت
و روی ستافت که جل کردن خطر بزرگست خاصه پس از هر نعمت و هر کس
و تا مثل قدم در آن نهد بر کند سیل خواب که کرده باشند و در تیرا خشت
زده چه بر قوت خود تکیه کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن
از حرم دور افتد که شمشیر دوری دارد و این سپهر کو ز پشت روزگور

مردان را نیکو شناسد و قدر ایشان نداند و کرد ترا و اعتماد را نشاید
ای که بر چرخ امنی ز نهار تکیه براب کرده هشیار
ملک روی بد بگردد که توجه اند شید گفت ایخ او اشارت میکند از
کو ختن و مگر خالی گذاشتن میزبانی هرگز نکوم و در خرد جلونه در خود
در مدامت اول و صولت خشت این خواری خوشتر راه دادن و مسکن
و وطن را بدو کردن بصواب آن نزدیک است که اطراف فراموش کنیم و

شعر

چو ماد سیز و آفرین کار بر سر روز

بوز ای بار و روز طغری عیار کن

که باد شاه کاما را آن باشند که بران بتمش اوج کیوان را بر سر و شهاب
صولت در بوفتنه را بسوزد و حالی مصیبت در آنست که دید بانان
نشاییم از مر جاب که عودتی است خوشتر نگاه داریم اگر قصدی بیوزد
ساخته و آماده پیش رویم و کارزار بوجه کنیم و روز کاری در آن مقابلهت
بگذاریم تا طغر روی نماید تا موقت در آنست که بدیم چه ناز شاهان
باید که روز غلبه و وقت نام و نسل بعبادت کا ما القاب بماند و در کام

نبرد مصالح حال و مال را خطری نشمرند **شعر**
طرح السیف لا تخشى لها ولا يروح القيامه والمعاداة **بیت**
عزب شو بر شرف زن بدخواه را بر فروزن

بر فروز و چون بروزن ملذذ از او نام و نشان
ملک اسم را گفت رای تو چیست گفت من ندانم اشکان چه میگویند که آن
نیکو تو که جاسوسان فرستیم و منتهیان موافق گردانیم و بچهره حال دشمن بر آیم
جای آیم و معلوم کنیم که نشان را بمصالحت مسلست و بخراج از ما بخشود
شوند و ملاحظت ما را بقبول استقبال نمایند اگر این باب منسوخ شود
و بوسع طاقت و قدر امکان در آن معنی رضا افتد صلح قرار دسیم و خراجی
التزام ننمایم تا از باس ایشان امر گردانیم و بیاراییم که ملوک را کی از اربابها
صایب و تدبیر مصیبت است که چون دشمن نمزید استیلا و فرقت استیلا
مستغنی شد و شوکت و قدرت او ظاهر گشت و خوف از بود که فساد
دو عالم را نشکرده و رعیت در معرض تلف و هلاک آیند که بهترین دامن
بلطف با ما اند و مال را سپر ملک و ولایت و رعیت که دانند که
در ششدر داد و دادن و ملکی بنده با ختم از خرد و مصافح و محبت
و نماز است دور باشد **مصراع** اگر زمانه نسازد تو بازمانه بسیار **شعر**
والله هب ائواب فمن يشا به كل لیسمة يوماً احد وأخلفا **ملک جهانم**
را گفت تو هم اشارتی بکن و آنچه فراز آید باز نمای جواب داد و گفت
و داع و طر و بجز عزب نبرد یکل من سوخته ترا از آنکس و لب برید
کردن و دشمنی را که مملشه از ما که بویزه است تو اضع نمود **شعر**
تجرتی دهن الذي امرت به ولم تدرا ان العاص شر العواجب

با آخ الکلفها واجب داریم و مؤنثها تحمل کنیم بدان راضی نگردد و در قلع و
 استیصال ما کوشند و گفته اند نزدیکی بدشمن آن قدر باید جست که حاجت
 خود بیانی و در آن غلبه نباید کرد که نفس تو خوار شود و دشمن را دلیر و افرازد
 و مثل او چون مثل جوب استاده است بر روی آفتاب اگر اندکی کوزه
 گردانیده اید سانه او دراز گردد و اگر دراز افراط رود کمتر نماید و هرگز
 ایشان از ما خراج اندک قناعت ننمایند رای ما برست بر چشما
 تحرك بنا اما لواء و منبر و اما حسانم كالعقيقة قاضب
 هر چند عملا از محاربت احتراز نموده اند لکن نحرز بوجهی که مرکز در مقابله
 آن غالب باشد ستوده نیست

شعر

ایلک فانی لست من اقوی اعضاء الافاعی نام فوق العمار رب
 ملک بنم را فرمود بسیار تاجه داری جنگ او لیست با صلح با جلا گفت
 تدبیر ما آنست که جنگ بوم اختیار کنیم مادام که بیرون شدن کار ایشان را
 طریق دیگر داریم زیرا که ایشان از ما در جنگ جیره ترایند و قوت و شوکت
 از ما زیادت دارند و عاقل دشمن را ضعیف بشمرد که در مقام غرور افتد
 و هر که مغرور و هلاک شد بیشتر ازین واقعه از خوف ایشان می اندیشیدیم
 و ازینج دیدیم می ترسید که وجه ایشان از تعرض ما معرض بودند که
 صاحب حرم در هیچ حال از دشمن آس نگرده و در هنگام نزدیکی از
 مفاها اندیشند و چون مسافت در میان افتد از معاودت و اگر
 هنرمت شود از کین اگر تنها بپنداز مگر و خردمند بر خلق اوست
 که از جنگ بیرون میزد چون از آن مستغنی باشد که در جنگ نفقه و مؤنت
 از جان و نفس باشد و در کارها از مال و متاع و شاید که املک

عزمت بر حنل بوم مصمم کند که هرک با فیله بر او بر دهر اینه در ناید ملک
 اگر حنل گرا هست مبداری بر چه می بینی گفت درین کار تا مگر ناید کرد
 و در فرار و شیب و جب و راست آن بنگرست که پادشاهان را رای
 ناصحان آن اعراض حاصل تواند آمد که بعدت بسیار و لشکر اینو مکن نباشد
 و رای ملل مشاورت و وزیران ناصح زیادت نو دیگر در حنا تل اب دریا
 بمادت جوها مدد یابد و بر خرد مند اندان قوت و زور خود و مقدار
 یکدست و رای دشمن پوشیده نشود و همیشه کارهای جانین را بر عقل
 بخوضه میکند و در تقدیم و تاخیر آن با نضار و لغو آن که امین و متهمه
 باشد جوع می نماید چه هرک رای ناصحان مقبول سخن تمام استظهار بخوید
 درستی بنو فتد تا لاج نهمساعدت تحت و موافقت و مرافقت سعادت
 بد و رسید با شد ضایع و متفرق شود جمی اقسام خیر بدالت سبب
 و مال نتوان یافت لکن بوسیلت عقل و ستودن نضایح ارباب تجرب
 و محارست بدست آید و هرک از شعاع عقل غریب می نرسد
 شد و استماع سخن ناصحان را شعاع ساخت اقبال او چون سایه بجا
 پایدار باشد نه چون نور ماه در مجاز و زوال و دست مرخ صلاح
 نرسن صیقل کند و قلم عطارد منشور دد و لئش توفیق و ملک امروز
 بحال عقل ملک آرای محلی است

شعر

نرسد و هم اگر دوا سپه دود در تل و هم بی عیار ملک

و چون ما را درین مهم عز مشورت ارزانی داشت مهم ام که بعضی جواب
 بر سر جمع گویم و بعضی در خلا و من حنل را منکریم و نواضع و تذکر و قول
 چه رسد و خراج و تحمل عاری که زمانه کهن کرده و ذکر و تاریخ از تازه و نو



تُرّهات

افسون میخواند تا دیو را ببلید چون نیکو نتواند خواند و شرایط احکام اندرا
جای بنواید آورد فروماند و دیو در وی افتد و ملوک از سودن این طرّهات
مستغنی است که بحال حرم و نفاذ عزم خالک در چشم ملوک زده است
و از باس و سیاست خویش در حرم جمالی با سبانی سدا روید با ز دور
گماشته خنانک از شکوه و هیبت آن چادنه در سایه امن پناه طلبید



شجر

و فتنه در حیات خواب بیار امید
از خواب کزان فتنه سل بر کند سر نادم حرم تو بود روشن و سدا رسع
که عجز مات لا تُرد و جوهها اذ اما انجی خطب من الله فادج
و آرا و صدق تجمل العیب و دونهاموا قعمانی المسکلات مصالح
و چون با دشاه اسرار خوشتر از بر تن نسو عزیز و مستور داشت و وزیر کانی
کزید و در دلهای عوام مهیب بود و حشمت او از بتم صنیر و بتبع او مانع
و مکافات نیکو کرداران و ثمرت خلعت مخلصان در شرایع جهان داری واجب
شمرد و زجر مستعدیان و تعزیریه مقصران فرض شناخت و در آفاق و حسن
تقدیر جای آورد سزاوار باشد که ملوک او پایدار گردد و دست حوادث موهاب
زمانه از وی نتواند بود و در خدمت او گردد ده خاطر اسکار جزو ظلم داد که
جه مقدر است که ممکن از ادراک سعادت و طلد دولت حرکتی نباشد و هر مل
فرخو حال خود از ان جهت سودای نبرد اما مافتر آن بقوت ممد و ثبات

شود

بیت

عزمت دست دهد
و کل یوی اطرون الجاعة والندی و لکن طبع النفس للنفس قاید و اسرار
ملوک را منازل متفاوت است بعضی آنست که دوز را محرم آن توان داشت
و در بعضی جماعتی را شریک شاید داشت و از سر از آنست که جز چهار کون در دوز

شاست یکی بحیثیت آن نیست **شعبه**

و سترک ماکان عند امیر و سترک لاله غیر انجمنی ملک و بجای رفت
و بروی خالی کرد و اول پرسید که موجب علاوت و سبب دشمنانکی و عصبت

ما میان بوم گفت کلمه که بر زبان زاع رفت چگونه بود **داستان**

مرغ و بوم و زاع خان آورده اند که جماعتی مرغان فراهم آمدند

و اتفاق کردند بر آنکه بوم را بر خورشتن امیر کنند در محاربت خویشی
میداشتند و زاعی از دور بید آمد یکی از مرغان گفت توقف کنیم تا آن زاع

رسد در بر کار او و مشاورتی خواهیم که او هم از ما است و تا اعیان هر صنف
یک کلمه نشوند آنرا اجماع کلی نتوان ساخت حزن زاع بدیشان پیوست

مرغان صورت حال با وی بگفتند و از وی دران اشارتی طلبیدند زاع
جواب داد که اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده اندی و طاووس و عقاب

و باز و دیگر مرغان مقدم مفقود گشته واجب بودی که مرغان در ملک دور کار
گذاشتندی و اضطراب متابعت بوم و احتیاج بسیار رای او بگرم و در وقت

خورش راه ندادندی مطر کرده و مجسرها خوش و عقل اندک و سفیه بسیار
و خشم غالت و رحمت قاصد و با این همه از حال روز عالم افزون محبوب

و از نوز خورشید جهان رای محروم و دشوار تر آنکه حدت و تنگ خوئی بر احوال
وی مستثول نیست و متمثل و ناساز و آری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه

ناصواب در گذرند و کارهای رای و خرد خویش در ضبط آرند و تدارک
همه را بر قضیت مصلحت واجب دارد چنانکه خرگوشی خود را در سوز ماه

ساخت و برای خورشید مهم بر آنکه کفایت کرد مرغان بر رسیدند که چگونه
در

داستان خرگوش و قیلان گفت آورده اند که در

در ولایتی از ولایات پیلان امساک بارانها اتفاق افتاد چنانکه چشمها
 تمام خشک است و درهاها بکل رسید و پیلان از ریخ نشنکی بش ملای
 خوش نیالیدند ملک مثال داد تا بطلب آب هر جای رفتند و تعزیر
 آن هر چه بلیغ تر کای آوردند آخر چشمه یا قند که آنرا امر خوانند که
 نهی قوی و آنی زمان داشت ملک فلان با حملی لشکر و چشمه با خوردن
 آن چشمه رفت و آن زمین حیرتشان بود و لا بد که کوش را از آب
 پیل و حمی باشد و اکوهای بوسرا نشان بند کوش مالی بیاند و در جمله
 سخت بسیار از ایشان مالدم شد و کوفته کشت و دیگر روز جمله بش ملک
 خوش رفتند ملل داد حال ریخ ما و پیلان زود تر در آن فرماید که ساعت
 ساعت باز آید و باقی را از پر پای سپهرند ملک کعب هر که در میان شما
 یکاسی دارد باید که حاضر شود تا مشاورتی فرمایم که امضای عزمت
 پیش از مسورت از اخلاق و صلان حردمند و زرافندگی از دهات
 ایشان هر روز نام بش رفت و ملک او را بفرار عقل و ممانت رای
 شناختی و کفنت اگر بندگان مرا بر رسالت فرستد و این را شناسد و بر
 با من نامزد کند تا ای من کنم و کوم بعلم او باشد ملک کفنت در سداد
 و امانت و راستی و دیانت تو شبتهی شقواند بود و ما کفنت را بر امصدت
 سدارم و کردار ترا امصامی رسانم بمبارگی بیاید رفت و ایچ فرافرد حال
 و مصلحت و نت باشد کهای آورد و بد است که رسول زمان ملای
 و عنوان صبر و تر جان دل اوست و از وی خردی ظاهر کرد و او تر
 مرضی مشاهدت افتد بدان بر حسن اختیار و کما امر شناسی باشد
 وی دلیل برند و اگر سهوی و غفلی بینند رفان طاعنان کشانده کردد

و دشمنان مجال و بیعت با بند و حکمادین با یکدیگر و صوابش

جهت کرده اند

شعر

تَخَيَّرَ إِذَا مَا كُنْتُ فِي الْأَمْرِ مَرْسِلًا مُبْلَغَ أَرَاءِ الرِّجَالِ رَسُولَهَا

و بر فرض و مجاملت و سواست و ملاطف کار پیمید را بجزا در رساند
و اگر عینی در میان آرد از غرض باز آمد و کارهای کشاده مدد و از ادا
رسالت و رسوم سفارت بی نیست که سخن بر حدت شمشیر آید
و از سر عزت ملکی و نخوت پادشاهی گزارده شود اما در بد و در خوش
در میان نباشد و هر سخن را که مطلع از بیبری انفا و افتد بنویس و لطف رساند
و اگر مقطع فصل بد رشتی و خشونت رسیده باشد شش بی در سبک از استمال
هناده آید تا فرامیبار لطف و عتف و تودد و مژد در دست دهد و
جانب نامور جهان نداری و شکر پادشاهی مرغی ماند و هم غرض از بخار
دشمن و ادراک مراد حصول بپوندد بر پسر و زدرشت در از وقت
ماه و حرم خوش بر آفاق عالم گسترده بود و سخن ز من را حکم اخراج اراکی
خوش مزین کرده روان گوید چون جایگاه پیلان رسیدند بشید که
بنزدیکی میل از هلاکی خالی نماند اگر چه از جهت اشنان فصدی نزدیک
ما در دست گیرد اگر چه او را نگیرد با نیک لغابی که از دهان وی بدوست
هلاک شود و خدمت ملوک را ممبر عیب است که اگر کسی بسیار خجرت
و بجنب بید و اعتماد و امانت خویش مقرر کرد اند دشمنان شقیق و بند
گفت در صورت جایمان فرمائید و هرگز جان سلامت نبرد و حالی
صواب فرآیند بر بالای روم و رسالت از دور بجزا دم بخان کرد و ملک
پیلان از بلندی او آرد و گفت من فرستاده مانم و بر رسول

در آنج گوید و رساند حرمی نتواند بود و سحر اول اگر حینی نجابا و شد
 راند مسموم باشد فیل بر سید که رسالت جلست گفت ماه میگوید
 هر که فضل قوت خویش بر ضعیفان ببیند بدان مغرور گردد و خواهد
 که دیگران را اگر حرمی از وی قوی تر باشد دست گرای کند هر آنکه قوت او
 را هتبر ضحمت و دلدل هلاک شود و تو بد آنج بود که چهار پایان
 خود را حرمی شناسی در عز و عظیم او قناده **شعر**
 دیو کا بخار سید تر سبند مرغ کا بخار برید پر سبند
 نرود جز بید رفه گردون از هوا و زمین او بیرون
 و کار بد آنجا رسید که قصد چشمه کردی که بنام فامعرو منبت و لشکر را
 بدان مواضع بردی و آب آن ستره گردانیدی بدین رسالت ترا تشبیه
 واجب داشتم اگر خوشتر نردیل شستی و ازین اقدام اغراض نمودی
 فیهما و نعمت و آلبیایم و چشمهات برکنم و هر چه زار تر است بکشم
 و اگر درین پیغام بشکر باشی این ساعت بیای که من در چشمه حاضر شوم
 ملاک فیل را ازین حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت و شش ماه
 در آب دید پیروز او را بگفت که قدری آب خرطوم برگیر و روی
 بشوی و سجده کن چون آسب خرطوم او باب رسید حرکتی در آب پیدا
 آمد و فیل را اجنان نمود که ماهی بخند بتر سید پیروز را گفت که ملاک
 بد آنج من خرطوم در آب کردم از جای گشتند گفت آری رود تر خدمت کن
 فرمان برداری نمود و پند رفت که پیش آنجا نیاید و فیل را دیگران داد
 و آن مثل بدان آوردم تا بدانند که میان هر صنف زبریکی یافته شود
 که پیش مهرستی باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند پیوست و همانا

انرا و لیست و صفت ملک بوم باخسار خوش راه دادن و بوم را مکر و حد
با این خصال با محمود که ناز کردیم جمعست و هیچ عیب ملوک را چون عدل
و بی قوی نیست که ایشان سایه افکند کارند در زمین و عالم بی افتاد عدل
ایشان نورند همد و احکام ایشان در دما و فروغ و جان و مال رعایا
نافذ شد و هرگز پادشاه عدل و والی مکار مبتلی گردد بدو آن رسد
که بگل آجر و خرگوش رسد از صلاح آری آن که به روزه دار می غان ^{ند} رسد
که جلوت بود آن **داستان گربه و خرگوش و گل**
احمر کف گل احمری با من همسایگی داشت و مسان با حکم و روح و اعد
مصادقت موکد گشته بود در زمین او را غیبی افتاد و در آن کشید
کمان بردم که بد آن شد و پس از مدت دراز خرگوش بیامد و در آن مسکن او قرار
گرفت و من در آنجا صمغ پیوسته میخوری بگذاشت گل احمر باز رسید عمر
خرگوش را در خانه خوش دید و بخور گشت و گفت جای بسیار که از آن
مست خرگوش جواب داد که مرصاحب قبضم اگر خود آری ثابت کن گفت
جای از آن نیست و چتها دارم گفت لابد حکمی عدل باید تا بخورد و طاعت شود
و بر مقتضی انصاف کار دعوی با خور رساند گل احمر گفت که در زمین یک
بر لب آب گربه است متعبد روز روزه دارد و شب قیام کند هرگز خور
نریزد و ایدای حیوانی جایز نشود و افطار او بر آب و گياه معصوره باشد
قاضی از وعاد لیس خواهیم یافت نزد ملأ و او رویم تا کار ما را فصل کند
هر روز و بدان راضی گشتند و من برای تطایر بر اثر ایشان بر فتم تا که به روزه
دار را بیدم و انصاف او درین حکم مشاهده کنم چند آنک صایم الدهر چشم
بر ایشان افکند بر دو پای راست بیستاد و روی بچرخ آب آورد و خرگوش

از آن شکفت نمود توقف کرد تا از نثار فارغ شد بحیثی متواضع گفت
و در خواست که میان ایشان حکم باشد و خصوصیت خانه بر قضیه معتاد
پیمان رساند فرمود که صورت حال باز نویسد چون بشنود گفت پسر
در من اثر کرده است و حواس خلل متابع پذیرفته و کبر پیش جرح و جواد
دهر را بنیسه است جوان را پیر گرداند و پیر را ناچیز میدانند **شعر**

كذالك الليالي واجدا ثوبا مجدداً
والدهر لا يبقى على احد نانه حور الشراة
نزد بگز آمد و سخن بلند تر گوید بیشتر رفتند و ذکر دعوی تازه گردانند
گفت واقف شدم و پیش از آنکه روی حکم آرم شمار ارضی می خواهم کرد اگر
بلو ش در شنود شمرت آن در دین و دنیا قدرت عین شمار گردد و اگر بر وجه
دیگر حمل افند من باری بنزد که ادبانت و مروت جویش معدور با شتم

فقد اعلمت من انذرت

صواب است که هر دو تن حرم
طلبید که صاحب حق را منظر باید شمر در کجه حکم خلاف مولی او
نقاد باید و طالب باطل را محذور و باید بنده داشت اگر حکم بر وفق مراد
رود از الباطل کارن هوفا و اهل دنیا از مال و متاع
و دوستان از همان همچو ملک نکرده ملک دارند که برای آخرت فخر

گرداند و عاقل باید که نهمت در کسب خطام فانی بندد و نهمت بر
طلب خرواچی معصور دارد و شمر و جاه کسبی را تحمل ابر تابستان و نهمت

شعر

لی ثبات و دوام شمر
کلبه کاند روح او می ماند سال عمرت جبهه صد جبهه هرار
فاذا النعیم و کلامه یوم ما یصیر الی الی و فساد و منزلت

دشاه

نعمت
مهر احد
سند
تأمل
مال از پایا
رسد
بند
غالب رسد
فکر
مکان
در فرغ
را بشود
کون او فراد
مد
ازان
گفت
بیشود
در
مهر او
روایت
مسل کند
که در راه
در چشم
مهر او

مال را در دله و با سنگ و سفال تفاوی می نمایند و صحبت زان را چون مار
انگی بندارد که از وهج امن نتواند بود و بر وفای او کیسه ستوان دخت
و خاص و عام و دور و نزدیک عالمان را چون نفس عزیز خوش شناسد
و هر ج در بار خویش بنسند در حق دیگران بنویزند ازین نمط دمند
و افسون بر ایشان میدهند تا با او الف گرفتند و امن و فارغی خرد
و قصون بیشتر آمدند بیک جمله هر دور را بگفت و بگشت نتیجه دهند
و اثر صلاح روزه دار چون دخله جنیت و مکر بر قرار داشت بر هر چه ظاهر
گشت و کار بوم و عذر و نفاق او را همه مزاج دارد و معائب او را نهایت
و این قدر که لغت بر افتاد از دریا خرمه باید بنده است و از دوزخ شعله
و مباد که رای شما برین اختیار قرار گیرد چه هر گاه که افسر ناز ساهی

مصراع

بدیدار ناخوب و کردار ناسوده بوم ملوث شد
مهر و ماه از آسمان سلسله انداز افسر گرفت
مرفان بیچاره
از ان کار باز جستنند و عزمت متابعت بوم فسخ کردند و بوم ستاسف
و میخیزند و زراع گفت بر ارزده و کینه و زگرگی و مانع و نووشی
تا نه قایم گشت که روزگار را که من نگرداند نمند ام از جانب انساب را
سابقه بود دست تا بر سبیل ابتدا جند من ملاطف و اجده اش و بداند
اگر در ختی بیستند از رخ او شاخی جهده و بیالده تا بقر اصل باز شود
و اگر کیمش جو جراحی افتد هم علاج توان کرد و الیام پذیرد و سگار سگ
که در کسی نشیند بیرون او در آن هم مکر کرد و حرارت سحر هر که علاج
بند بود و هر تیر از کشتاد زبان بند رسد بر او رز در امکان نباید و در
آن اندالتر با می ماند

ب قول ابتد اصول

وهر سوز را داروست آتش را آب و زهر را تریاک و غم را صبر
 و عشق را فرار و آتش حقد را مادت بی نهایت اگر مهر در آیها
 بروی کدلا سرد و مسان ما و قوم تو نهال عداوت خنای حای گرفت که بیخ
 او بقعر تری رسد و شاخ از اوج تریا بگذرد **شعر**
 رسا اصله تحت التری و سما به الی الترحم فرغ لا ینال تطویل
 این فصل بگفت و از زده و نو مید برقت زاغ از لفته خویش بشمار
 شد و اندیشید که نادانی کردم و برای قوم خویش خصمان جرم و در
 ستیزه کار انقدم و بهیچ تاویل از مرغمان بدر نصحت سزاوارتر
 نبودم و طایفه که بر من تقدم داشتند ان عم خوردند اگر چه معایب
 بوم و مصالح ان معا و صفت از من بهتر میدانشند لکن در عیوب
 ان حدیث و نتائج ان اندیشه کردند که فکرست من بدان نرسید
 و معصرت ان نیکو لبناخت و دشوار تر آنکه در مواجبه گفته شد
 و لا شکر حقد و کینه ان زیادت بود و خردمند اگر چه بزور و قوت
 خویش نفرت تمام دارد تعرض عداوت و مناقشت حاسر نشود و کینه
 بر عداوت و شوکت کند روانه باشد و هر که تریاک و انواع داروها
 بدست آرد با عماد آن بر زهر عوز و اقدام نماید و هر در زکول
 است که سخن نیکوان مرتبت شوان یافت برای ان اثر فعل نیک اگر چه
 قول از ان قاصر باشد در عاقبت کارها و باز ما بش هر چه از استه
 تر بید اید ما ز ان قول او بر عمل او و محاز دارد تا کردیم بهار اخس
 عبادت بیاراید و در چشم مردمار بحلاوت زبان بیاراید اما عیوب
 ان مذمت و ملامت کشد و من از راجح سخن قاصر فعلم که در حوائم

کار با تامل شناسی و تدبر کافی نیکم والا از بس سفایمت مستغنی بودم و اگر
خرد داشتمی نخت با تو مشورت کردمی و لیس از اعمال فکرت و قرار عمر
فصلی محترم تر موز خسانل از عیب منزه بودی بگفتمی که در مهمی بدین
بزرگی بر بدیهه مداخلت پیوستن از خرد و یکاست و حصار وحدت
هر چه دور تر باشد و هر که بی اشارت ناصحان و مشاوران خردمند
در کارها شروع کند در زرع شر بران معدود گردد و بنیادانی و جهالت
منسوب شود خسانل است گفت صلی الله علیه و سلم بشو از امی
الواحدانته المحجب برایه المرای بعمله المخاصم الحجة و من
باری نه نیاز بودم از تعرض از خصمی و کسب از دشمنی این فضول عقل
بر دل و امل کرد و این مثل در گوش او خواندنی **المخازن الحاطب اللیل**
ساعتی طیبند و با خوشتر ازین نوع عبارتی کرد و بپزدان بود
مقدمات دشمنانکی میان ما و بوم که نقتیر افتاد ملک گفت معلوم
و شمائل آن بر فواید بسیار مشتمل است سخن از کار افتتاح کردم دارم
و تدبیری اندیش که فراغ خاطر ما و نجات لشکر ما و رعیت را منتظر
تواند بود گفت در معنی بزرگ جنگ و کراهت خراج و تخریز از جلا
انج فراز آمده است باز نموده ام لکن امید میدارم که سوغی از جلا
ما را فرج باشد که بسیار کسان ناصابت رای خویش بر کارها پیروز
آمده اند که بقوت و مکار به در امثال آن سوز رسید خسانل طائفه مکر
کر سفند از دست زاهد پیروز گردند ملک پرسید که چگونه است این

داستان زاهد و کوسفند و طربان
گفت آورده اند که زاهدی از جهت طربان کوسفند و بهی خرد

در راه طایفه بدیدند طمع در بستند و بایکدی بیک قرار دادند که او را
 بفریبند و کوسفند بستانند پس بیکدی تن از پیش او درآمد و گفت
 ای شیخ این سکه کجایم ببری و بگذشت و گفت غزمت شکار مزار
 که سکل در دست گرفتست سیم بد و پوست و گفت این در کسوت اهل
 صلاح است اما زاهد نمی نماید که زاهدان با سکه باری نکنند و دست
 و جامه خود را از آسیب او صیانت واجب بیندازن نسوهر حرکت
 میکنند تا شکی در دل او افتاد خود را در آن مضمحل گردانند و گفت
 بناید بودگی فروشد که کوسفند جادو بودست و جسم بندی کرده در
 جمله کوسفند را بگذاشت و برفت و آن جماعت کوسفند بگفتند
 و این مثل بدان آوردیم تا مقدر کردد که ما را انجیلست و مکرودم در کار
 باید نهاد و انگاه خود نصرت هراسه روی نماید و حنا صواب بنیم
 که ملکی در ملا بر من خشم کرد و بفرماید تا ما بر نند و در خون بیالایند
 و رو دم نکنند و در زیر دخت بیفکنند و ملا با تمامی لشکر برود
 و فلان جای مقام فرماید و منتظر آمدن فریاد باشد تا من از ملکی حجت
 خویش بسودازم و بیام و ملکی را بیا کاهانم ملکی در باب وی از
 مثال بداد و بالشکر و خشم بدان موضع که معین گردانید بود برفت
 و آن شب بومان باز آمدند و آغاز را یافتند و او را که چند از رنج برورد
 نهاده و در کمن غدر نسخته هم ندیدند بترسید که بومان باز کردند
 و سعی باطل استود امسته هستند با خود می محمد و نرم نرم نیاید
 تا بومی او را و بشنود ملکی را حشر کرد ملکی با بومی چند سوی او رفت
 چون او را بدید فرمود که بپرسید که تو کیستی و آغاز کجا آمد نام خود

X

بذر بگفت و جواب داد که از این از حدیث زاعان پرسیده است و خود حال
من در بگفت بر آن من موضع اسرار ایشان نتوانم بود ملک گفت این وزیر ملک
زاعان است و صاحب ستر ایشان معلوم باید کرد که این تهور بر روی سبب
رفت زاعان گفت مخدوم را در من بدگمانی افتاد پرسید که بر چه موجب
گفت چون شما این شیخون بگردید ملک ما را بخواند و فرمود که اشارت کند
و این از مصالح این واقعه میداند باز نماید و من از نزدیکان او بودم گفت
ما را با بوم طاقت مقاومت نباشد که در لیری ایشان در جنگ زیاد است
و قوت و شوکت بیش دارند رای اینست که رسول فرستیم و صلح التماس
کنیم اگر اجابت یابیم کارشایگان نباشد و الا در شهرها را کنیم که جنگ جاب
ایشان را موافق ترست و ما را صلح لایق تر تواضع باید نمود که دشمن قوی
حال حیرت دست را جز تسلط و تواضع دفع نتوان کرد و بنیسی که کلاه خشل
از باد سخت سلامت بچند و من مدارا و گستر با او بهر جانب که میل کند
زاعان در خشم شد ند و ما را منتهم کردند که تو نجانب تو منم دارک
ملک از قبول نصیحت من اعراض نمود و مرا برین جمله عذاب بفرمود و در
دعم ایشان چنان دیدم که جنگ را می سازند ملک بومان چون سخن زاعان شنود
یکی از وزیران خویش را پرسید که در کار این زاعان چه بین گفت در کار او هیچ
اندیشه حاجت نیست زود تر روی زمین را از وی خالی باید کرد که ما را
عظیم راحتی و تمام منفعتی است تا از مکه بد مکه او فرج یابیم و زاعان
مرگ او داخل شایع و توفیقی بزرگ بشود و گفته اند که هرک فرست
فایت کرد اند با رد مگر بران قادر است و و پشیمانی و ندامت سود ندارد
و انک دشمن را ضعیف و تنها دید و در ویش و همی دست یافت و خوشتر را

از و باز زرها ندیش آن مجال نیابد و هرگز در آن نرسد و دشمن چون
از آن ورطه بخت قوت گیرد و عدت سازد و همه حال فرصتی جوید
و بلا برساند ز نهاری تا مملک بسخر او التفات نند و افسون او را در گوش
جای نگیرد چه برد و ستیان یا از موده اعتماد کردن از جزم دورست
تا دشمن کار رسد **توقی بالناس و یذکر الملک** و زیور دیگر از برسد
که توجه میگوید گفت من در لشتر او اشارتی نتوانم کرد که دشمن مستضعف
بی عدد و عدت اهل بر و رحمت باشد و عاقلان دست گرفتند
با نکشت پای جویند و مکارم اوصاف خود را با طهارت و عقو و احسان
فراجهان نمایند و ز نهاری هر اسار را امان یابد داد که اهلت آرا و را
ثبات و مستغن باشند و بعضی کارها مردم بردش میمان کند حنا کد
زن یا زرگان را در در شوی مشفق و لرزان کرد اند اگر چه غرض نداشت
ملک برسد که چگونه بود آن **حکایت** گفت مار کانی
بوده است بسیار مال اما بغایت دشمن روی و گران جان و زنی داشت
روی جز حاصل نکو کاران زلف جز نامه گنه کاران
بیتنا یعطی القصب قوامها و یزکله عین الفزال الإحور
شوی بر و بلاهای جهان عاشق و او فقور و گران که هیچ حال
تاویل مکن نکردی و ساعی مثل امیراد او نرسستی **شعر**
وسکری اللخظم التمع بوصل لنا والسکر دایمة السماج ورد
هر روز مفتون تر میگشت ان المعنی طالب لا یظفر تا یلک
شب دزدی در خانه اشنان رفت باز رکان در خواب بود
از آن درد برسد او را محکم در کنار گرفت از خواب درآمد و گفت این

حال
ملک
بخت
ب
کند
فت
دست
الک
کجا
فوق
خط
دند
رک
و در
شود
و هیچ
کارا
ن
سی
ناراد
شیرا
و

و بگذارد خدمت سزاوار از نعمت گشتم چون دزد را بدید و آزاد داد که ای شیر
مرد مبارک قدم آنچه خواهی از آن من جلال بردار که بمن قدم او از من برتر
مهربان شد ملک وزیر سیم را بر سید که رای بوجه ببند گفت او لیتر که او را بائی
گذاشته شود و بجای او ایغام فرموده اند که او در خدمت ملک و الوان مشحنت
و اخلاص کجای می آرد و عاقل طغر سمر در سمنان را از ملک جدا کردن بنوع مسک
ایشان دو کوهی افکندن که اختلاف کلمه خصمان موجب فراعزل و نظام
کار باشد خنانک در خلاف دین و دزدان با سار مرد را بود ملک گفت چگونه

داستان زاهد و دزد و دیو و کاو

گفت آورده اند که مردی از زاهدان از مریدی کاوی و شناستد و سوک
خانه می رفت دزدی آن بدید در عیب او نشست تا کاو بیورد بودی در
صورت آدمی با او هم راه ستند در زار و بر رسید که تو کیستی گفت دیوم بر
اثر از زاهد میروم تا فرستی جویم و او را بکنم تو هم چال خود با من بگو
گفت مرد عیار پیشه ام می اندیشم که کاو از زاهد را بدزدم پس شتر خود
بمواقتت یکدیگر در عیب زاهد بز اوید او رفتند شبانگاهی آنجا رسیدند
زاهد در خانه رخت و کاو را بست و بیمار علف نداشت و با سترخت
بزداخت دزد اندیشید که اگر دیویش از نردن کاو دست بکنش او کند
باستد که بیدار شود و آوای دهد مردمان در آستد و کاو بزدن میگرد
و دیو گفت اگر دزد کاو بیرون برزد و درها باز شود زاهد جواب داد
گشتم صورت بگردد دزد را و دیو گفت نه منم که ده نام سخت مرد را بکنم
و انگاه تو کاو بیتر دزد گفت که تو عتف از جهت تو اولیتر نامن کاو بیرون
هم پس او را هلاک کنی از خلاف میان ایشان قیام گشت و بجاد لاف کشید

و در در اهدا او از داد که انجا دیوست و ترا نخواهد گشت و دیوم بانگ
 کرد که دزد کاومی برد زاهد بیدار شد و همسایگان در آمدند و نشان
 هر دو بگریختند و نفس و مال بسبب خلاف دشمنان مسلمانند و مصون
 بماند چون وزیر سیم از فضل باخر رسید و وزیر اول که بکشتن اشارت
 میکرد گفت می بینم که از زاع شمار باهسون و مکر خورش بفریفت و اکنون
 میخواهد که موضع جزم و احتیاط را ضایع گذارند تا بکند می نمایم از خراب
 غفلت بیدار شوید و بنه از گوش بیرون کنید و در عواقب این کار تا مثل
 شانی واجب دارید که عاقلان بنای کار خود را و از دشمنان بر قاعد
 صواب نهند و سخن خصم تمیز شنوند و چون گفتار کردار دروغ فریفته
 نشوند و باز عاقلان بدین معنی التفات کم نمایند و باند که تملقی نرم دل
 در میان آرند و از سر حقد های قدیم و عداوت های موز و ث بر
 خیزند و شماع مجاز ایشان از ارحمیتت معاینه دور اندازد تا دروغ
 دشمن را تصدیق نمایند و زود دل بر اقسی قرار دهند و بنده است که
 صلح دشمن جو خلد دوست بود که از مغز همچو پوست بود
 و ناد در ترا نک از نادانی طر از جمع در چشم شما طرفه بغداد می نماید را
 بدان درود گرمی ماند که بقول زین فریفته شد ملک بر رسید که چگونه
 است آن **داستان درود گرمی** که آورده

اند که بشهر سرندیب درود گرمی داشت بوعده رو باه بازی
 بعشوق شیر سگاری روی چون همت اسلام در دل کافر و زلفی چون
 شکل در صمن موم

و اصداغ بجزک علی خدود کما جاد السقوت ضحی سماء

کأن بمعاذ رب الاقصاء من الورد الحجي لها وطا و الح
بذو نیک شیفته و مفتون بودی و ساعتی از دیدار او تشکیفی تمساید را
بذو نظری افتاد و کار بمیان ایشان گرم ایستاد و طایفه خستبر آن بران
وقوف یافتند و در روز کرد اعلام دادند خواست که زیارت ابقانی
حاصل آرد انگاه نداران کند زن را گفت من بدوستی روم یک
فرسنگی بش مسافت نیست لکن روزی چند توقف خواهد بود نوشته
بسیار در حال نوشته میتا کرد در روز ذکر او را و داع کرد و فرمود که در خانه
باحیاط باید بست و اندیشه قماش نیکو داشت تا در غیبت ^{ظلم}
نیفتد و چون او رفت زن میره را بیاکاهید و میعاد آمدن فرار داد
در روز که سگاهی از راه شهر در خانه رفت میره قوم را ایجادید ^{ساعتی}
توقف کرد چند آنل خوابگاه رفتند در روز کن بچاره در زیر کت خرید
تا بقیه خلوت مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست
که بلا آمد میره را نرم نرم گفت که آواز بلند تر کن و از من بپرس که مرا
دوست برداری یا شوی را چون پرسید جواب داد که بدن سوال
چون افتادی و ترا بدان حاجتی نمی شناسم در آن معنی الحاح بردست
گرفت گفت زن آنرا از سهو و زلفت تا از روی شهوت ازین نوع چاد
افتد و از هر جنس دوستان گزینند که بحسب و نسبت ایشان التفات
نمایند و اخلاق نامرعی و عادت نامحرم ایشان را معتبر ندارند و محل
حاجت نفس و قوت شهوت کم سدد بنزد یک انسان بخون دیگران
باشند لکن شوی بمنزلهت بدو و محل برادر و منابت فرزندانست
و هرگز بر حوز دار مباد زنی که شوی را هزار بار از نفس خویش عن برتر کند

و جهان و زندگانی برای فراغ و راحت او خواهد **دلت**
 و جایزه دعوی محبت و الهوی و از کان لا یخفی کلام المناقب
 چون درود ذکر آن مضمون بشنود رفتی و رحمتی در دل او پیدا آمد و با خود
 گفت بزم کار شدیم بدایح در حق وی میسکالیدم مسکن از غم من قرار
 و از عشق من سوزان اگر بی دل خطایی کنی ترا چندین وزن نهادن
 وجه نداد هیچ افزیده از سهو و معصوم نتواند بود من بهبوده خوشتر
 در وبال افکندم و جانی باری از عیش ایشان منعش نشاید کرد و آن روی
 او پیشتر از مرد نشاید رخت محمان در زیر رخت می بود تا رایت نکوسا شد
 صبح آمد و علامت مقبوله برکشید و از آسمان ششماه کافور برآمد
 کوی که دوست قرطه شعر گوید خوش تا جایگاه ناف بجمدا فرودید
 مرد بیگانه باز گشت و درود ذکر با هستی بیرون آمد و بر بالای گشت
 بنشست زن خوشتر در خواب ساخته بود نیک باز در سنش بیدار کرد
 و گفت اگر نه از آن تو حجاب بودی من آن مرد را بخور کرد ایندی و عیبت
 دیگر بی حفاظان کردمی لکن جز من دوستی تو در حق خوش میدانم و شفقت
 تو بر احوال خود می شناسم و مقدر است که زندگانی برای فراغ **مطلب**
 و بینایی بسوی دیدار من خواهی اگر از این نوع پریشانی اندیشی از وجه سهو
 باشد نه از طریق عمدت جانب دوستان بر رعایت کردن و از مردم
 تو نگاه داشتن لازم آید دل قوی دار و هراس و نفرت خوشتر راه مد
 و مرا حل کن که در باب تو هر چیزی اندیشیده ام و از هر نوع بدگمانی
 داشته ام زن مهم حلی در میان آورد و خشم جانین تمام را با گشت
 و این مثل بدان آوردم تا شما محزون درود ذکر فریفته نشوید و معاینه

و او
 در
 بر
 یقین
 م
 نوشته
 خانه
 ظل
 دلا
 ش
 خرید
 منت
 مرا
 ال
 منت
 بیاد
 ات
 زن
 ک
 ت
 د

خوش را برز و شوخه و زرد و قهوه فرزند دارند **شعر**

دردشان در تابو خندان چون کرانی کند بکن دندان

هر کجا داغ بایست فرمود چون بومریم هم ندارد سود و هر

دشمن که بسبب دوری مسافت قصدی نتواند پیوست نزدیکی خود را

از انحاءان گرداند و تقرب و تودد و تملق و تطف خولش در عرض حجت

و محرمیت آرد چون بر استر از وقوف یافت و فرستی میناید با نفاق

و بصورت دست بکار کند و هر زخم که کشاید چون برت و حجاب باشد

و چون قضای خطا رود و من را آغاز را بناموده بودم و اندازه دوزخ

و کیاست و مقدار رای و رویت ایشان بدانشته تا از ملعون را

بدیدم و سخن او بشنودم دوستی رای او و بعد غور ایشان مقرر گشت

مسلک بومان با اشارت او التفات نکرد و بفرمود تا آن ذرا غریز

و مکرّم و مرفقه و محترم با او ببردند و مثال داد تا در نکو داشت او

بمخالفت نمایند همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت اگر ذرا نمی کشید

باری بروی زندگانی چون دشمنان کنید و طرفه العین از مکر و غدر او امن

مباشید که موجب آمدن او جز مفسدت کار ما و مصلحت حال او نیست

مگر از استماع آن نصیحت امتناع نمود و سخن این ششیرین نظیر را

خوار داشت و ذرا در خدمت او هرج تمام مسمومی زیست و از رسوم

طاعت و آداب عبودیت همچین باقی گذاشت و بایالان و انفرادی تمام

میکرد و حرمت هر یک را از حلال و براندازه کار او نگاه می داشت

و هر روز بحال وی در دل بیلک و ابتاع شریفتر شد و منزلت و ک

در تو شرف و آفرایشه شرمی گشت و بوقت پادشاه و رعیت بحال

اخلاص و حضور مناصحت او می افزودد رسد معانی او را محرم می شنود
 و در ابواب مهمات و انواع مصالح با او مشاورت می پوستند و روزگ
 در محفل عام و مجلس خاص گفت که ملک زاغان مرانی موجی بسیار درونی
 کماهی عقوبت فرمود و جلوتی مرا خواب و خور مهنتا با سید تا کشته خورد
 بخوام و او را دست برد مردانه بنمایم که گفته اند **الملك فاته في**
الطبيعة واجبت و در ادراک این آرزو این نیت
 بسی تأمل کردم و مدت دراز درین تدبیر و تفکر گذاشتم و تحقیقت
 بشناختم که تا من در صورت و هکته زاغان باشم بدین مراد نتوانم
 رسید و برین عرض قادر نتوانم شد و از اهل علم شنوده ام که چون
 مظلومی از دست خشم جانور و بیم سلطان ظالم دل بر مرکب شهید و خون
 را با آتش بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد و هر دعا که در آن حال
 گوید با جابت پیوندد اگر رای ملک بپند بفرماید تا امر استوزند و در
 لحظت که گرمی آتش بمن رسید از این دعوا سه بخوام که مرا بوم گرداند
 ملک بدان وسیلت بران ستمکار دست یابم و این دعا بویان و جلوتی
 را بدان تشفی حاصل ارم و درین مجمع آن بوم که کشتن او صواب می دید
 حاضر بود گفت

دعا

گو چون کس نیستی شوخ و جولانی در دل بر دوری و ده زلفان مجرک و سوس
 راست مزاج تو ای مکار در حال ظالم و بی باطن چون شراب خسر و آن
 است نیلورنل و خوش بوی که زهر روی بر آکنه باشد و اگر سخن
 بگوید و جفته ترا بارها بسوزند و دریاها بران برانند گوهر ناپاک
 و سیرت مذموم تو از قرار خودت بگردد و خجبت صمیر و کزی عقیدت تو

م

در هر
 در محفل عام
 در مجلس خاص
 گفت که ملک
 کماهی عقوبت
 فرمود و جلوتی
 مرا خواب و خور
 مهنتا با سید
 تا کشته خورد
 بخوام و او را
 دست برد مردانه
 بنمایم که گفته
 اند الملك فاته في
 الطبيعة واجبت
 و در ادراک این
 آرزو این نیت
 بسی تأمل کردم
 و مدت دراز در
 این تدبیر و تفکر
 گذاشتم و تحقیقت
 بشناختم که تا
 من در صورت و
 هکته زاغان باشم
 بدین مراد نتوانم
 رسید و برین
 عرض قادر نتوانم
 شد و از اهل علم
 شنوده ام که
 چون مظلومی
 از دست خشم
 جانور و بیم
 سلطان ظالم
 دل بر مرکب
 شهید و خون
 را با آتش
 بسوزد قربانی
 پذیرفته کرده
 باشد و هر دعا
 که در آن حال
 گوید با جابت
 پیوندد اگر رای
 ملک بپند
 بفرماید تا امر
 استوزند و در
 لحظت که گرمی
 آتش بمن
 رسید از این
 دعوا سه
 بخوام که مرا
 بوم گرداند
 ملک بدان
 وسیلت بران
 ستمکار دست
 یابم و این
 دعا بویان
 و جلوتی را
 بدان تشفی
 حاصل ارم و
 درین مجمع
 آن بوم که
 کشتن او
 صواب می
 دید حاضر
 بود گفت

نه باب باك شود و نه با تش بسوزد و با جوهر تو مسكود هر چگونه كه باك
و در هر صورت كه آبي و اگر ذرات خيسلس لوطا و سر و سيمرغ نواند شد
تو از صحبت و مؤذيت راغان بگذرد همچنان موش كه افتاب را بر و باد
و كوه را بروي نشوني عرضه كردند دست رد بر سينه همه نهاد و اب
سرد بر روی همه زد و موش را كه از جسد او بود نياز در بر گرفت ملك گفت
كه چگونه است آن

گفت آورده اند كه زاهد ^{مستجاب}
الذئوه برب جو بهاري نشسته بود غيلوازي موش بچ نشوي فرود
زاهد را بروي شفقت آمد برداشت و در بر كي محمد تا خانه برد
باز انديشيد كه اهل خانه را از رنجي باشد و زياني رسد و دعا كرد
يزد تعالی اورا دختری برداخته هيكل تمام اندام كرد ايند جنان را افتاب
رخسارش آتش در سایه جاه زد و ستايه زلفش دو در اخر ماه بسو
اورا ز غايت خرد و نهايت جمال كه اورا بود

أَصْرَتْ بَصُورَ الْبَدْرِ وَالْمُدْرَطَالِعِ وَقَامَتْ مَقَامَ الْبَدْرِ لِمَا نَقِيَتْ
و انگاه اورا بنزد يك مریدی برد و فرمود تا اورا چون فرزندان عزيز
تر بديت واجب دارند مرید اشادت پير را با رسد داشت و در عهد
دختر تلفت نمود چون باك بر کشيدم را تا م طفولت بگذشت زاهد
گفت اي دختر بزرگ شدي و ترا از خستى جاره نيست از آديان و پريان
هر كه خواهي اختيار كن تا تر ابد و دميم دختر گفت شوي توانا و قادر
خوام كه انواع قوت و سوكت اورا حاصل باشد گفت مگر افتاب را
مخوامي گفت اري زاهد افتاب را گفت كه اين دختر نيك صورت
مقبول شكست مخوام كه در حكم تو آيد كه از من شوي تواناي تو مخوامد

آفتاب گفت که من ترا از خود قوی تر نشان دهم که نور مرا پوشاند و علی ایضا
 از جمال حرم من محراب گرداند و آن ابرست زاهد نبرد که ابر آمد و همان فصل
 سابق باز اند گفت با دار من قوی تر است که مرا هر جانب که خواهد
 برد و نبرد و چون من تمام در دست بود العجب پیش ناز رفت و فصلهای مقدم
 تا ن گردانید گفت قوت تمام بر اطلاق کوه است که مرا سبیل سخرال نای
 نام کردست و دوام حرکت مراد لباس منقصت باز میگوید و ثابت
 و ساکن بر جای قرار گرفته و اثر و رور من در وی کم از علم او از نرم است
 در گوش که زاهد بالوه این غم و شادی تکلف جواب داد که موش
 از من قوی تر است که مهر اطراف مرا بساید و در دهک من خانه سازد
 و دفع او بر خاطر تو از گذر ایند دختر گفت راست میگوید من ایست
 زاهد او را بر موش عرضه گفت حجت من هم از جنس من تواند بود گفت
 او دعا کند تا من موش کردم نگاه ترا بخوامم زاهد دست برداشت
 و از حق تعالی بخواست که او را موش کرده اند و با سنجاب بسوست و هر دو را
 بیکدیگر داد و برفت و مثل تو مخدر است و کار تو ای مکار عدا از من
 مزاج دارد

بما رو مای مانی من از تمام رنه ان منافع چه کنی ما را باش یا ماهی
 فالصدق مله علیه شل به فیما اتجت مغبة الانجساج
 ملک تو مان خناک رسم و دولقا است ان فصاح تو است شنود
 و عوارف انرا تو است دید و زاع هر روز برای ایشان حکایتی کنای
 و مثل عرب و افسانه عجیب می آوردی و نوعی در رسمیت خویش
 می افزودی تا بر عوامض اسوار و بواطن اخبار و عرف یا ف ناکاه و مولید

و نیز در مله ز اغاز باز رفت جن مله او را بدید پرسید ما و را اولک با عصام
گفت که

الْبَشْرُ بِمَا تَهْوَى فَبَدُّكَ طَائِعٌ وَاللَّهْرُ مُنْقَادٌ لِامْرَاكِ خَاصِعٌ

شاد شوای میهنم که در مدد تو جمله نایبند و رخصت طهر آمد
و بدولت مله آنج منی بالیت سپرد اخیتم کار را باید بود گفتا را اشارت بود کرد
نیست و خجیه مصلحت باز نمای تا مثال داده شود گفت تمامی نومانی
در فلان کوه اند و روزها در غاری جمله میشوند و بدان نزدیکی همیوم
خشنک بسیارست مله ز اغاز را بفرماید تا از آن قدری نقل کنند و بر در غار
بنهند و در آن حوالی شبانان کوسفندی جراتش باشد و مرغی
از آن بیامد و بر همیوم بنم و مله مثال دهد تا ز اغاز حرکت بر آنرا
کحلانند جز آتش گرفت هرک از نومانی بداید بسوزد و هر که در
غار بماند از دور میبرد برزند بیکه او صواب دید بیشتر آن مهم رفتند
و تمامی نومانی ندر جلالت بسوختند و ز اغاز را فتحی بزرگ بر آمد و همه
شادمان و دوستگام بار گشتند و مله و لشکر در دگر مساعی جمیل و مایشتر
مَرْضَى آن را غم غلو و مبالغت نمودند و اطبات و اسباب واجب دیدند
و او را مله را دعاها کرد و ثناهای خوب بر زبان داند که هرج این نوع است
دهد بفر دولت ملک باشد و من مجایل این طفرار و زردم که آن مدبران
قصدی بسوختند و از آن جنس او را می جایز شمریدند

که این سبید کار بلال تو چشم سرخ تاز در روی گشت و جهان شد پر سیه
و روزی در آتش و فجا و رات مله او را پرسید که مدت در از صبر جلونه
ممن شد در مجاورت بوم که اخبار با صحبت اشرا و مقابلهت کم توانند کرد

وگرم از دیدار لیم گریزان باشد گفت بمحمد است که رای ملک میفرماید که عاقل
 برای رضا و فزاع مخدوم از شما بدیخت نماید و هر تخب که پیش آید از لیم زیار
 دل خواه و معشوق ماه روی در بر کرد و صاحب تمت ثابت عزمت
 بر ناکامی و مشقت در مقام ناکامی و صجرت نیفتد

و لقد علمت ولا مجاله اني للحجاد ثاب قبل اني اجزع وهو لها
 کار بزرگ و مهم نازک حادث گشت و در آن هلاک نفس و عسیرت و ملک
 و ولایت دیدن شد اگر در فواج آن برای دفع هم و تمع دشمن تو اضعی رود
 و قدرتی تحمل افتد چون مقدر باشد که عواقب آن بفتح و نصرت
 معروز خواهد بود بنزد یک خردمندان و زنی بنیاد که صاحب شرع ملوید

ملال العمد حواشیه

کرد که مهر تلخ کند کام تو امروز مشردانند در دهن تو شکر فتح
 ملک گفت از قیاست و دانش بومان شمه باز گو در میان هم زگر ندیدم
 ملکان بگشتن من اشارت هم میدرد و ایشان رای او را ضعیف بنیاد شدند
 و ضاح او را بجمع قبول اصعاً نمودند و از قدر ناقل نکرده که من
 در میان قوم خویش منقولی شریف داشتم و باند که خرد تو سوم بودم
 ناگاه ملکی اندیشتم و فرصت عذری یابم نه بعقل خویش بدانستند و نه از
 ناحیان قبول کردند و نه اسرار خود را بر بیوشیدند و گویند پادشاهان را
 در تخمین خزان اسرار احتیاطی تمام فرض است خاصه از دستشان
 نو مید و دشمنان هر اسان ملک گفت موجب هلاک نوم مرابغی میساید
 و ضعف رای وزیر گفت بمحمد است که میفرماید و کم گس باشد طفر باید
 و در طبع او بقی پیدا نیاید و بر صحت زبان چریع باشد و رسوا نکردد

و در خوردن طعام زیادتی شرع نماید و بیهار نشود و بوزیران زکیرای
بقت افزاید و بسلامت مانده که گفته اند متکبران را نناطم نباید است
و نه بد دخلت راد و شان بسیار و نه بی ادب را سمت شرف و نه خیل را
و نه حریر را بی کفاهی و پادشاه جبار و متهاوز را که وزیران زکیرای
دارد بنات ملک و صلاح رعیت ملک گفت صعبتی احتمالی اکثر
و دشمنان را خلاف مراد تو اضع بسیار نمودی گفت هر که رنجی کشد
که در آن نفعی چشم دارد اول حمت بی وجه و انقب نه در هنگام اطبع
او دور باید کرد جی مرد تمام آنکه را توان خواندن که چون عزت او
در امضای کاری مصمم گشت نخست دست از خاموشان بشوید و دل از
سرد برگیرد و نگاه قدم در میدان مردان نهد

اینست بی همت شکر می گوید روزی ناید زجان و اینست بی دولت سوار شود ^{زین} ^{میز}
و بسمع ملک رسیدست که ماری خدمت عوگ راضی گشت چون صلاح حال
و فراغ وقت در آن دید ملک پیرسید که جوشت **داستان عوگ**
و صار گفت آوردند که پیری در ماری اثر کرد و ضعف شاه را بند راه
یافت جناب ارشکار باز ماند و در کار خویش میخواست گشت که نه فوت
زندگانی صورت می هست و نه بی فوت شکار کردن ممکن است اندیشید
که جوانی را باز نتوان آورد و کاشکی پیری باید راستی

فَلَيْتَ الشَّيْبَانُ ذَا فَاوُفِي لِي وَلَمْ تَبْرَحْ لِي تَوَدِّيهِ الْمَطَايَا وَازْوَمانه
و فاطمه داشتن و بگرم عهد فلک امیدوار بودن هوس است که هیچ خردمند
خاطر بر آن مشغول نگردد اندجه در آب خشکی جستن و از آن سر سوزنی طلبید
سود است که نتیجه آن سودهای محسوس باشد

و مختلف الايام ضد طباعها منتطب في الماء جدوة نار
 واذا رجوت المستجمل فانما بنى الرخاء على سفير هار
 گذشته ربابا زنواند اوردن و تدبير مستقبل از مهلت و عوض قوت
 جوانی اندک تجربی است که در بقیت عمر قوام معیشت بدان حاصل آید
 و مراضول از سر می باید برون آورد و بنای کار بر قاعه کم آزاری نهاد
 و از مذلتی که در راه افتد روی بناف که احوال دنیا میان سوا و ضرا مشرکت
 بدنه خوشدل و حسابت باشد لی بای هم نشسته در رکابت باشد
 و این عواید الايام فيها لما هاضت بواد بها الجبار وانگاه
 بر کثران جنبه رفت که دروغوگان بسیار بودند و ملکی کا کار و مطاع
 داشتند و خویشتر چون اندوهناکی ساخته بر طری سفید غوی بر رسید
 که تراغمتاک می بینم موجب جلبت گفت کیست بغم خوروز از من
 سزاوارتر که ماددت حیات من از غوک بود و امر و زبیل و افتادست
 که آن بر من جوام گشتت و بدان جایگاه رسیده که اگر یکی از ایشان را
 بگیرم نگاه ستوانم داشت غوک برفت و ملل خوش را این نشان بداد
 ملل از مار بر سید که بجه سبب از بلا بر تو نازل گشت گفت صد غوک
 کردم و او از بش من بگشت و خویشتر در خانه زاهدی افکند من بر اثر
 او در امدم خانه تاریک بود و بش زاهد حاضر اسب من بانگت
 پای او رسید پنداشت که غوکست هم در آن گومی نمودم و بر جای سرود
 شد زاهد از سوز فرزند بر عیب من مید وید و لغت مسکود میگفت از
 کرد کار میخواهم تا ترا دلیل گرداند و مرکب ملل غوکان شوی و البته غوک
 نتوانی خورد مگر آنکه ملل ایشان بر تو صدقه کند و انور بر در انجا امدم

تاریخ اراک

تا ملکه بر من نشینند و من حکم از او و تقدیر اسمانی را رضی کردم ملک غوغا را از این باب
موافق افتاد و خود را در آن شرف و منقبتی دید و عزتی و فخری صورت کرد
بودی محمود چون محمدی بگذشت ما گفت زندگانی ملک در ارباب مرق و طغنه
باید که بدان زند ما نموان خدمت بسوزیم که محسوس است و از آن جان
نباشد و هر روز در غوغا مؤظف گشت محمودی و بران میگذرانیدی و حکم
انک در آن تو اضع منفعتی شناخت آنرا مذلت شمرد و در لباس عارس طمع
نیارود و اگر من صبری کردم بمنز منراج داشت هلاک دشمن و صلاح عشرت
را متفهم بود و بنزد شتر را بر من و مدد از آنکس برود و در مستاصل توان کرد ایند
که کجبل و مکاتبه از یکجافته اند خرد به که مری که یک کس اگر چه توانا و دلیر باشد
و در روی مصافی او دده تر را با عایت آن بدش نتواند بود اما ما مرد با غور
دا انک فکرت ملک بر نشان گرداند و اشکری کوان و ولایتی آبادان زادر همه
زند و بر روز بر کند و آتش با قوت جدت کرد در خمی افتد آن قدر نتواند
که بر روی زمین باشد و آب بالطف و بوی خوش هر درخت را که از آن بریزد
و بوی تر ممکن نکود از بیخ بر اندازد که پیشتر از یکدیگر و قال النبي عليه الصلوة
و السلام ما كان الرفيق في شيء الا زانه وما كان الخرف في شيء
الا شانه و چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت و بیامدی
و دشمن و وام از کار باصالت رای و فرد دولت و سعادت ذات ملک علم گفت
بودیغت زانیات شکوه داد درایت کجادئات سفوف و گفته اند
اگر دین در طلب کاری و کفایت مهمی استند مظفر آنکس آید که بفضل مرورت
محصور باشد و اگر در مرورت بر او بر آید انک ثابت عزتست و اگر در آن مهم
سماواتی امتد آنرا مار و معریت دارد و اگر در آن هم تفاوتی نتوان یافت انک

سعاک

سعدت و قوت تخت راجح است **شعر**

بیش سپاه است تخت تو پیش رو بر بام ملک است ز عدل تو پاسبان
 و حکما گویند هر گاه بادشاه دانا که از نظر نظرش امر نباشد و از دست
 هر نعمت فارغ خاصیت اختیار کند ملک را بحکمت بخوش خواند باشد
 و زندگانی را بوحشت از نفس براند خاصه ملک که از ذوق و عوامش همچو بر
 پوشیده نگردد و موضع نرمی و درشتی و خشم و رضا و شتاب و در زل اندران
 بر رای وی مشتبه نشود و مصالح امروز و فردا و منافع حال و مآورد تخت
 کارهای شتابد و وجه ندارد آن بی بدید و هیچ وقت نه جانب حلم
 و استقامت نامعری رو دارد و نه ناموس با سر و سیاست را فتمل گذارد
 تماخ منه احلم و الباس مثل اما تماخ صوب القاديات عفت از
 نبود باس هبت تو خاصیت بسنگ بشکافت سگ و جوهر او بر شرار شد
 و امروزه بادشاه را در ضبط مسائل و حفظ مالک آن اثر نیست که پیش
 حرم و عزم ملک پیشه سرگرد و در تربیت خدمتکاران و اصطناع مردان
 چندین لطایف عواطف و بدایع عوارف بجای نیوار آورد که بتلقین دوست
 و هدایت سعادت رای ملک مسفر نماید و مثلاً نفس عزیز و جان شیرین
 فدای بندگان میدارد کله برید رجاله الحیوة یا من برید حیوة لوجه
 ملک گفت کفایت این مهم در افتادن حصان سرکات رای و اشاد و معیار

اخلاص و مناصحت تو بود **شعر**

فعدت بلو الايام زهر کاتما جلا الدهر منها عن خدود الكواعب
 و در هر کار که اعتماد بر مضا و وفاد تو کرده ام آثار و نتایج آن چند ظلمت
 و هر که زمام مهمات بوزن ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد

شعر

و پای حوادث ساحت سعادت او سپرد
هرج روس نیم یا بهرج رای کنم
قولست بازوی مرا تو دست یار من
و مجز تر آبی از خرد توان بود که مدتی در خانه دشمنان بماند و از انواع مدلت
دید و خلاف مراد سر جز نشود و از زمان تو کلمه نژاد که در آن عیبی گرفتند
و موجب تقرب و بدگمانی گشتی گفت اقدای من در همه ابواب بحال نظر افروز
و کارم عادات ملکه برون است و بعد رو افش خود از معالی خصال و ای اقتباس
که در ام و ما تر ملکانه در همه اوقات امام و پیشوا و نمودار و قبله خویش
دانسته و حصول اعراض و محج مراد هادر متابعت رسوم مشهور و مشابعت
انار بسند بد آن ساخته که ملکه را حمد الله و منه اصالت رای و اصابت تدبیر

دلت

باشکوه شوکت و مهابت شجاعت جمع است
اضاف الی اللذی یفضل شجاعه لا عزیم الا للشیع المذبر ملکه
گفت از حد متکاران در گاه ترا جان یافتیم که لطف گفتار تو بحال کرد از معرفت
بود و بنفاد عزیم و بنات حرم مهم بدین بزرگی نهایت تو الفتی کرد تا از تو عالی
بیمز نقیبت و مبارکی غرت تو مار الضری از آن داشت که در آن غصه نه
طعام و شراب یافته می شد و نه لذت خواب و قرار جسمه سرك بگش غالب
و خصم قاهو مبتلا گشت تا از وی نه شد شب از روز و سوز پای و نفس از دستار
شناسد و حکا گویند که تا بیمار را در صحتی شامل بید اینا بد از خوردنی مزه
نیابد و جمال تا با کران ننهد نیاساید و مردم بر اسان تا از دگر مستول
آس نبرد در کمی سینه او نیار آمد لکن باز باید گفت که سیرت و سر بر ایشان
در بزم و رزم چگونه یافتی کسب بنای کار او بر قاعه خوشتر بینی و نظر خوشتر
و کبریه در موضع دیدم و تا این همه عمری ظاهر و ضعف غالب و از فضل رای است

و مزیت اندیشه بصواب بی نصیب و تمامی اتباع از جسد و ملک آن که گشتن
 من اشارت میگرد ملک کعب که کدام خصلت او در چشم تو بهتر آمد و در اول
 عقل او بران روش ترکست گفت اول رای گشتن من و در کار آن که هیچ نصیحت
 از محدود بنوشاندی آنچه در وجه دالستی که سواقی خواهد بود و لسط و کله است
 خواهد گشید و در آن آداب فرمان بردار بنگاه داشتی و عطف و تهتک
 جایز نشمردی و لسط نرم و حدیث برسم میفنی و جانب تو عظیم محذوم را هرح
 بسرا تو رعایت کردی و اگر در افعال و خطای دیدی تنبیه در عبادتی
 باز آندی که در چشم بروی کشاده گشدی زیواک سراسر بر بیان امثال
 و تعریضات شیرین مشتمل بودی و معانی دیگر افراد انشای حکایات
 مقتر **میگرد** آید و سهوهای خود در ضمن آن میسختن می و مهانه نیانگ
 که او را بدان مواخذه نمودی و روزی شنودم که ملک را میبخت که همانند ارک
 را من لای شریف و در خمتی عال است و بدان محل کوشش و از و نتوان رسید
 و جز با اتفاقات نیک و مساعدت سعادت بدست نیاید و چون **مستسر**
 شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط و حفظ آن جد و مبالغت باید
 نمود و چالی بصواب آن لایقتر که در کار با غفلت کم رود و همان را
 خوار شمرده نباید که بقای ملک و استقامت دولت بی جزم کامل و عدل
 شامل و رای راست و شمشیر نیز ممکن نباشد کفر بسنج او الفانی نرفت
 و مناصحت او قبول نبود تا روزی بر شد همه کار از جب و راست نه
 ایشانرا از عقل و کباست او فایده حاصل اند و نه از خود و مصافح و خورش
 ازین بلا فرج یافت راست گفته اند **لا امر للعصی الا**
مضیعا و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه میگوید لا رای لمن لا یطاع

ایست داستان چند از مکاسر غر و مکاسر رای دشمن اگر چه در تصریح و تذکر
معالفت نماید که زانگی تنها با عجز و ضعف خویش همان ابنوه و دشمنان قوی را
از سر حمله نتوانست مالمه بسبب رکت رای و قلب فهم نشان بود و لامر که
بذات مراد نرسید و آن طفر در خواب ندید و خردمند باید که در این
معانی بچشم عبرت نگردد و از اشارت را سمع خرد شنود و حصفت شناسد
با دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را حوار نشاید داشت اگر چه در صغیر نماید

مصراع

شعر

کاندر سر روزگار بر بارهاست
قدّر لربّ جلالک قبل الخطّ موضعها فمن علازلقائم عزمه راجعا
و دوستان گزیده و معینان شایسته را بدست آوردن نافع تر خیرتی
و منزه تر تجاری باید پنداشت و اگر کسی را هر دو طرف مهمند شود هر چه
دوستان را عزیز و شاگرد تواند داشت و هم از دشمنان غذا در محافل
بکار دامن در تواند چید بکمال مراد و نهایت ارزو برسد و سعادت
دو جهانی بیاید و اللّ تعالی ولیّ التّوفیقین لما یسرّ ضمیمه ۵

باب

القدح والسلفاء

رای گفت بر منم را که شنودم داستان تصور از خدای دشمن و تو قی از اتفاق
حصم و فرط تجت و کمال تحرز که از آن واجبت التوفیق بیان کند مثل انکسر
که در کسب حیرت حد و زرد و بر از ادراک همت غفلت کند تا ضایع
شود بر هر کس کسب آسان تر که نگاه داشتند چه بسیار اتفاق است
نیل و مساعده در روزگار بی سعی و امتعای حاصل آید اما حفظان حرزها
ثابت و تدبیرهای صیایب صورت نبندد و هر که در میدان خرد پناه باشد

نایه

واز پیرایه جرم عاقل مکتب اورود در حیرت تفرقه افتد در دست او حسرت

و ندامت ماند چنانکه یا خفته جمد زیادت بوزنه را در دام کشید

داستان بوزن سینه

اورده انگه در جزیره بوزنکان بسیار بودند و کاروانه

نام ملکی داشتند با مهابتی وافر و سیاست کامل فرمان نافذ و عدل شامل

جون آیام جوانی که بهای عمر و کامرانیست بگذشت ضعف سستی در اطراف

بد آمد و اثر خویش در قوت ذات و نور بصیرت شایع گردید

ان الزمان اذا تبايع خطوه سبق الطلوب واذا ذك المطلب

و عادت زمانه خود همین است طراوت جوانی بد بول سستی نیک مسکنند

و دل در ویشی را بر عجز توانگری استیلا میدهد

شعر

شباب و شیت واقفقا و تروق فله هذا الدهر كيف ترددا

خوشتر و ادلباس عروسان بجهانیاں همی نماید و زینت و زیور موع

سز و بر دل و جان هر یک عرض میدهد آرایش ظاهر را مدد عرود

بی حردان گردانند ست و نمایشی اصل را مایه شرع و فوسب حرضیان

کرده تا امکان در دام انت اوی افتد و اسیر مراد و هوای اوی شوند از

جست باطن و مکر خفتش غافل و از دنیا آبت طبع و سستی عهدش در جزیره

هست چون مار کزنده دولت دهر نرم و رنگین و از درون بسز زهر

در عجز و رش توانگر و در ویش شاد همچون خیال کج اندیش

خردمند بدین معانی التفات ننماید و دل در طلب جاه فانی بندد

و روی مکتب حیوانی آرد زیرا که جاه و عمر دنیا پایدار نتواند بود و اگر

از مال چیزی بدست آید هم بول کور بیاد گذشت تا ساکن در زمان سبز

X

شعر

کرده در وی افتد که میراث جلالت

چو است دنیا و ظل و استظهار خاک دانی نثر از سگ و مژداز
بهر یک خامش این همه فریاد به سر یک خاک تو خه از همه باد
هست مهر زمانه پیر کینه سیر دارد میان کوزینه
در جمله ذکر پیری و ضعف کار دانا ه فاش شد و حشمت ملک و هسبت
نفر او نقصان فاحش بد زلفت از اقربای وی جوانی نان در رسید که آثار
سعادت در نامیدت وی ظاهر بود و محایل اقبال و دولت در حرکات
و سکات وی سدا و استحقاق وی در رینت پادشاهی و منزلت جهاندار که
معلوم و استقلال وی تقدیم ابواب سیاست و تمهید اسباب ایالات
حدیث یوسف و الحی فحاشه اخذ الو قار من المشیب السائل
و بدقیق حلیت کرد استماله لشکر و تالیف رعیت برآمد تادستی او
در ضیاء و ارادت و دظا همه بر طاعت و متابعت او بسیار مید
پیر و قوت را از میان کار میروان آوردند و زمام ملک بدو سپردند
بجایه را با اضطراب جلا اختیار بایست کرد و طر فی از ساجد دریا کشید
که آنجا بدیشه ابنه بود و میوه بسیار و درخت انجیر بر آب مشرف بگردید
و بقوی که از مزار آن حاصل می آمد قانع گشت و نوشه راه عقبی بیست
و انابت می ساخت و بضاعت آخرت بطاعت و عبادت تمهید میکند
نار ماهیه گزین که بر کدزد این همه بار نامه روزی چند
و در روان درخت باخه شستی و بسایه از استراحت طلبید و روزی
پورنه انجیری حید ناکاه یکی در آب افتاد آوای آن بگوش او رسید و لذت
یافت و طر فی و نشاطی در وی پیدا آمد و هر ساعت بدان موش در کله بندید

تَلَدُّدِي نمودی باخه آن میخورد و صورت میگرد که برای او می اندازد و این
 دل جوئی و شفقت در حق او واجب میدارند لیسید که بی سوابق
 معرفت این مکرمت میفرمایند اگر وسیلت مودت بدان بیورزد پون شده
 نماید که از جه نوع اعزاز و اکرام فرمایند و حضرت خیرت نفس و مؤاهب
 خطیر از محبت او بدست آمد بوزنه را او از داد و صحبت خویش بر روی
 عرضه کرد جوانی بنکوشنود و اهتر از تمام دید و هر یک را از ایشان
 بیکد مگر سبکی کمال افتاد و مثلاً چون یک جان می بودند در دوزخ و بیکد

در دیوسینه
مثال المصافاة بین الماء والرحم

باخه صحبت او مستظهر و شادمان گشت **بیت**
 وَإِنْ شَفَاءَ النَّفْسِ لَوْ تَسْتَطِيعُهُ حَيْثُ مَوَاتٍ أَوْ شَابٍ مُرَاجِعٍ
 و هر روز از حال آسمان ایشان زیادت رونق و طراوت مسکرت و دوستی
 مزید تا کید و تربیت می یافت چنانکه نودنه بدش ذکر ملک در ولایت
 بنزد و باخه تبرک اهل و مسکر بگفت و مدتی بر سر گذشت جز عیب
 باخه از خانه دراز کشید خجست او در اضطراب آمد و عم و حیرت و انون
 و صجرت بد و راه یافت و شکایت کرد و سستی از آن خویش تا آن کرد
 جواب داد که اگر بر عیب حمل کنی و مراد از آن ممتهم نداری از حال او ترا
 بیساکه نام گفت ای خواهد در سخن تو چگونه بهت تواند بود و در ایشان
 نوریت بجه تاویل صورت بند گفت شود م که او بر بوزنه قرینی کردم
 آغاز نهادست و دل و جان بر دوستی و صحبت او وقف کرده و مودت او را
 از وصلت تو عوض میشمرد و آنرا فراق ترا بآب وصال او بدل نمیکند

غم خوردن سود نداردند سیرک اندیش که متضمن فراموشی تو باشد بر هر دو راهها
در هم بستند هیچ حیلت و تدبیر ایشان را موافق بر آن ملاک بوزن ننهند
و او خود را با شادیت خواهر خوانده بیمار ساخت و خفت را اسند عا کرد
و از نا توانی اعلام داد از بوزن دستوری خواست که خانه رود و عهد ملاقات
با اهل و فرزندان نماند کرد اند چون آنجا رسید زن را بیمار دید که در دل خویش
و نلطف در آمد و از هر نوع چای بلوس و قودد واجب داشت البته اللقا
نکرد و بهیچ تاویل لب نکشاد از خواهر خوانده و بیمار دار پرسید که سبب آزار
و موجب سخن باز گفتن چیست گفت بیمار که از دار و نو نمید باشد
علاج مایوس از دل جلونه خفت جدید که در نیابد باخته چون
این باب بشنود جزعها کرد و رنجور شد و گفت آن چه داروست که در پی در پیار
یافته میشود و بجهت بر آن قادر نمی گردد زود تر بگوی تا در طلب آن
پیویم و اگر جان بیدل باید کرد در بیغ نذارم جواب داد که آن نوعی از دار
رحم است و معالجت او بابت زمان باشد و او را میجو دار و نمی توان
شناخت مگر در بودینه باخته گفت آن از کجا بدست آید جواب داد
که بکعبه است و تر اندین خواندیم تا از دیدار پسر محرم و منمانی و الا این
بجای رانه او مید خفت باقیست و نه راحت صحت منتظر باخته از حد
گذشته رنجور و متلهف شد و غمناک و مناسف گشت و هر چند
وجه تدارک اندیشید مخلصی ندید بضرورت طعم درد دست بست و با خود
گفت اگر غدر کنم و خندان سوار تو درستی و سوالی بکنایه را مهمل گذارم از تو
و مرگت بی بندم کردم و اگر بگویم عهد ثبات بر زم و جانب خود را از
صحت مگر و منقصت غدر صیانت نمایم زن که عماد در و پناه دنیا است

و ناچار

وآبادان خانه و نظام اهلیت و منوط در کردی محوف آبادان بر جنس
تامل کرد و ساعتی درین تردد و بخت بود آخر عشر روز غالب آمد رای
بردار و فاداد که شاهین و فاسبل شکل بود

بیت

وَالشَّرَفِيانِ الزَّمانِ اِذْ لَمَّ مَوازِينَهُمُ فِي الشَّرِّ وَغَيْرِ تَقَالِ

حَدِيثُ الشَّيْخِ يَعْمرُ وَصِيمِرُ

دالست که تا بودند رادرجین بنفکده حصول آن عرض در بختنه بخت نماید
وآن در حجاب تعدد مصراع در حال ضرورت مباحست حرام
بروز عذمت بنزدیک بوزنه بار رفت و اشیم و بوزنه بدیدار او هرج
صادق سوگشته بود و نزاع مینا هذت او هرج غالب تر شد جناب
جهنم بر روی او افکند اندک سلکون و سلوئی یافت و گرم بوسید و ابطال
و عشرت استکشافی کرد باخه جواب داد که ربح مفارقت تو بر من
مستولی شدن بود تفریحی تمام حاصل نیامد و هر ساعت که ازین
تنهایی تو و انقطاع تو که از اشیماع و اتباع بودست و انفضالی که از ملک
و ولایت اتفاق افتادست می اندیشیدم عمر بر من منغص گشت و صورت
عیش گذورت می بدید رفت و اکنون جهنم میدارم که اگر می واجب دارم
و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش روشن گردانی تا منزلت من در دوستی تو
ممکن را مقدر شود و اقربا و پوسستان را مفاخرتی و مباحاتی حاصل
اید و طعامی که ساخته اند بینه او آرند مگر بعضی از مکارم تو بکار آورسد
بوزنه گفت زنها را تا این معانی دل بکونی بدارد و جانب مریا خوشتر
در مولایت و مواخات فضل شناسی که اعتقاد من بکارم تو زیاد است
و احتیاج من بوداد تو بیشتر می من از عشرت و ولایت و حرم و حرم دور افتاده

و املاک و ملکر را ندر با اختیار بدو کرده هر چند ملکر خرسندی بحمد الله ثابت
ترست و معاشرت و منازعت نه منان تو و اگر بعضی از این نسیم آسان باشد بدماغ
من رسیده بودی و لذت فراغت و حلالت قناعت بکام من بیوسته هرگز
خوشتر ندان ملکر بسیار شبت اندک منفعت نکرد ایندی و سب آن
بسرش بر من سخت نشدی

شعر

کسی که عزت عزت نیافت هیچ نیافت کسی که روی قناعت نند هیچ ندید
و با این منزه اگر آنست می که ایزد تعالی بخودت و حجت تو بر من منتی نان کرد
و موهبت محبت تو در جنس غنوی ارزانی داشت مرا از حلال محبت تو آن
که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که ستاندی پس حکم این مقدمات
حق تو بر من و احییت و لطف تو در باب من فراوان تر و بدین مؤت و تکلف
بمحتاج نیست که در دوستی ساز اهل مروّت صفای عقیدت معتبر باشد
و هرج از آن بگذرد و زنی نیارد که انواع جانوران را سابقه معرفت با هم نشین
در طعام و شراب موافقت بینمایند و چون از آن بیسود اجتناب از نلذت فرایغ
ابند و باز در وستان را اگر چه بعد المشرقین اتفاق افتد سلوت انبیا
جز بیاید بیکر صورت بندد و راجت ایشان جز بخمال بیکر فکر
نکردد در بونه وصال خوشی باشد و بر امید خیال بخوار میگردانند
فولاً رجاء الوصل ما عشت ساعة و لو لا مکان الطیف لمرأته جمع
و اختلاف در دزدان بجایها از وجه دوستی و مصادقت نیست اما از برای
غرض خندان ریج بر گیرند و کاه و سیاه چشم واجب دارند و هر که در بار
و در وستان با وی موافقت نکنند هیچ تاویل آنرا بردنمان حمل نتوان کرد چون
چون در آن فائده شناسد ارسعی باطل احترار صواب بیسد و اگر خواهی که

در شهر مهر و روز دوشنبه

بزیارت اهل توأم در آن مبادرت متعین شمرم اما حدیث گفتند که
از دریا متعذر است باخته گفت بر او است من بدان جزوه رسام که در
آمن و راحتست و هم فراخی و نعمت در جمله بوی میدمد با توستی که کردی
اختیار بدو داد باخه او را بر پشت گرفت و روی خانه نهاد چون میان آب
و سید نامی کرد راجع بشد داشت و از ناخوشی موقع مگر باز اندیشید و در
ائشاء آن با خود گفت سر او را بر چیزی که خرد مندان از آن بخور فرمودند
سمت بوفای و عذر است خاصه در خود و سنان و برای زمان که نه در نشان
حسن عهد صورت بنده و نداد نشان وفا و مردمی چشم توان داشت
و گفته اند که بر کمال عیار زر بعون اصف آتش و قوف یافت و بروت
ستور نسل بحران بارکان دلیل توان گرفت و سداد و امانت مردمان براد
و سدد توان شناخت و هرگز علم بنهایت کارهای زنان و کفشان

شعر

محیط نکرد
تمتع بها ما ساعفتك ولا ينك عليلك سبحي في الصد حين يهين
فان هي اعطتك اليبان فاتها العيرك من خلانها ستلين
وان خلفت لا تنقض النأي عهدها فليس لمخضوب البان بمنين
باستاد و بادل مناظره میگرد و آثار تردد روی می نمود بوزنه را بر بی
افتاد که بیغامبر علیه السلام گفت العاقول ينصير بقلبه مالا يصير
بصيره و پرسید که موجب فکر است چیست مگر برداشتن من
برو د ستوار آمد و از آن جهت که آن بار مسوی باخته گفت از کجای
گویی و از دلایل آن چه مشاهده است مکنی گفت محاربا خصمت توان نفس
خوش و تحسیر رای در غم نمی که میداری ظالم است جواب داد که راست

ومن در اندیشه افتادم که روز اول است که آن بحیثی نامی و حجت من
بیمار است و لا بد از خللی خالی نباشد و حاصل مرا بر دست بشرط صفاقت و لوازم
اکرام و ملاحظت بحای بنوامم آورد و بوزنه لغت حوز عقیدت تو مقرر است
و رعیت تو در طلب رضا و تجری مسرت من معلوم اگر تکلف در توقف
داری صحبت و محرمت لایق ترا افتد ~~معول درین معانی بر مقابله ضما~~
و مناجات عقاید تو اند بود و اینج من مستمسک از خلوص اعتقاد تو و رالی است
که بمیونت محتاج کردی و در نکوداشت من لانم شمیری دل فارغ دار و خطرات
نی وجه در خاطر مگذار باخه ناره برفن بارد مگر باستاد و همان فکر اول
تان کرده اندند بدگمانی نوزنه زیادت گشت و با خود گفت که چون در دل
کسی از دوست سبب منی افتاد باید که رود در پناه چشم گریز و اطراف
فرامم گیرد و برفق و مدارا خوشتر نگاه میدارد اگر کان یقین کرد در این کمال
و مکذبت او سلامت یابد و الا طر خطا کند از مزاعات جانب احیاط
و تیقظ عیبی نزیاید و در آن حضرت و آن منقصتی صورت بندد و دل را
برای انقلاب او ثبت نام کردند و نتوان دانست که هر ساعت میل او
خجسته و سر حکونه انقضا و افتد نگاه او را گفت که موجب جلست که هر
خطه در میدان فکر می تازی و در دریا می حشرت غوطی مخوری گفت
بخیر است تا توانی نر و فرزندی پریشانی او حال او مرا متفکر میدارد و روز
گفت از وجه مخالفت مرا از نزل نکرانی اعلام دادی اکنون باید که هست
که کدام عدلست و طریق معالجت آن جلست که وجه تدوی بشر را تو معتقد
نمایند با خود گفت طیبیان بداروی اشارت کرده اند که دست بدان نرسد
پرسید که آخر کذا است گفت دل نوزنه در میان اب رودی بسرا آورد

و چشمهاش تار و پاشد و با خولستن گشت شرح نفس و قوت حرص را در
 و رطبه سمنك افكند و غلبه شهوت و استیلا لغو نهدت درین كوداب
 زرف كشید و مزاول کسی نیستم كه بدن ابواب فریفته شدست و سخن
 مسافقا نرا در گوش جای دادست و بیرون از كشاد جهل و ضلالت بر
 دل خورده و اکنون چیز حیلست و مگر دستگیری نمیشناسم چندا نرا دران
 جزیره افتادم اگر از تسلیم دل امتناع نمایم مجوس بنامم و از گرسنگی بمیوم
 و اگر خواهم كه بگریزم و خولستن در آب افکنم جان ساددم و هلاك دساؤك

شعر

هم پیوندد
 هَمَّا حَطْنَا اَمَّا اَسَارٌ وَ مَنَّةٌ وَ اَمَّا دَمٌ وَ الْقَتْلُ بِالْحَجْرِ اَجْدَرُ
 وَ اُخْرَى الصَّادِكِ النَّفْسِ عَنْهَا وَ اِنَّهَا لَمُورٌ حَزِيمٌ اِنْ فَعَلْتَ وَ مَصْدَدٌ

و انگاه وجه معالجت مستوره بشناختم سهلست و عالمیان گویند سگوباید
 كه کسی از زاهدان آنچه برای تقدیم خمسیرات و ادخار حسنات طلبند باز آید
 تا از پادشاه روزگار حسودی كه از حمت صلاح خاص و عام خواهد دریغ دارد
 تا با دوستان در اراج فراغ ایشانرا شاید مضایقت بیوندد و من محل ارباب
 در دل تو مدام و در دوستی نسترده كه داروی صحت او بی موحی موقوف كنم
 و اگر آن اندیشم نالگزن رسد در صورت جلونه معدور باشم و من این علت را
 میشناسم و رزان ما را ازین بسیار فند و دها ایشانرا دیدیم و دران رنج بیشتر
 بنسیم مكراندی كه در حن فراغ نما و شفای ایشان خطری نیارد و آنرا
 جایگاه ازین حال اعلام دادی دل باخورد و ردی بر من نك آسان بودی كه
 در صحت قوم بنیاد اجست و در فرقت دل مرا فراغت و درین نایب و عجم
 خود را بدل حاجتی صورت نمی توانم كرد كه در مقامی افتاده ام كه هیچگز

از هجعت دل دشوار تر نیست از بس غم که بروی یاد دست و هر ساعت سوح
 بایل می خیزد و آرزوی من بر مفارقت از مقصود شدست مگر اندیشه هجران
 اهل و عشیرت و فقدان ملکه و ولایت بفران او کم کردد و بخندنی از ان غمها
 جلوسوز و فکرهای جان خوار بر هم گفت دل جوارها کردی گفت بوزن کار را
 رسمیت که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز خیر می برایشان آید
 و دست غم بدامن آتش ایشان نرسد دل با خود نبیند که دل بجمع رنج و محنت و منبع
 غم و مشقت است و با اختیار صاحب خوفش برانده و شادی بیات کند و هر
 ساعت عشر صافی را مگذر میگرداند و عشر هفتی را منقض میکند و جز آنکه نومی آید
 خواستم که این در مدارع بران تو بر من تمام شود و زشت باشد که خبر عارضه این ستون
 شنودم و دل با خود نبرم و محکم است که تو معدود داری لکن از طایفه کجا برند
 که با چندین سوابق اتحاد در بر محقر مضایقت می نمایم و طلب فراغ تو در این ضرر
 بمن راجع نمیکردد فر و میگذاردم اگر باز کردی یا ساخته و آماده آیم نیگوتر با خود
 فور باز گشت و بخیج مراد و حصول غرض و اثر می شد و بوزنه را بگزار آب ساینده
 تک برد رحمت رفت با خود ساعتی منتظر بود آواز داد بوزنه بخندید و گفت

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی در ظن من نهاده که با من چنین کنی

سَمَلْتُ مَا الَّذِي ضَيَعْتُ مَعِيَ إِذَا بَسُرْتُ أَحْسَنُ مِنْ الْحَسَابِ
 وَ لَعَلَّكُمْ خَيْرُنَا أَوْ رَجَحْنَا إِذَا افْتَرَّتْ فِي أَصْلِ الْحَسَابِ

من در مملکت عمر یا خیر رسانیده ام و لرم و سرد روزگار جشید و خیر و شتر
 احوال پیش چشم کرده و امروز که زمانه داده خویش باز ستد و جرح بخشیده
 خود رجوع رواداشت **قَدْ لَنَا وَأَنَا عَلَيْنَا** و حکم بر مقدم
 هرج رود بر من پوشیده نماید و موضع وفا و بر نفاق نیگوشناسم خرد کرد

این

ازین حرث و پیش در مجلس مردان منشین و لاف حسن عهد منن چه اگر
 کسی در همه هنرها دعوی بیوندد و از مردی و مروت بسیار تصلف حاین
 شمرد چون وقت آزمایش فراز آید هر آینه بسنک امتحان زرد روی کرد
 و انواع هوها در صورت مجانست و مساوات ممکن شود و اگر بنیکیا آید
 و در زینت تکلفی فرمایند کمتر خوبی را در ظاهر دیدار بر عود مزیت و در حجان
 افتد اما چون انصاف آتش در میان آمد عود را در صدر مساجد بر بند و ناز را
 علف کر ماه کنند چون آتش رسند هر دو بهم بنود فعل عود چون خرد
 و شیرکان مبرکه همچنان حرم که رو باه گفته بود در او گوش نداشت باخه برید
داستان خرگاز و شیر و رو باه گفت
 آورده اند که شیر نرا کر نر آمد و جان قوت گرفت که از و حرکت نماند
 و نشاط سگار فر و گذاشت و رو باهی در خدمت او بودی و قرصه طعم او
 چیدی و زنی او را گفت ملل، این علت را معالجت خواهد فرمود شیر گفت
 مرا هم خار خاری می بود اگر دار و بدست آید هیچ حال تا خیر نبود و میگویند چیز
 بدل و گوش خر علاج بنید بود و طلب آن میسر نیست گفت اگر ملل آید
 در آن بومعی سعید و پیش اقبال او ان قدر فر و نماند و چون استر صلح علیه
 حری از سلا بیرون آورده شود و موی ملل بر کلیت و فر و هها و شکوه را
 اندک نقصانی بوده بدان سبب از بیسته بیرون نتواند رفت که چشمت
 ملل و پادشاهی از میان دارد و در سن نزدیک چشمه آبست و کاندگی
 آنجا بجامه شستن آید و حری که رخت کش اوست همه روز در مرغزار می چرد
 او را بغیریم و بیارم و ملل ندر کند که خرد و گوش خود را بی صدقه فرماید
 شیر شرط و ندر نجای آورد و رو باه نزد ملل حر رفت و ملاحظت راه معالجت

باو کشاده گردانند و آنگاه خزر را بر سید که موجب جلیست که ترانزار
و رنجوری بنیم گفت آن کار مز را بر تو اتر کار میفرماید و در تیماردا
اغباب می نماید و البته غم علف نخورد و اندک و بسیار آسایش صواب بیند
رو باه گفت مخلص و مر ب همتا بجه ضرورت این سخت اختیار کرده گفت
من شهرتی دارم و هر کجا از من مشتقت خلاص نیامد و نیز تنها بدین بلا مخصوص
نیستم امثال من هم در ز غنا اید رو باه گفت اگر فرمان کنی ترا منم غزار کرم
که زمین او چون کلبه کوه فروزش بالوان جواهر مز نیست و هوای او چون صلابه
عطار بنسیم مثل و عینر معطر

نه امجان رسوده جنو وضعی بدست نه آرزو بپرده جنو موقفی پهای
و شن علی القدران فیها جواشن و سل من الانهار فیها قواضیب
و یبد و شکیر التبت فی حیاتها کما اخضر المررد الملاج فیها شوارب
و پیش از تاریخ خوری دیگر را از نصحت کرده ام و امروز در عرصه فراغ
و بهجت می خرامد و در ریاض امر و مسترت می گوارد چون خزر از فصول
بشنود خام طبعی او را بر این سخت نانا رو باه نخته شد و از انش کرسنگ فرج
یافت گفت از اشارت تو گذر نیست حی میدانم که برای دوستی و شفقت
ان دل نمودی و مکرمت میکنی رو باه پیش استاد او را بنزد یک شیر آورد
صدی کرد و زخمی انداخت بسبب ناتوانی موثر نیامد خزر بکفت رو باه
از ضعف شیر تعجب نمود گفت که از آن دران فایده و دران حاجتی باشد
تعذیب حیوان از سدای و ثبات عزم دور افتد و الوصلت مکرر نیست
خود کدام بدختی مرا از فراتر که محذوم مز خولا غرا نتواند شکست این سخن
شیر لزان آمد و اندیشید که اگر بوس اممال رو داشتم بتو در و بجز منمور

و اگر بخواه قوت اعتراف آدم سمت عجز التزام باید نمود آخر فرمود
 که مرجع پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف و ازان استمکناف
 شرط نیست که خاطر می کس بدان برسد که رای ایشان بعد ازین سوال در گذر
 و جلیتی ساز تاخر بازاید و خلوص اعتقاد و فوط اطلاح تو بدان روشن تر
 شود و از امثال خویش همزید عنایت و تربیت متمیز گردی و بابه باز رفت
 خزبا و عنایتی کرد و وقت مرگجا برده بودی و بابه گفت سود ندارد هنوز من
 رنج و ابتلای تو سپری شده است و با تقدیر آسمانی پیش دست و مسابقت ^{مکمل}
 و الاجای آن نبود که دلا از خود می بیایست بر دو بر فود باز گشت و اگر آخر
 دستی بنود را از کردار صدق شهوت و فوط شوق بود و از روی صحبت و موا ^{صلت}
 تو او را بران تعجیل و مسازعت داشت و اگر توفقی رفی انواع لطف و تملق
 مشاهدت افتادی و من در هدایت و دلالت سرخ روی گشتمی برین مراج
 دمدمه میدارد تاخر را در شبهت افکند که هرگز شیرند به بود پنداشت
 که او هم خرسست باز آمد شیر او را نالغی واجب داشت تا استمناسی یافت
 ناگاه برو جست و بستگست و روباه را گفت که من غنلی کنم و انگاه دل و گوش
 او خورم که معالجت از علت برین سیاق مفید تر باشد چند انک شیر رفت
 روباه دل و گوش خرن خوردر شیر باز پرسید که دل و گوش کجا شد که بقاباد ملاک
 اگر او دل و گوش داشتی که من گز عقل و محل سمعت سن ابرصوات ملل مشاهده
 کرده بود دروغ من نمی شنودی و بخدعت من فریفته گشتی و بای خود بر سر گذار
 امیدی و آن مثل بدان آوردم که من نه ذل و گوش نسیم و تو از دواتن مکر و عدو ^{همچون}
 باقی نگذاشتی و برای و خرد خویش از راه یافتیم و بسیار گوشتیدم تا راه تارک شده بود
 گشت و کار دشوار بوده اسان شد هنوز توقع من اجبت می باشد حال اندیشی شرط

نیت که گوماه شوی بسوی تو کم نکریم و رحمت شوی هرگز نامت نبریم
زین سر اگر بکیشتر تخم فرمای که چون مار بکوبند سرم
اذا انصرفت نفسی عن الشيء لولا انك اذيتني بوجه آخر اذ انصرفت
باخته گفت راست میگوی و امروز اعتراف و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو
از من چراغی افتاد که بلطف حرم و در فن روزگار منم بنید بزد و داغ بزد کردارک
و لوم ظفر در پشانی من خاکی ممکن شد که بچو آن دروتم و امکان نیاید و غم و حسرت
و پشیمان و ندامت سود نخواهد داشت دل بر تخریب شربت فراقی باید نهاد
و تن در آسیر ضربت هجران ساخت

بهمه عمر یک خطا کردم غم و شوی بر صد خطا خردم

بجه خدمت ز سرشوی خشنود تا من امر روزگاران کردم انضال
مقرر گرداید و نو مید و خایب رفت ایست داستان آن که دوستی با مال
بدست آرد و بنادانی و غفلت بیاد دهد تا در بند پشمانی افتد و حسرت
سیر بر قصص معیند نباشد و اهل رای و تجربت باید که آن باب را با خود و ما
خوش باز اندازد و بحقیقت بشناسد که مکتب خود را از دوستان و مالک
و غیر آن عزیز باید داشت و از موضع تعصیب و استراف بر چذر باید بود
که هرج از دست بشند هر تویی باز نیاید و تلف و ضحرت و تأسف
و حسرت معیند نباشد از دتعالی کافه مومنانو سعادت هدایای آنی
دارد و امتداد ارشاد بافعال و اقوال هر یک معرون گرداناد نموده که هر
باب

الناستك ابن عرس

رای گفت شنودم داستان کسی که بر مراد خویش قادر گردد و در حفظ ان اتمات

تا در سوزندامت افتد و بموت غرامت ما خود شود اکنون بیان کن مثل
انکه در امضای عنزمت تعجیل روا دارد و از فواید تدبیر و تفکر غافل باشد
عاقبت کار و خاتمت عمل او کار رسد بر من گفت

اِيَّاكَ وَالْأَمْرَ الَّذِي أَنْ تَوْسَعْتَ مَوَارِدَهُ ضَاقَتْ عَلَيْهِ الْمَصَادِرُ
وهرک بنای کار خویش بر قاعده خرد و نبات و بنیاد جزم و وقار ننهد
عواقب اعمال او منجر بر ملامت و مقصور بر مذمت باشد و ستوده
حصلی که این در تعالی آدسیان را بدان آراسته است جمال حلم و فضیلت
و قارست زیرا که منافع آن عامست و فولید آن خلاب و اشامل قال علیه السلام
انکم لئن شبعوا الناس باموالکم فسبعوها باخلاقکم
و اگر کسی در تقدیم ابواب کارم و انواع فضایل منبذرت نماید و بر اقران
و امثال اندران پیش دستی و مسابقت جوید چون درشت خوئی و شتمک

بدان پیوندد همه هنرهارا بپوشاند و هر آنکه در طبع از وی نقره بیدارید
و لو کنت فظا غلیظ القلب لافضوا فرجولک

و ذر سفت خلیل علیه السلام آمده است ان ابرهیم لا واه حلیم
که حلیم محبوب باشد و ده های خواص و عوام بد و مایه و بر لفظ معا و غیره که
یتبعی ان یلین الهاشمی جوادا و الاموی حلیما و الخزومی یتهاها و الزبیری

شجاعا این سخن سمع مبارک امیرالمومنین حسین رضی الله عنه رسید
گفت مخواهد که هاشمیان سخاوت و زرند تا در ویش کردند و جز میان
بگرفتند تا طبعها از ایشان برمد و مردمان ایشان را در سزایند و زبیر با
بغرو و شجاعت خویش در جنبها صعب افکنند و در کارها دشوار آتاشته
شوند و مردم ایشان آخر رسد و ذکر بنو امیه که اقربای وینند حکم

دم آزاری در افواه افتد و در ریهها بچوب گردند و خلق را به او ولای انسان
 میل افتد و سمت حلم جز نبیات عزم و سلوک طبع حاصل نتواند آمد که سید
 صلی الله علیه و سلم گفت **لا حلیم الا ذوا لانا لاجنه شبات کادی**
 بسندید یعنی نیست و با سیرت ارباب خرد و حصافت تناسبی بیشتر ندارد
فان العجلم من الشیطان و لایق بدین سیاق است حکایت
 زاهدی است که بی بصیرت قدم در کار نهاد تا دست نخون ناحق ببیند
 و بچاره را سویی نگاه سر بیاد داد رای رسید که چگونه **داستان**
زاهدی را سوگفت آورده اند که زاهدی زنی با کرم اطراف را که عکس
 رخسارش ساقه صبح را بامیاه داده بود و در نعلش طلعه شام را آمدند
 کرده **محصنه الا و ساطرانت عقوقها با حسن ممانه یثبت عقوقها**
 در حلم خود آورد و نسل حرص نموده بواج او را فرزدی باشد چون بچندک
 بگذشت اتفاق نیفتاد نو میدگشت پس از یاس از نزد تعالی رحمتی کرد و زن
 تحمل برداشت و پیرشاد و محو است که همه روز در آن تازه دارد در روز
 زن را گفت که سخت زود ترا بسری آید نام نیکوش هم و اداب طریقت و **احکام**
 شریعت بیاموزم و در تهذیب و تادیب و تربیت و توسیع او جدیم
 جنات در مدت نزد دل و روزگار اندک مستحق تقلید اعمال دینی کرد و **مستعد**
 قبول کرامات آسمانی شود و ذکر ما بذر و باقی ماند و از نسل او فرزندان
 و ما را مکار ایشان شادای دل و روشناسی چشم حاصل آید
مواعد الایام فیکل و رعیتی لای الله فی الجاز تکل المواعید زن گفت
 ترا چه شد است و از کجا میدانی که من بسر آرم نمیکنت که مرا فرزند نباشد
 و اگر اتفاق افتد بسر نیاید و آنکه آفریدگار عزت قدرته و علت کلمته

این لغت بارزانی داشت هم شاید بود که عمر مساعدت نماید در جمله این
کار مینوز در ابرست و یونادان و از بر مرکب منی سوار شده و در عرضت فصلت بخوار
و دید که حتی تنظیری عمر تجلی اینها العارض المتألق
و این سخن راست بر مزاج حدیث آن پارسا مرد است که بیهوده شهید و رو

بر موی و روی خویش ریخت زاهد پرسید که چگونه داستان
زاهد و شهید و روغن گفت آورده اند که مردی پارسا

بود و باز کافی که شهید و روغن فروختی با او مسایلی داشت و هر روز برادر

او قدری از بضاعت خویش برای قوت زاهد بفرستادی چیزی را از کار

بودی و باقی در بسوی کردی و در طرفی از خانه بیا و بخنی با هستی بسوی برسد

یک روز در آن می نگریست اندیشید که اگر آن شهید و روغن بدو درم نتوانم

فروخت و از آن پنج درم کوفسند خرم پنج ماهی برآید از نتایج ایشان درها

پیدا آید و مرا بدان استظهار تمام باشند اسباب خویش ساخته گردانم

و زنی از خاندان بخوامم لاشکل بسوی آید نام نکوشنم و علم و ادب بسیارم

چون بال بر کشد اگر تمرد نماید بدن عصا او را ادب فرمایم این فکر است

چنان قوی شد و این نهمت بدان حد مستولی گشت که ناگاه عصاب گرفت

و استر عقلت بر بسوی زد در حال بشکست و شهید و روغن تمام برد

فرو برد و بد و این مثل بدان آورد تا بدانی که افتتاح سخن از افغان تمام و نصیر

صادق از غیبی حالی نماید و حاکمیت آن بنده است و حضرت کشید زاهد

بدن اشارت حال انبیا می یافت و پیش فکر آن نبرد تا مدت حمل بسوی کشد
الحق بسوی زبیا صورت مقبول حرکت آمد شاید برآورد و زدها بودا
رسانید چون ملائت زدن بگذاشت خواست که محامی رود بسیر بسید

در وقت ساعتی در میان افتاد و بخت باد شاه و عذکار باستان عیان زاهد رسید
 تا خبر مملکت و در اسوی داشتند که بالیشان در خانه بودی و هر نوع
 از وی فراغی حاصل نمودندی او را با بسیر بگذشت و برفت خدا را که اتفاقا
 شد ماوی و بخت نهاد تا کودک را بپلاک کند را سوار اکت و کفر را
 برهاند و بر اثر آن زاهد باز آمد را سودر خون غلبید بپز او و بد زاهد
 پنداشت که آن خون بگشت بهیوست گشت و عسار فقرت کار و تیغ بجان
 عصاد در آسود و سر بگشت خون در خانه آمد و بسور ابدامت
 یافت و ما را رربع رربع دید نمی بردل کوفت و مدیون و او بپشت بوزار
 آورد و روی و سینه می چرا شد و میگفت

شعر

نه بملی جویش مر نهی نه بظلمت جو روزم فرارک و کاشکی
 از کودکی سرگرمی آمدی و مرا با او از الفت بودی تا بسبب او از حق راحت
 رخنه شدی و از اقدام او وجه اتفاق متضادی و کدام مصیبت ازین
 پایل شد که خانه خود را از موی ملاقه کردم و با او با لیاقت بپوشانیدم
 کفی چیزی تا آن لا ازال اسی القناح تجعنا من ذراعی و من عیندی
 همچون ترلال از ستم و بیروست همچو کل صد برک غم نور نوبت
 شکر نعمت از وی که در حال ضعف و بیوی فرزند ازانی داشت از سود کرد
 و هر که در ادای مناجب شکر و شاخت قدر انعام غفلت برزد نام او در
 جریده عاصیان مثبت گردد و ذکر از صحفه ساکنان محو شود و درین فکرش
 می بچید و درین غم و خست می آید زن یا زاهد و لیر حال را مینا بپز
 کرد و در تنزل او بگشت با او مشارکت نمود و ساعتی درین باب مینا بپز
 پیوستند آخر زاهد او را فرمود که از این مثل یاد دار تا مگر که در کارها غفلت

و از منافع و قار و سیکت بی بره ماند بدس حکایت او را انبیا همی افزاید
 و ازین نخب اعتباری او را حاصل آید ایست داستان کسی که پیش از قرار
 عزمیت کاری با مضار ساند و خردمند باید که از نجارب امام سارزد
 و اینه رای خویش را با اشارت حکما صقیل کند و در همه اوقات ^{تثبته} و ثباتی
 و تدبیر و ترویجی که آید و از تعجیل و خفت پنهیزد تا و فود اقبال و در
 بسا حجت او متواتر باشد و آمداد خیر و سعادت کاتبه او متصل ^{الکوس} و الله اعلم
 باب

السنور الجسد

رای گفت شودم مثل انکه که در بیت و فکرت خویش در در زبای خیرت
 و دامت انداخت و بسته دام ^{بشمار} و عزامت کرد ایند اکنون باز گوید
 داستان آنکه دشمنان بسیار و خصمان انبوه از چپ و راست و پس و پیش او
 آیند جنائلی در جنگال هلاک و قبضه تلف افتد پس بخرج خویش در ملاحظت
 و موالات کی از دشمنان بند و جمال حال خود لطیف کرد آید و سلامت بکشد
 و عهد را با دشمنان بوفارسا نیند و اگر از ناب ملبس تواند شد کرد ملاحظت
 چگونه در آید و صلح بجه طربو التماس نماید بر من گفت اغلب دوستی و دشمنانی
 دایم و ثبات نباشد و هر آنه بعضی بحدیث روزگار استیجالت پذیرد
 و مثال آن چون اسب بهار است که گاه می بارد و گاه آفتاب می تابد و آنرا
 دوام و ثباتی بیشتر اتفاق نیفتد ^{مخبره} صیف ^{لین} نینجی
دوامها و وفای زنان و قربت سلطان و ملاحظت دیوانه حال
 امر دشمن مزاج دارد و دل در بقای آن نتوان بست و بسیار دوست
 است که بحال لطف و یگانگی رسیدن باشد و نما و طراوت آن بر آید

آیام مظهر دگشته ناکاه چشم زخمی افتد و بعد اوت و استراحت کند و باز
 دشمنانکی مای قدیم و عصبیتهای موزووت یک محاملت تاخیر کرد در بنای
 مودت و اساس محبت مؤکد و مستحکم شود و خردمند روش را می در هر دو
 برقصیت فرمان نبوت رود قال علیه السلام اجبت جیدک هو ناما عسی
 ان یكون بعینک و یومامتا و البغض بعینک هو ناما عسی ان یكون جیدک
 یومامتا نه تالف دشمن فرو گذارد و نه طمع از دوستی وی منقطع گرداند
 و نه بر هر دو س اعتمادی جایز شمرد و بوفای و ثقت افزاید و از مکر دور
 و غدر جرح در بر ایشان گردانیدن آن آمان شود و دانای عاقبت اندیش
 التماس صلح و مقاربت دشمن را غنیمت پندارد خون متفقین دفع مضرت
 و جتر منفعتی باشد

شعر

باولی از کشادن نه رواست باعد و غایب خصمی نه نکوست
 برای این اغراض که تقریر افتاد و هر دو در معانی وجه کار بیش چشم داشت و طریقی
 مصلحت بوقت بدید بحصول غرض و هیچ مراد نزدیک نشیند و بفتح باب

دولت و طلوع صبح سعادت مخصوص گردد و از قرآن و اخوات آن حکایت
 کریمه و موش است رای بر سید که جلونه **داستان موش و کریمه**
 گفت آورده اند که بشتری درختی بود و در زیر آن سوراخ موش و نزدیک آن کریمه
 خانه داشت و صیادان آنجا بسیمار آمدندی روزی صیادی دام بنهاد کریمه
 افتاد و همانند موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت بهر جانب برای احتیاط
 چشم می انداخت و راه سر میگردناگاه نظر بر کریمه افکند جز بسته دید
 شاد داشت درین میان سرازیر کرد و سوی از جهت وی گمنگ کرده بود سوی
 القفات نمود بومی صیاد او میداشت بر سید و اندیشیده که اگر از مردم را سودر

و اگر بر جای قرار گیرم بوم فرو داند و در ر باید و اگر بسزای روم کوبه
 بر راهست تا خود گفت در بلاها بازست و انواع آفت من محیط و راه
 گریز محوف و با این همه دل از خود نشاید برد **دست**
 اقوال لها و قد طارت شعاعا من الابطال و تحل لا تراعى
 و هیچ پناهی مرا بهتر از سامة عقل و هیچ دست گیر ثابت قدم تر از سالار
 خرد نیست و قوی رای در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوب
 و خیرت را در حواشی دل بحال نگذارد چه بخت اهل کایست **حصا**
 هرگز با آن حد نرسد که عقل را بپوشاند و راحت در ضیاع انسان
 هم آن محل نیابد که بظن مستور گردد و تدبیری فرو ماند و مثال باطن
 ایسان چون غور در ریاست که معرآن در ستوان یافت و اندازد در
 آن ستوان شناخت و هر چه در وی انداخته شود ظاهر نبرد و مرا
 هیچ موافق تر از صلح کوبه نیست که در عین بلا مانده و معونت من ازان
 خلاص بنمواند یافت و شاید بود که سخن من بگوش خود استماع نماید
 تمیز عاقلانه در میان آرد و بر صد و گفت از من و قوف نماید و بداند که
 آنرا با خدای و نفاق آسمی صورت بندد و از معرض مکر و محل نذوق
 دورست و بطمع معونت و مصالحت من نپذیرد و هر دو را بیرکات
 و راستی و میامن و فاق نجائی حاصل آید پس نزدیک کوبه رفت و پوسید
 که حال چیست جواب داد که مفرورن با ابواب ناکامی و شقت مور گفت
 لو لم اترك الذب تا شما التركة تترك ما و ندما هرگز هیچ
 شنونده از من جز راست نشنوده است و من همیشه بغم تو شاد بودم
 و ناکامی تو را بمن دوست کامی خود شمردی و نعمت بر اخی مضرت پیوند **مقصود**

داشتم لکن امروز شریک تو در بلا و تخلص خوشتر در آن می بندام که برخلاف
تو مشتملت بدان سبب بر تو مهر باز گشته ام و بر خرد و حصافت تو پوشه
نماند که من راست میگویم و درین مناسبت بدسکالی بندام و نیز راستی
اثر من و بوم را بر بالای درخت می توان دید و هر دو قصد من دارند
و دشمنان تو ند و هر گاه که بتو نزدیک شدم طبع ایشان از من منقطع گشت
لغای تو صفت راحتست در ارواح بقای تو سبب صحتست در ابدان
اگر مرا امن کردانی و تا یکدیگر بجای لری تا بتو پیوندم و غرض حصول رسد
بندهای تو همه بیروم و فرج یابی اثر سخن را باوردار و سخن سیرت و طهارت
سیرت من و ایشون باش که همگی از یافت حسنات و ادراک سعادت محروم سر
از دست نیاشد اول آنکه بر کسی اعتماد نکند و ثقت با او بر کفتر خردمند
مسئول نگردد و دیگر لقب قبول روایت و صدق و مفاصت او امتناع
نمایند و بر این گوید خردمند از اجواب نبود و من در عهد و فای خردی ایم
اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم زهر و عشق دگر دلبان گرانه کنم
این ملاطفت پدید رود درین کار تا خیر منهای که عاقل در مهمات توقف
و در کارها تردد روا ندارد و دل ببقای من خوشتر که من بچای تو
بیک شادمانه ام چه دستکاری هر یک از ما بدیگری متعلق است خنابل
گفتی بسعی گشتی با نیکو از آب رسد و گشتی با نیکو از کشتی از خطر موج دریا
برهد و صدق من باز مایش معلوم خواهد گشت و چون آفتاب روشن
شد که قول من از عمل قاصر است و کردار من بر گفتار راجح است **ساز صنیع**
مرا ای گشت از صنیع مسمعا که به جوی از فضل بشود
و جمال راستی بر صفحات آن بیدید شاد گشت و موثر از سخن تو سخن ماند

مصلحت می ندیدم که فرمان باری تقدست آسمان و عمت الاوم برین جلالت
 وان حجوا للسلام و امید میدارم که هر دو جانب را بمن آن عظمی بنا
 آید و من مجازات واجب گردانم و شکر و منت آن ابدان را تمام نمایم
 موش گفت چون بنویسستم که ترحیب تمام و اجلال بسزاد و در آن
 بمشاهدت آن بر لطف حال مضافات و استحکام عقد مؤالات
 واقف شوند و خایب و خاسر باز گردند و من جنس با فراغت و مسرت
 بندهای تو بپریم کربه گفت چگونه کنم انگاه موش بیشتر آمد کربه او را گرم
 پیوسید و را سو بوم تو میدکشت و موش با هستی بند کربه بریدن
 گرفت استبطای کرد و گفت زود ملوک کشی و اعتقاد من درین گرم
 و عهد تو بخلاف آن بود چون بر حاجت خوش پیروز آمدی مگر نیت
 بدل کردی و در اجاز و عده مدافعت می اندیشی بدانل قوت ای و ثبات
 عزیمت هر کس در هنگام نیکت تو آن از بود زیرا که حوادث زمانه بونه وفا
 و بحک ثبات مراد است **مصع** آنرا کند هر آینه صافی و غیر از
 این نماطت با اخلاق کرمان و عادت بزرگان مناسبی ندارد و
 و فواید قریب تر هر جرح عاجلتر ساقی و طمع دشمنان غالب را حال ^{منقطع}
 کشت و حالی مروت آن لایق تر که مکافات آن لازم شناسی و زود تر
 بندهای من کشای و سوائف و **حشت** لغو گذاری که آن موافقت میان ما
 تا از شد سابق مناقشت را بحمد الله و منته برداشت و فضیلت وفا
 داری و شرف حق گزارای بر خود و لای تو پیوسیده نماید و وصمت غلب
 و منقصت مگر سمعی کربه است و خدشه زشت کریم حال مناقب
 و آینه محاسن خوش بدان ناقص و معیوب نکر داند و هر که احریت می است

ظلمه و باطن باد و ستان پس از معاخذت برابر دارد و نیز اگر خواهی که لغت کنی
 در میان آن هم بران اطلاع توان یافت و معایت آن مگر نرسود نماند
 اُحْفَى مَا يُؤَدِّكَ مِنْ سِقَامٍ وَ هَلْ حَقَّقَ السِّقَامُ عَلَى الْبَطْنِ وَ هَرَجًا
 که گرم شامل و مروت شایع است طبع از املا حقوق بقدر باشد و
 بر کزارد مواجب آن مقصور و مرد خوب بنکو سیرت بیل تو در قدم در ^{میدان}
 محاصرت نهد و بناید دوستی و مصادفت را با وج کیوان رساند نهال
 مردمی و مروت را بپراسته و سیراب گرداند و اگر در صمیم سابقه خوش
 و خشونت سبیل محو کند و انرا غنیمت بزرگ و تجارت مزین شمرده خاصه که
 و بیفتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظه موگد گشته و بیار نشنا
 که عقوبت غادران زودتر نازل گردد و سوگند دروغ قواعد عمر و اسایر
 زیندگان را باخل کند و زبان نبوت بدین دقیقه اشارت مفرماید
الْيَمِينُ الْعَهِسُ تَدْعُ الدِّيَارَ بِالْأَقْبَعِ و انکس که بتواضع
 و تضرع معذمات از ارفرو ستواند گناشت و در عفو و

تجاوز پیش روی و مبادرت ستواند نمود از پیرایه نیکو نامی عاقل گردد در

لا فکاه مردمی سز افکنده ماند **بست**

یاری که بپند بکت اقرار دهد با او تو حسن کنی دلت بارد هد

شعر

هر که کرد روی تو سوگند بشکند بست و دلش بزخم حوادث شکسته باد
 و بدانند و ستان و نوع اند اول انک از صد و دل بطوع و رغبت موالات
 کراید و دوم انک از روی اضطراب صحبتی پیو بدد و هر دو جنس از التماس
 منافع و اجتناب مضار عاقل ستواند بود اما انک از مخافت بدواعی صفا

عقیدت افتتاح کند بروی در همه احوال اعتماد باشد و همه وقت از او
آمن توان زیست و هر ابسط که نموده آید از خورد و در نیفتد و آنکه
بغیر وقت در پناه دوستی کسی شود حالات میان ایشان متفاوت باشد
گاه از مختل و مباسطت و گاه دامن در جیدن و همیشه زوکی بعضی از صاحب
جین کس را در صورت تقدیر فرماید و آنگاه آنرا بسد رج بکسر میسازند
و در اثنای آن خوشننگاه میدارد که صیانت نفس در همه احوال فرط است
هم بمنقبت مروت مذکور کرد و هم بمنزیت رای و دویت مشهور شود
و کلی مواصلات عالمیان جز برای عجل نفع ممکن نکرده و بدیاج قبول کرده
ام قیام می نمایم و در وصایای ذات مبالغت لازم می شوم چه مخا
من از تو زیاد است که از آن طایفه که با تمام جانب توان قصد ایشان
آمن گشتم و قبول صلح تو برای مصلحت وقت و دفع مضرت حال بود
که هر که در احوالی است و سرک صلاح آن ساعته فرو گذاشت چگونه توان
گفت که او را در عواقب کارها نظریست و من تمامی بندهای تو می شوم
و من کام فرصت آن نگاه میدارم و یک عقده را بگذریم و از خود برقرار میدارم
تا بوقتی شوم که تو از قصد من فریضه تر کارها باشد و بدان سپردار
که بمن رنج و سانی و هم برین جمله که بخیر بر افتاد موش عقده های برید
که عقده بود برقرار بگذاشت و آن شب بیودند چند آنک سیم رخ بخر گاه
در افق مشرقی بر و از کرد و بال نوکسرخ خوش بر اطراف عالم پوشانید
صبح را نگر در برین بر او کوی مگر از پس سمن تند روی دستن عقده است
جرم کرد و نیت در و شر را با صبح کوی اندر جان نادان خاطر داناست
صیاد از دور سدا آمد موش لغت و وقت است که با قضا خوشی یاد از سامن

وآن عقد بجد بیوید و کوبه بهلاک جناب متیقن بود و بدکاران و دهمست
جناب مستولی که از موشان یاد نماید پای کشتان بر سر درخت رفت و موش در
سوراخ خزید و صیاد دام گسسته و باطل شده برداشت و خایب و نفع
بازگشت دیگر روز موش از سوراخ بیرون آمد و کوبه را از دور دید که
داشت که نزد یک سرور کوبه آواز داد که بخیز جراحی نمایی **قل**
استکرمت فاربط درین فرصت فیلد خیزید دست آردی و
برای خود و فرزندان و اعیان دوست کار آمده الفقدی بنفشه ای تابان
مروّت و شفقت جزیش هرج لسزاتر مشاهده کنی موش اجتر از ک
مؤد کوبه گفت

شعر

علام اذ اجمعت علی انبساط بدرت الی انقباض واجترار
و نفع باطر اجمی و اجتنابی و تزهیدی از تباطی و اجتنابی
دیدار از من دریغ مدار و دوستی و برادر را صنایع کن چه هر که دوستی را
بجهد بسیار در دایره محبت کند و بی موجهی بیرون داد از ثمران مؤلا
مخروم ماند و دیگر دوستان مخروم شوند و ترا بر من نعمت جان من
زندگانیست و جهانک یوفیق برادران مغنی مساعدت کرد حکم را می تواند
و رشت جنای المقصود حتی غذا و حنف القوادم و الشکیر و ادام
که چشم من باقیست حقوق ترا فراموش نکنم و از طلب فرصت مجازات
و برسد وقت مکافات فرو نماند ایستم و هر چه در امکان آید بمند و ادم
سو کند باز کرد و بسیار گوشید تا حجاب مجانبت از میان بر کرد و راه
مواصلت کشاده کرد اند البتة مفید بنود و موش جواب داد جان که
ظاهر حال من بر عداوت دیده میشود چون حکم مقدمات در باطن کان

مودت افتد اگر انبساط و آمیختگی رود از عیب منزعه و از ریبیت مسلم باشد و باز
 جانی که در باطن شهنی متصور کرد در آنچه ظاهر سرج آراسته تو مشاهده
 کرده آید بدان لطافت نشاید نمود و از توفیق و ضوون همچنین باقی بناید
 گذاشت که مضررت آن بسیارست و عاقبت آن و خیم و راست بر آماندگی
 بردندان پیل نشینند و انگاه نشاط خواب و عزمت استراحت فرماید
 لاشکل سرنگون زین پای او غلتد و بانداک حرکتی هلاک شود و هیچ میانیان
 بدوستان برای منافع است و پوهیز از دشمنان از برای مضار اما عاقل اگر
 در برخی افتد که خلاص ازان با متمام دشمن امید دارد و فرح از جنگ ابلالی
 عجز می نتواند یا نت کرد تو دد بر آید و در اظهار مودت گوشتد و باز
 اگر دوستی خلاصی بندد تجت نماید و دشمنانکی ظاهر کرد اندوگان بهایم
 بر اثر مادی بر آید شیر روند و چون ازان فارغ شدند بی سواب و
 و سوالف ریبیت شنای فر و گذارند و هیچ خرد مند آنرا بر دشمنانکی حمل
 نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیک باشد
 و عاقل محض در کارها بر مزاج روزگاری رود و بوسین سوی یاران
 میگرداند و هر حادثه را فر احوال و موافق وقت تدبیر میسازد
 و مادوستان و دشمنان در انبساط و انقباض و رضا و محظ و جلد و تواضع
 چنانکه ملایم مصلحت تواند بود زندگانی میکنند و در همه معانی جانب
 رفوق و مدار بر رعایت می رسانند و بدانکه اصل خلقت ما بر موافقت
 بودست و بر مرور روزگار ازان مایه گرفتست و در بطبعها مگر یافته و بر
 دوستی که برای حاجت حادث گشتت خندن تکیه نتوان کرد و آنرا
 عبرت بیشتر نتوان نهاد که چون موجب از میان برخواست لاشکل بقدر

باز رود جناب آب را مادام که بر آتش میداری گرم باشد چون آتش باز رفت
سرد شود و بیخ دشمن را از نور زبان کار تر نیست و هر دو تن را اضطراب حال
و دواعی حاجات بدن مصلحت کشید و امروز که موجب از میان برخاست
و ضرورت هر دو جانب زایل شدن شدنی شدت دشمنان تازه گردد و هیچ
خبر نیست خصم ضعیف را در مواصلا دشمن قوی و دشمن ذلیل را در محاربت
خصم غریب و ترا خوشتر استیمانی نمیشناسم جز آنکه خوردن من باها را ^{لشکر}
و بیخ تا زایل نشاید که بتوفیر یافته شوم و بدوستی تو را تو کردم **مصع**
گرنه را با ما خوشتر بود دست همبر ما ذری چه سلامت آن نزدیکتر
که توان از صحبت توانا اجتر از نماید و عاجز از مقاربت قادر بر همیزد
که اگر خلاف آن اتفاق افتد غافل وار زخم گران بیاید پذیرفت و هر گ
با سبب غفلت و غرور در کردد کم بر تواند خاست و خردمند چون
عنان اختیار بدست آورد و دواعی اضطراب زایل گردانید در مقاربت
دشمن مسارعت فرض شناسد و مثلا لحظه تا خیر و توقف تا زی و سرد
جایز نشمرد هر چند از جانب خویش تر استریات و وفا مشاهده ^{کردار}
جانب خصم آن دو مینماید و هر آینه از وی دوری کنیند و همیگر بخورم و
از آن لاین تر نیست که من از تو بر حد را باشم و تو از صیاد محسوز و
میان دوستان جز طریق همادات و ملاطفت بسته ماند دلجوی
و شفقت در توقف اقتاد صفای عقیدت را معتبر دارند و بناحق
بر قاعه مناجات ضمایر نمند برین اقتصاد باید نمود که اجتماع ممکن گردد
و از خرد و رای راست دور بود که گریه اضطراب کرد و خرج و قتل ظاهر گردانید
دل من می داد کوی کوی که باشد مرا از تو روزی جدا می

جزایر

خطای همان برده بودم و لکن نه چندان بکسوهی آشنائی
 و فارا بعهد تو دشمن گرفتم جو دیدم ترا فتنه را و فای
 برین کله کله مکر را و داع کردند و پیرا کنند اینست مثل خردمند رفت
 رای که فرصت مصالحت دشمن بوقت حاجت فایب نگردد اند و پس از هجو
 اعراض از مزارعات جانب خرم و احتیاط غافل نباشد سبحان الله و مگر
 باضعف و عجز خویش حوزات بدو محیط گشت دشمنان غالب گرداد
 در آمدند دل از های نبرد و بد فائق مخادعت یکی از شان را در دام
 موافقت کشید تا بدان وسیله سیل محنت از وی در گذشت و از عهد عهد
 دشمن بوقت بیرون آمد و پیرا را که نهمت در تصور ذات ابواب
 یقظ بجای آورد اگر اصحاب خرد و یکاست و ذکا و فطنت این بخار را
 نمودار عزائم خویش گردانید و در تقدیم مهمات این اشارت را امام
 سازند فوائخ و خواهم کارهای ایشان همزید دوستگامی و غیبت مقربین
 باشند و سعادت عاجل و اجل بروز کار ایشان متصل گردد و الله الموت
 لما یرضیه و فیما نرومه و تمضینه مهمته و رحمته

باب
ابن ملک طایر قهره

رای گفت بر بمنز را که شنودم مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر بندو
 محیط شوند و معتز و معتزب از همه جواب مستعد باشد و او طوعا
 و کرها یکی از ایشان استظهار جوید و با او صلح پیوندد تا از دیگران
 برهد و از خطر و مخافت امن گردد و عهد خویش در آن واقعه باد
 بوفار ساند پیرا را که مقصود در تصور نفس بر چیست خرد بروز



و بیمن حرم و مبارکی خرد از صد دشمن مسلم ما بد اکنون باز گوید داستان
چقد و عدلوت که از ایشان احتراز و مجانبت نیکو تر تا با ایشان انبساط
و معارفت بهتر و اگر یکی از ان طایفه استمال بر ارد بدان لغات باید نمود
و آنرا در صنوبر جای شاید داد ما نه بر بمن گفت هر که بهادت روح قدس
مستظهر باشد و بمذ لعقل کل شود در کارها احتیاطی هر چه تمام تر است
ببند و مواضع خیر و شر و نفع و ضرر اندران نیل و لبنا سد و بر تمیز او پیوسته
نماند که از دوست مسترید و قران از دره تجرر نرسوده تر و از مکار مغرور
تجرب او لیر خاصه که بعد باطن و تفاوت اعتقاد او بختم خرد می بیند و چرا
دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهدت میکند و آنرا از جهت خویش با هم
مرموز با مکار شغفی صریح موشحات میداند حی که بحرب زبانی و نود و او
شود و جانب تحفظ و بیطرفی را رعایت گذارد هر آینه بتراقت را از جانب
هذخ ساخته باشد و تیغ لارا بمغناطیس جمل سوی خود کشید

لَا تَأْمَنَنَّ قَوْمًا ظَلَمْتُمْ وَ بَدَأْتُمْ بِالشِّتْمِ وَ الرَّغْمِ
إِنْ يَأْبُرُوا خَلَّافِيهِمْ وَ الْفِي كَيْفِيهِمْ وَ قَدْ آتَيْتُمُ

از ابواب
این سیاق حکایت از مرغست رای بر رسید چگونه است از استبان
سک خراهِ و مرغ غمخیز گفت آورده اند که ملکی که او را این
خواندندی مرغی داشت بشیره نام با حرم سلیم و نظیر دلکشای و در کوئل
ملک بیضه نهاد و بجه بیرون آورد ملکی فرمود تا او را بسپاری حرم بردند و
عزیزان سپردند و مثال داد تا در عهد او و فرخ مبالغت و آن پادشاه را
بهری آمد که انوار رُشد و نجابت در ناصیت وی تا بان بود و شعاع اقبال
و سعادت بر صفحات حال وی در افشان

في المهد ينطق عن سعادة جده اشرا النجابة ساطع البرهان
ان الهلال اذا رايت نموه ايقنت بدوامته في المعاني

در جمله شاه زاده با بجه مرغ الفی تمام گرفت سوسه باوی باری کودی و قوسه
هر روز بلوغ رفتی و از میوه های کوه در میان مردمان را انرا نتوان یافت و عدد
بیاوردی که بسر ملک را دادی و بگویم خود را و گوید کان حال محلات آن بلدند
فی طلسمند و بنشاط و رغبت آنرا می خوردند و اثر منفعت آن در قوت ذات
و بسطت جسم صبح رود تن بیلابی آمد چنانکه در مدت اندکه بیابند و سبب
قبیح بدان خدمت مملکت و هر روز قربت و منزلت و بی افزورید چندان
بگذشت روزی قس غایب بود بجه او در کنار ملک زاده جست و بنوعی او را بخانید
آنرا حتم باد شاه زاده را در غزوات صحران گمبید تا خال جسم مردی و سورت
زد و ایف قدیم محبت را بیاد داد و پای او برفت و کرد سر بر کوه اندید و بن زمین
انداخت چنانکه بر فور هلاک شد جن قبیح با ز آمد بجه را کشته دید و بجز
گشت و در تو جمع و تجش افتاد و بانگ و فغیر با همان رسانید و مملکت بخاک کشید
چنانکه از پستلی کرد که عقد عهد انشان زود دست شود و همبسته و فای انشان
بجکال جفا مجروح باشد نه اخلاص و مناصحت نزد دل انشان محلی دارد و نه دالت
خدمت و زمام معرفت دود انشان و زنی آرد و دوسوی و دشمنانی انشان سرد
چدوت حاجت و زوال منفعت معصومست عقود و مذهب انتقام محظوظ
شناسد و انهما احقوق هر شرع حکوت و حسرت مباح می ندارند مشورت
خدمت مخلصان کم باد دارند و عقوبت زلت خاینان دیر فراموش کرد از کابها
بزرگ را از حمت خویش خورد و همبستر شدند و سهوهای جرد را از جانب دیگران
بزرگ و خطیر دارند و من باری و صبغت مجازات فایت نکر دام و کسه بجه خویش

داستان
الطباط
باید بود
فوق
حسب
اشرا
شده
و بود
عقد را
حت
بدر
اشرا
الای
دو نفر
انجا
واب
داستان
باید بود
فوق
حسب
اشرا
شده
و بود
عقد را
حت
بدر
اشرا
الای
دو نفر
انجا
واب
داستان
باید بود
فوق
حسب
اشرا
شده
و بود
عقد را
حت
بدر
اشرا
الای
دو نفر
انجا
واب

اذان بی رحمت غادر بخوانیم که هم زاد و هم نشین خود را بگشت و هم خانه و هم خراب خود را
بی موی هلاک کرد پس بر روی ملک زاده جُست و چشمهای همان پیشتر بر کند و بر واز کرد
و بر نشین بلند حضرت نشین خیز ملک رسید برای چشم بسوزن بر او کرد و خواست که
بجلیت مرغ را بدست آورد و بدام ملک و جزدعت در قفس بلا و محنت افکند و نگاه
ایح سزای جنوی عاقبتی باشد و جزای جنر اقیامی را شاید در باب وی تعذیم
فرماید پس سرشت

بر ماه کی حوز لستانند جو اسمان

فَكَأَنَّ الطَّمَّ الصَّبَاحَ جَبِينَهُ فَأَقْبَضَ مَتَهُ فَاخْتَصَّ بِهٖ وَعَشَّ أَنْ
بِالْأَرْفَتِ وَقَبَّحَهُ رَأَاوُزٌ دَادَهُ أَمْنِيْنَ فَرَدَايَ قُبْرِهِ بِأَبَا مُوَدَّ وَكَلَّمَ مَطَاوِعَتَ
فَرَسَانَ مَلِكٍ بِرُؤْسِ فَرَسٍ اسْتَوْبَادِيَهُ فَرَاوُزٌ فِي شَكْلِ دَرَارِزِ فِي بَابِهَا هُوَ أَهْدَى بُوَدَّ
كَمْ مَعَهُ عَمْرٌ كَعَبْدَةِ إِبْرَاهِيمَ فِي رُكَاةِ أَبُو رَسْتٍ وَعَمْدَةُ سَعَادَتِ عَسْمَرَةَ عُنَايَةَ أَوْرَاشَانَ
أَمْ وَارِجَانَ سَتِيرِينَ رَاغُوضِ شَانَسِيْ بَلِيْشَلِ زَنَانَ حِرَامِ خِدْمَتِ كِيرَمِي وَكَانَ أَنْ بُوَدَّ
كَمْ مَزْدَرَسَامَهُ أَوْ جَزْنَ كَبِيرَانَ مَلِكَةً مَرَقَمَةً تَوَانِمَ زَلِيَّتِ وَبِرَافِرِ صَفَايَ حِمَّتِ أَوْ سَانَ
بِرَوَارِزِ تَوَانِمَ كَرْدِ لَكِنْ حُوزِ لَبْرَمِ حُوزِ دِي بَايَ حَاجِ دَرِ حُوزِ مِأَمِنِ مِأَبَاحِ دَاسْتَدِي هَسُوْدُ

مُرَاتَمَتِيْ آمَنِ وَدَرِ أَخْبَارِ آمَدِهٖ اسْتَلْبَدَعَ الْمَوْزِيْنَ مَحْمُودِيْنَ
وَمُؤَافِقِ تَرْتَدِيْرِ عِبَايَ حِمَاتِ مَرَاتَمَتِ لَفَافِ مَرَقَمَتِ لَمَرَا جَا كَه

رحمت ملک است امید میدارم که بدن مهادت معذور فرماید و نیز معتر رست
را با ملک را که بجزم را آمین نشاید زیست اگر چه در عورت عاجل توفیق رود
در عذاب آجل شبهت منتظر و متر صد با ستد و هر چند روزه بشکند
ماید زیادت گیرد و اگر موافقت تقدیر و مساعدت نخت می از ان تقدیر
تلفی عقاب آن نباید جشید و خوار نکال و وبال کردید و بسر ملک با حکم
عذری اندیشید و من از سوز لرزدند با سخ از باز دادم و امروز با تو مرا اعتماد نباید کرد

و بر سر نجات تو فرود جاها نشاید شد که چشم ندیدست چو کینه در
 ملک گفت از جانین ابتدا و حوازی رفت و اکنون نه ما را بر تو کراهتیست و سحر است
 و نه ترا ما آزاری باقی تو قول من باور دار و آنا از من از دل بر دار و بیهوده رفت
 جان کداز اختیار مکن و بدانکه من انتقام و ششقی را از معایب روزگار برد
 شرم و سرگز از جانب خویش دران مبالغت روا نیستیم

چشم نبودست بر اعلام هیچ چشم ندیدست در ابروم چشم
 گفت باز آمدن ممکن نیست که خردمندان از مقاربت یار مستوحش نه
 کرده اند ما گویند هر چند مردم دل آزرده لطف و دل جوئی زیادت و واجب دارد
 و اکرام و احسان فریضه سرشرد بدگامی و فقرت پیش شود و احترام اختیار
 فراوان سرلارم اید و حکما مادر و بند را بمنزلت دوستان دانند و برادر را
 در محل رفیق و در انامثبات ایف شمرند و اقربا را در رتبت عثمان و دختر را
 موازنه خصمان دارند و در راه برای بقای ذکر خواهند و نفس و ذات خویش را
 نرد و بیکان شناسند و در عزت آن هیچ جانب لا شرکت ندهد چه سرگاه
 که مهمی حادث گردد سر کس بگوشه رود هیچ تاویل خود را بر دیگری در میان ننهد

داشت زالی بروسای جکاو مهستی نام دختری و سه کار
 نو عروسی جو سر و تر کش روزی ز چشم یک نالان
 کشید بر جو ماه نو بار یک شد جهان پیش پیر ز تار یک
 دلش از کوفت سوخت جگر
 از قضا کوز الک از ز خورد نوز و زنی بد بکتر اندر کرد

بسی نال باخت از مطغ

زاده پنداشت هست عزرا ییل

کای حکومت من مهستم
می بلایا زین شهرد اورا
تا بدانی که گاه صحاح
مخکس مرترا نباشد هیچ

ومن امروز از همه علان مغرود شده ام و از همه خلاق منقطع گشته و از خدمت تو
چندان نوسه غم برداشتم که جمله من بدان گرا ز بار شد و گددام جانور خود طاقت
تحمل آن دارد در جمله گوشه جگر و میوه دل و روشای دیو و راحت جان در صحت

بناختم و مشقتهای رفت خوردم لاجرم **بیت**

دشمن خندید بر من دوست گرفت
لوی دل و جان زد در جور خواهد زد

فَأَمَّا أَوْلَادُ النَّبِيِّنَا
لَوْ كُنْتُمُ الْرِّيحَ عَلَىٰ الْعُيُُنَا
لَأَسْمَعُ الْخَفْضَ مِنَ الْعُمْصِ

و باز همه

جانان من نستم و بدین راه فریفته شدن از خرد و کجاست دور می نماید رای
و صبر ملکه گفت اگر آری از جانب تو رفت بر وجه ابتدا بودی تجر ز نیکو بودی
لکن بر سبیل قضا و جزا کار بیوستی و تصدیت معدلت بمنز واجب کرد مانع
افت و موجب نظرت جیست **قبیه** گفت موقع ختم در ضمیر موجع
و محل حقد در دلهام اولع اگر خلاف از چیزی شنوده آید عتماد را نشاید که زبان
درین معانی از ضمیر عقیدت عبارتی راست نکند و بیان من سفارت حق اما اگر از
امادها بلد بگردی شاهد عدل و کواه محسن است و از زلی بر دگر کی دلیل توان کرد و در
در این مسکومی موافق زبان نیست و من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و صریح
وقت از باس تو ام نتوانم بود

کز گوه گاه زخم گلان بر کنی ز کاس
و کز باد وقت جمله سبکتر کنی عنان

بسم الله الرحمن الرحیم
شماره ۱۱

يَقْوَمُ الْاَفْلَاكُ اِنْ جَالَفْتَهُ رُتَاعُضُ مِنْ تَعْلِيهِ الْاَكْبَرُ سَلَوْتُ مَلِكًا
 كُنْتُ مِيَانِ دُوَسْتَانِ وَمَعَارِفِ اِحْصَادِ وَضَعَايِزِ سِيَارِ جَادِثِ كَرْدِ دَرْدِ اِمْكَانِ
 جِهَانِ نَازِ اِلَيْسَةِ كَرْدِ اَيْنِدِنِ رَاهِ اَزَارِ وَحُضُومَتِ قَاصِرَتِ وَهَرِ كِ اِسْبُورِ عَقْلِ
 آرَا سَتَه بَاشَدِ وَرَبِيتِ خَرْدِ مَتَحَلِّي بِرِ مِيرَا بِنْدِنِ اَنْ حَرَصِ نَمَا يَدِ اَز اِحْجَانِ اَنْ تَحْتَبِ
 لَا زَمِ سَمُرْدِ قَبْرُ كُنْتُ **العنوان العمل الحزم**
 كَرَمِ وَسِرْدِ اَيَا مِ لَبِي حَشِيْدِه اَمْ وَعَسْمَرْدِ نَظَانِ كَمَهْمِه بَا زِي حَرَجِ بِيَا يَانِ مِي سَا نَمِ
 وَبَسِيَا رِ نَعَا لِي رِزِ حَقَقَه اِنْ دِهَرِ بُو الْعَجِبِ بِيَا دَه دَا دَه اَمْ وَازِ دَخَا يَرِ تَحْتَبِ
 وَصَارَتِ اسْتَنْظَاهِ رُوَا فِرَا حَاصِلِ اَوْرَدَه وَحَقِيْقَه لَسْنَا خَتَه مَرْكَه بَرِ لَشْتِ كَرْدِ
 خَاكِ دَسْتِ خُو شِ مَطْلُو دِي دَلِ اَوْ جُو نِ سِرْ خُو كَا نِ سِي مَكَا نِ كَرِ شُو دِ وَبِرِ
 اَطْلَا قِ فِرُو مَرْدِي وَ مَرُو تِ رَا زِ بَرِ قَدَمِ لَسْمِرْدِ وَرُوِي اَز رَمِ وَفَا رَا خِرِ اَشِيْدَه
 بَرِ مِزِ اِنْ مَعَا يِ مَسْتَبِيْه نَكْرَدِ وَبِيْنِ فِرِ نَفْتِ رُو زَا رِضَا يِعِ كَرْدِنِ اَشِيْدَه
 وَ قَدْ عَجَبْتِ بَلَكِ اَلْخَطُوْبِ قَنَا تَنَا فِرَا دِ اَلْعَجْمِ اَلْخَطُوْبِ اَعْتَبِ دَلَهَا
 وَ اَجِبْ بِرِ لَفْظِ مَلِكِ مِي سِرُو دِ عِيْنِ صَدُو وَ مَخْصُو اَلْمَسْتِ اَمَا دَرِ مَذْهَبِ خَرْدِ قَبُو لِ
 عَذْرَا بَابِ چَهْدِ مَحْظُوْرَسْتِ وَ طَلَبِ صِلْحِ اصْحَابِ عَدَاوَتِ حِرَامِ زِي كَرْدِنِ
 خَطِرِ بَرِ رَكْسْتِ وَ جَانِ بَا زِي نَدَبِ كِرَانِ نَا زِي نَدَبِ كِرَانِ بَا حَرِ فِ لَطِيْفِ وَ كَيْسِيْتِي
 رَا سْتِ وَ نَجَاهِزِ اَمِنِ نِيَا شَدِ دَرِ اَنْ شَرَعِ لَسْنَا يَدِ پِيُو سْتِ وَ بِيْنِ صُوْرَتِ بِنْدِ
 كِه خَمِ مَوْجِبَاتِ وَ حَشْتِ فِرَا مَوْشِ كُنْدِ وَ اَزِ رِ صُدُو فِرْصَتِ دَرِ مَكَا فَاتِ اَنْ
 اِعْرَاضِ نَمَا يَدِ وَ بَسِيَا رِ دِ شَمَانِ اَنْدِ كِي لَعُوْتِ وَ زُوْرِ رِ لَشِيَا نِ سْتِ نَتُوَانِ
 يَا نْتِ بَحِيْلَتِ وَ مَكْرِدِ رِقْبَضَه قُدْرَتِ وَ حَتْمَا لِ نَقْمَتِ نُوَا نِ اَشِيْدِ حَنَا لِ
 پِيَلِ وَ حَشِيْ مِيُو اَلَسْتِ پِيَلِ اَلْهَلِي دَرِ دَامِ اَقْتَدِ وَ مَنِ مِهِيْجِ وَ قَتِ دَرِ هِيْجِ حَالِ اَلْاِيْتِقَامِ
 مَلِكِ اَمِنِ نِيَسْتِمِ وَ رُو زِي نِي خَدْمَتِ اَوْ بَرِ مِزِ سَا لِ اَلْاَرَادِ جِهِ ضَعُو وَ حِيْرِبِ مَطْلَمِ

شیطان سناز آب دارت را ناداده شهاب کو شیطانی

یاران کان کامکارت را ناد وخته روزگار بارانی

ملک گفت کریم ایف زاد رسوز فراق بیفکند و بهر بدگمانی القطار دوستی

و برادری رفا ندارد و معرفت قدم و صحبت مستقیم را نظر مجرد ضایع و زمر

ثمرت نکند اگر چه در آن خطر نفس و محافت جان باشد و این خلود در حق قدر

و خلدس منزلات رجا نوران یافته می شود **المعرفت تنفع ولو بالکلب**

العقور هو الکلب الا ان فيه ملالة و شوق عمر اعاق و ماذا بالکلب

چقد و از ارد را اصل محفوت خاصه آنچه در ضمنا یر ملوک ممکن گردد که بادشاهان

در مذمبت تسفی صلب یاسند و در دین انتقام عالی تاویل و رخصت را البته در

حوالی سخته و کرامت مجال نوبند و فرصت مجازات را فرضت معتز شمرند

و امضای عزیمت را در تدارک کار خاسان و بلا فی سه مقصود که خمر نبرک

و ذخری نافع شناسد و اگر کسی خلاف از چشم دارد زرد روی شود که فلان ترک

موسر دین سپید کرد و در زنگ بوی لشت گوید و بد فراد سوانت رسید

طلبت و فاء الغائبات و اما تکلف امره مهت دحه صلد مثل

بکنه در دلهاماند مادام که بهیجی یابد جوز اندک افز و خسته می میرد

اگر چه چالی اشوی ظاهر کردد چند آنک همانه یافت و علمی در آن در آن مال

که آتش در حفا فتد فروغ خشم بالا گرفت و جهانی را بسوزد و در دوزخ بسیار

دماغهای بر را خشک گرداند و چشمهای خشک را ترکند و هرگز آن اشرا مال

و سخن جانی و لطف و تواضع مجرم و جالبوی و تضرع کناه کار و اخلاص و شنا صحت

کار تسکین ندهد و با نفس ان شتم با فی است فوریت خشم کم نشود چنانکه

تا میزیم بر جایست آتش نمیرد و با ان همه اگر کسی از نگاه کار انرا امکان آن اندوید

در دعاهاست جواب لطف بجای آرد و در طلب رضا و تجزی فراغ دوستان
 سعی نماید و در کسب منافع و دفع مضار معونتی و مظاهر تو واجب دارد و
 که آن وحشت بر خیزد و هم عقیدت مسترید را صفوت حاصل آید و هم دل
 خایف محرم نیسم زن خوش شود و من از آن ضعیف تر و عاجز ترم که این
 ابواب بر خاطر یارم گذرانند یا توأم اندیشید که خدمت من موجب استراحت
 نفعی تواند کرد و سبب الفت و موافقت راست گرداند اگر با زایم پیوسته
 در مراسم و مخافت باشم و هر روز بل هر ساعت هر گز آن مشاهدهت کنم
 درین مراجعت مرا فایده نمانده است که خود را دست دیت نمی بینم و لادن

بیت فدای سحر نمی توانم داشت

نه مراد رنگاب تو پایاب نه مرا با کشاد تو جو شش
 ملاک هر چه بر نفع و ضرر در حق کسی خواست باری عزرا آئمه قادر
 نتواند بود و اندک و بسیار و خورد و بنورد آن تقدیر سابق و حکم مبتوم باز
 بسست و جنانک دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است اهلک و افسار هم
 از جهت وی معذرت باشد و مفاحت لیس من بد آید و مکافات تو بقضا
 آسمانی و مستبث از دی نضاد یافت و ایشان علت آن عرض و شرط آن حکم بودند
 تو با ما مقادیر ازلی مواحدت منهای که اگر آن هجر اتفاق افتد بقسم خاطر
 و التفات ضمیر کشد و سادمانی و مسترت کامرانی و بسط نگاه مهنا کرد که

اتباع و پیوستگان از آن ضعیبی یارند
 استر آن اخطی و تمع صاجی انزل اللجر الام حار
 کف سخن راست و عجز از بدکان از دفع قضای آفریدگار
 و مقدر است که انواع خیر و شر و انواع نفع و ضرر بر حسب ارادت قضیت

مستند خداوند جل جلاله نافذ میگردد و بجهت و کوشش خلائق در آن مقدم
و تاخیر و ممالطت و تعجیل صورت نپذیرد لامر ذلقتصاع الله و لا
مغفب حکمه یفعل الله ما یشاء و حکم ما یرید و باجماع کلمات و اتفاق
عالم برین کلمات حاصل است که مجلس کیفیت که جانب چرم و حیاط را مهمل
شاید گذشت و تصور نفس از مکان در توقف نهاد داشت **اعظما**
و توکل و میان گفتار و کردار تو مسافتی تمام می توان شناخت و راه خوشتر
و من نفس مغلول و تحت از خطر لازم و تو میخواهی که در دل خود را بشن
من شفا طلعی و محبت مراد ردام بلا افکنی و نفس من از مرگ ابایی نماید و الهی
هیچ جانور با حیا از این شربت نخورد و تا عنان مراد بدست است و است از ان
تجوز صواب بیند و گفته اند که غم بلاست و فاقه بلا و زدی که بشن بلا
و فرزند و دست بلا و نانوای بلا و خوف بلا و غربت بلا و عنوان همه بلاها
مرکت و صوفیان او الهی کسیر خوانند کین سنده ذکر بارگ و بدنی نیست
ضمیر صیبت زده آنکس تنم تواند کرد که بارها بسوزان مبتلی گشته باشد
و هم از ان بابت شربتهای تلخ تجزیه کرده و من امروز از دل خوش **عقیدت**
ملک دلیلی تو انم گرفت و کمال حسرت و صجرت او بچشم خرد می توانم دید و فرط
توجه و تاسف من نمودار چال اوست و نیز متیقنم که هرگاه ملک از بنای سراید
فرماید و من از آنچه خویش اندیشیم تغییر و تغاوتی در باطنها پیدا اند
و نتوان داشت که از ان چه زاید درین صحبت بشر راحتی نیست مفارقت اولی
ملک گفت چه چیز تواند بود در ان کس که از سهوهای دوستان اعراض
نمواند بود و از سر حقد و انا رجنان بر نتوان خواست که در مدت عمر
بدان مراجعت بنیوندد و بهیچ وقت و بهیچ حال در صحیفه دل او از ان

اندک و بسیار نشانی یافته نشود و اعتدال و استغفار اصحاب را با هفتاد
 و استبشار تلقی نماید **قَالَ النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ الْأَبْنَاءُ كَالْأَبْنَاءِ**
بِشَرِّ النَّاسِ مَنْ لَا يَقْبَلُ عَدَاوَةً وَلَا يَقْبَلُ عَشْرَةً و من باری صبر خویش را
 هر چه صافی تری بستم و ازین ابواب که بر شتردی در خاطر اش نمی بایم و همیشه
 جانب من عفو اتباع را متمد بوده است و انعام و احسان خود را از ایند
وَلَيْسَ بِفَقْتِهِ جَدُّ لِرَأْدِ مَا أُنِيَ الْجَزْئِي إِلَيْهِ لِأَجْتِكَ كَاك
وَلَا أَنَا إِذْ تَلَاكَ ذَنْبٌ خَلَّ عَشْرَتٌ لَهُ عَنِ الْعُقُودِ الدَّالِ
 کرد با استقام تو بر بحر بگذرد از آب هر سو بخاک که خیزد شود غبار
 من میدانم که نگاه کردم و اگر چه بسندی بنوع ام معتدی بستم و هر که در کف
 پای او فرجه باشد که جه بنبات عزم و قوت طمع می مانی کند و بر سنگ درشت
 جایز شمر در جاره بنا شده از آنج جراحی تا نه شود و پای از کار نماند چنانکه
 بر خاک نرم رفتن پیش دست ندهد و آنرا با علت رهند است قبالت شمال
 واجب بیند ممت او بر تعرض کوری مقصود با بد ساخت و مقاربت مجرم با
 همین مزاج دارد و مختر از آن از وجه شرع و قانون رسم فرض است **قَالَ اللَّهُ**
وَلَا تَلْقُوا أَبَايَ دِيكُمُ إِلَى التَّلَاكَةِ و استطاعت
 خلاق از آن شواهد گذشت که در صیغانت داشت آن قدر مبالغت نمایند
 که بنزدیک خورد معدور کردند هم هر که بر قوت و زور خویش اعتماد کند لا شکر
 در فخارف و مضایق رود و اتمام او موجب هلاک و داعی بوار باشد و هر که
 مقدار طعام و شراب نشناسد و جندان خورد که معده او از هضم آن عاجز
 مالمه براندان دهان نکند تا در کلوبیا و یزدا و رادشمن جان خویش با **شعر**
 حیوت لاجی کواردند تر ز آب و لیل کسی که بشتر خورد بشکند استسقاش

و هر گاه بجهت ارضیم در غرور افتد و بقول کسی که از او امن نتواند بود و فرقه شود
 بنزد کل اصحاب خرد و حصافت مردود باشد و در زمره اصحاب حق و جهالت
 معدود گردد و همگس نتواند شناخت که تقدیر در حق وی چگونه منزلت شده است
 و او را در ترصد سعادت روزگاری باید گذاشت ما را انتظار بقاوت
 لکن بر ممکن واجبست که کارهای خویش بر مقتضی مراهبای صواب می برد از بد
 و در مراهبات جانب جزوم و چند تکلف واجب می بندد و در حساب خویش
 ابواب منقشت لازم می نمرد و در میدان هوا عنان خویش گرد می آرند و
 بادوست و دشمن در خیالات مساقت می جویند تا همیشه مستعد قبول اقبال
 و دولت تواند بود و اگر اتفاق خوب روی نماید از جمال استخفاف خالی نباشد و
 طاعنا نرا مجال و قیعت باقی نماند و کارهای جهان بر قضیت حکم آسمان می رود
 و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر صورت نیندد **شعر**
 کس کار کرد کار جهان در نیافتست انکس که او گوید همگس مولی یافتست
 و بر اطلاق عاقل انکس را توان خواند که از ظلم کردن و ایذاء جانوران طلبید
 پرهیزد و مادام که راه خداییش می کشاده باشد در مقام خوف و فرع
 نه ایستد و بجز رازان باقی نگذارد و من کمترت نزدیکم و کونزگاه بسیار
 دارم و چرا هست بر من توقف در زنجیورت و تردد که سطح ملل درین شکل
 خون جلاله دارد و انج از وجه دیانت و در وقت محظورست مباح بنماید
 و امید ختم میدارم که همگس انساب بیست من ساخته و مهتابا سنگ
 جی هر گز بیخ خصلت را سرمایه راه و بصناعت عمر سازد بهر حاجت که رو
 نهد اغراض پیش او مستعد و موافقت رفیقان مستمع نباشد و وحشت شربت
 او بمواست بدل گردد از بد کرداری باز بودن و از ریبته و خطره مملو می گردن

من

و مکالم اخلاق را در سه احوال ملازم گرفتن و شعار و در ثار خود کم ازاد کرد
 و نیل و کار در ری استاخرن و حسن ادب در سه اوقات نگاه داشتن و
 عاقل در مملکت و مولد میلان آفرینا و عیشیرت بجان آمن متراند بود در له
 بر فراز اهل و مسکن و فرزندان و پیوستگان خویش کند که آن مه را عیوض
 ممکن کرد و از نفس و ذات صورت نبدند و بیاید دانسته که ضایعتر
 ما لها آنت که از ان انتفاع نباشد و در وجه انفاق نشینید و با بکار
 تر زنان اوست که با شوهرک نسازد و بند تر فرزندان اوست که از طاعت
 ساذر و بند را با نماید و بیعت بر عقوبت مقصود دارد و لیم تر در استان
 آنت که در حال شدت و سختی دوستی و مضارقت را مهمل گذارد و
 غافل بر ملوک آنت که بی گناهان از و ترسان باشند و در حفظ ممالک
 و ضبط رعایا اهتمام لازم شناسند و ویران ریشهها آنت که در و
 امن و حسب تم انفاق افتد و هر چند ملل کرامت صرف نمایند و انواع
 تمیلت و قوت دل با رزالی میدارد و آنرا بجهود و مواشیر مؤکد تمیلت داند
 البته مورا بنزد امان نیست و در خدمت و محبا و درت آمن بقوازم زیست
 چه روزگار میان ما مفا رفتی افکنده که پیش مواصلت را در خوالی آن
 مجال نتواند بود و در مستقبل هرگاه که استیما فی غالب کرد در حکا جمال
 تحت لرای طلق بر حرم ماه و پیکر مر حوام دید و اخبار سعادت

X

آواز نسیمی خواهم پرسید
اقول و کلامت الصبا الاصابا
 نسیم الصبا قل للاخيه منسند سلام علیکم کیف حالکم بعد
 و از حال غریبت و محنت من ملک را هم معلوم تواند شد شعر

ای باد صبح دم گدزدی کن بگوی من پیغام من بپس بر ماه روی من
 او را بگوی تا تو ز کیم برفته از آفتاب نورند بدست گوی من
 شد آب روی من همه در عشق بچینه تاخیر چرخ سزای بر بسوی من

برین کلمت سخن باخر رسید و ملک را وداع کرد **شعر**
 نخست تاریخ زرد از نیت تیغ کبود جناب بزرگ بهاری ز نیش باد خزان
 ایست داستان چنگ را رخا دعوت دشمن و احراز صدق بولاوه و ذوق غالب بی
 عاقل پوشید نما آنکه غرض از بیان این مثال آن بودست تاخر مدندان نادر
 جوارب هرگز را امام سازند و بنای کارها و مہمات بر مقتضای آن نهند
 این در تعالی جمله مؤمنان را شناسای مضایح حال و مال و بنیای ساطع در دنیا
 کفایت منته و جوده و کرمه

باب الاسد و الزاوی

رای گفت شوندم مثل دشمن از زده که دل بر استمال او نیامد اگر چه
 در ملاطفت مبالغت نماید و در تودد تشوون واجب دارد اکثر زبان
 گوید داستان ملوک در انج میان ایشان و نزدیکان ایشان جادیت کردد
 پس از تقدیم حفا و عقوبت و ظهور جرم و جنایت مزاحمت صورت میدد
 و تاز کرد ایندن اعتماد بحرم نزدیکان است بر همه جوارب داد که اگر با دشمنان
 در عفو و اغماض بسته گردانند و از هرک اندک خیانتی بدند یاد دنیا
 او یکا ایست مثالی دهند و بروی اعتماد نفر ما بند کارها هم نشود و ایشان
 از لذت عفو و مشیت بی نصیبانند و ما مون میگوید **لوعلم اهلک**
الحکم الذی فی العفو لا تکبوهما
 ثابت اند خواب نام نویبه نتواند شود که سیدد عشق بازهای عفو در نگاه

و جمالی و کمال مردد را نه هیچ پیرایه از عقون بیارست و نه هیچ دلیل از
 اغماض و تجاوز و شتر قال النبي صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ الْإِنْسَانُ
 بِأَسَدِهِ كَمَنْ مَلَكَ نَفْسَهُ عِنْدَ الْعَنْبِثِ و پسندیده تر سیرت ملوک
 آنست که حکم خویش در حوادث عقل کل را سازند و در هیچ وقت اخلاص
 خود را از لطف بی ضعف و ظلم و عنف خالی نگذارند تا کارها میان خوف و رجا
 گردان باشند نه بخلصان تو میدگردند و نه عاصیان دیر شوند و یکی از
 مشایخ طریقت را پرسیدند که **وَ الْكَاطِبِينَ الْقَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ**
وَ اللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ را معنی چه باشد پیر جواب داد که واضح است
 ایتمه شریعت مستوفی بیاورده اند و بران نیز بد صورت بنده اما بران
 طریقت چنین گفته اند که خشم فر و خوردن آنست که در عقوبت مبالغت
 نرود و عفو آنکه اشتراک اهدیت از صحیفه دل محو کرده شود و احسان آنکه
 باصل دوستی و صمیمت مراجعت نموده آید **جَوْنُ نَدَى خَيْرٌ مِنْ جَفَا مَقْرُونِ**
 که در شرع کرم رعایت و سبایل فرض است و در حکم رقت افعال حقوق

شعر

مختور

دَمٌ لِلْخَالِئِ نُورُهُ مَا خَيْرٌ وَدَلَّيْدُومٌ وَأَعْرَفُ لِلْجَارِ كَحَقِّهِ وَالْحَقُّ يُعْرَفُ بِالْكَرِيمِ
 و بیاید دانست که این دین عالی بندگان خویش را مکارم اخلاق و آموختن و بر
 عادات ستوده و شمایل رضوی تجسین نموده و هر کس سعادت اصل و عنایت
 از لی یار و مؤید بود قبله دل او و کعبه جان او احکام قرآن عظیم باشد و از
 سیاق آن آیت معلوم مسکر دد که بنای کارها بر رفق و لطف می باید نهاد
 و در همه ابواب مدارا و مواسار معتبر شناخت قال النبي صَلَّى اللهُ
 عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِنَّ الرِّفْقَ لَوْ كَانَ خَلْقًا لَمَارَى النَّاسِ خُلِقَ أَحْسَنَ مِنْهُ وَأَنَّ

الخَيْرُ لَوْ كَانَ خَلْقًا لِمَا رَأَى النَّاسُ خَلْقًا أَقْبَحَ مِنْهُ وَهَر كَاهُ كَدْرِيْنِ
 مقدمات تا ملى سزارفت و فضائل عفو و احسان مقرر گشت ممت بر
 ملازمت آن سپيرت مقصور شود و وجه صلاح و طرب و صواب اندران
 مشتبه نكردد و پوشيده نيست كه آدمي از سهو و غفلت و جرم و زلت
 كم معصوم تواند بود اگر در مقابله از معاني و تدانك از باب غلو جاز داشته
 آيد مضررت آن مهمات كل سرابت كند

س ز ابتداي كوفه عالم تا بوقت بادشاه از بزرگان عفو بودست از فرودستان كاه
 خاصه در ايام شاهي كوفه و انصاف او كه با برانستگي باراني كردد كرد كاه
 من كه از دبير حمان خورده بودم قصد زنده ماندنم تا بروز حشر در اقبال شاه
 جان من بخشيد شاهيست كاندر عفو او چند شاه تاج بخشد و امير ادخوة
 حشر و سيارگان بايد كه اين ششريت را باز كردند بلكه تير بر حشر ارماء
 تا بيا موزند شاهان را كه در بخشد و سيم رسم جان بخشدن از سلطان بر امير شاه
 در جمله بادشاه بايد كه انداز اخلاص و مناسحت و هنر و كفايت انگيرد
 همي افتاد نيكو بشناسد كرد صلاح بد و استعانت توان گرفت و براي امانت او
 او همي ملكي تواند گشت در تاز كرد ايند اعتماد بروي مبادرت نمايد و آنرا
 از عيب و ريب حال ندارد و قوت دل و از وجه استمالت و تالف بقرار محمود

باز رساند و از خبير را امام سازد **اقبلوا ذوي الهنات**
عشر اتم حي ضبط ممالك و زرا و معينان در امان نيابد و انتفاع
 از بندگان نگاه ميشتر كردد كه ذات ايشان بخرد و عفاف و هنر و صلاح
 آراسته باشد و صميمي كزاري و صيحت و مو اخواهي و عودت بمراسمه
 و بر مهمات ملك را جاره نيست و حاجت باز شاهان كافيان نا صحيح كه

محریت استرا و استقلال تمسیت اعمال دارندیم مقرر است و کسانیکه بسداد
وامات و تقوی و دیانت محترم اند و طریق راست درین معنی معرفت محاسن
و مقایح اتباع است و قوف بر آنکه از هر یک چه کار آید و کدام مهم را شاید
و چون بادشاه این باب را با تقان و بصیرت معلوم رای خویش کرد باید
که بیکان یکان را فرآور هنر و اهلیت و براندان رای و شجاعت و مقدار
عقل و کفایت کاری میفرماید و اگر در مقابل هنرهای کسی عیبی یافته
شود از آن هم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و درین دقیقه
احتیاط با آن حد و اجابت که اگر منکر کسی مهمی که مقلد از باشد خطی راه
داد او را از سر کار دور کرده شود و جانب مهمات را از آن غلط صیانت
نموده آید چه عرض از اصطناع کفایت نفاذ درست و اگر جای کفایت مانع
کار خواهد گشت لا بد از آن همچنان احتیوا لازم بقبله از جهل و عجز و ایراد
هوکنر نتواند بود که کفایت سبب التواری کاری کرد اما آن تا لید بدان
رفت تا دانسته شود که چون بشود که اصحاب هنر و کفایت رای هوکنر
عرض می بیاید گفت آخر آسان ترک از باب ضلالت و جهل که فریب
نزدیکتر و پس از تفهم از معانی و شناخت این قوانین بر بادشاه فرض است
که بتبع اعمال و تقصیر اشغال که بجفات تقویض فرماید بجای می آرد جناب
از تقیر و قطعی احوال همجیز بروی پوشیده نمایند که مخلصان را تقویض مساعد
نماید و خدمت کنند یا خاینان را فرصتی افتد و ایمان بر ندهند و میداند
و ثمرت کرد که مخلصان هر چه منتهی تر از آنی میدارد و خاینان را بقدر نگاه تفسیه
واجب می بیند که اگر ازین دو طرف یکی رعایت ندارد مصلحان کار و اسباب
گیر شوند و مفسدان دلیر و بی باک کردند و کارها بپیچید و اعمال مهمان

بماند و تلافی آن شوار دست دهد و داستان شیر و شکر الاقوی این تشبیه است

رای پرسید که چگونه **دانش تاز شیر و شکر** گفت

آورده اند که در زمین هند شکر از دنیا روی ببرد آیند در میان امانا خوشتر

بودی اما از سخن خوز و خوردن گوشت و ایذاء حیوان نخور نمودی یا از آن

مخاصمت بردست گرفتند و لغت مایه سر می تو را ضعیف استم و رای تو درین

مخطی شناسم و چون از حجت یلد بگر اعراض نمی نماسم در عادت و سیرت تو

هم نه افقت توقع کنیم و نیز عمر در زحیر گذاشتن را فایده صورت نمی توان

کرد جنائلی آید روزی بخوری بیایان می باید رسائید و ضعیب خویش از آن

لذت بر می باید داشت **و لا تنس ضعیبک من الدنیا**

و بحقیقت ششاخت که در می با باز سقوان آورد و بوقت بد ریافتن فرود استم کفایت

و قرض زمان لا تنس بالانفس و انفسه لخطل اذ لا حظ فیه لمن یعسر

فلا تحسبن العسر امسا مضعی و لا عدا ما اتی و العزم ما انت فیہ لیس

و لا انتفاض الیوم ثم غد و دوع حدیث غد فالا شغاک به هوس

امر و رضایع که در ایندن و از تمتع و بر خورداری غافل بودن چه معنی دارد **شعر**

فبا در الی الذاب قبل فواها فان قماری ما تراه عشاء **بیت**

در سیمه آن جهان چنان بد دل آنکس که بنقد آن جهان پیش توئی **شکال**

جواب داده ای دوستان و برادران ازین ترهات دو گذرید و چون میدانید که

دی گذشت و فردا در نمی یافت از امر و د چیزکی از برای آخرت کنید که نوشته راه

شاید که از دنیا فریبده سرا سر عیب منتر منتر دارد که مزرعت آخرت و در وقت

سخنی توان گفتند که ریح آن در عقبی هوج مهنما تر باشد نهمت با حرام متو با

وامضا و خیرات معروف دارید و بر مساعدت عالم غدار تکیه میکنند و دل

و سبب از آن است

در بقاء ابد نپندرد و از ثمرات تن درستی و زندگانی خویش بر نصیب مگذارد
 قال النبي صلى الله عليه وسلم اذا اصبحت فلا تجتهد نفسك بالمساء واذا
 امسيت فلا تجتهد نفسك بالصبح وخذ من صحتك لسقيل ومن حيوتك
 لموتك ومن الشبيبة قبل الكبر كذا ذات دنیا چون روشنای بر وقت
 و تاریکی بر که دوام و ثبات ندارد در جمله دل در دوستی کلبه عনা وقف کردن
 و تن در راه سرای فنا سبیل داشتن از علو بهمت و کمال حصانت دور افتادن
 از نعیم این جهان جز نام نیکو و ذکر باقی نطلبد زیرا که خوشی و راحت و کامرانی

و نعمت آن روی سزوال و انتقال دارد
شعر

فابق لك الذكر الجميل ندّم به فما لسوى الذكر الجميل نصاء
 این در روز حیات نزدیک خرد چه خوش و ناخوش وجه نیل وجه بد
 باش تا پنج تو باب رسد ماه خیمهات بافتاب رسد اگر
 سعادت دو جهانی نخواهد این سخن در گوش کنیدی و برای طعمه خویش که حلاوت
 آن با خلق است ابطال جانوری و امدارید و بناجی ایذا بدست آید قانع باشد
 چه آن قدر که بقاء جنة و قوام نفس بدان متعلق است هرگز فراموشند این
 روح القدس نفی فی روعی ان نفسا ان موت حرمي السمتواني رزقها الا
 فاتقوا الله واجملوا فی الطلب این مواظب را بشمع خرد استماع نماید و از
 درایج مردود عقلست موافقت مطبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
 اما موافقت در احوال ناسوده موجب عذاب گردد چه دل و دست الت کما
 بلی مرکز قدرت ناسائیت و دیگر منبع کردار نابسندیده و اگر موضع دادنی بود
 آن اثر نواند بود هر که در مجد می یابند می بن کار نباشدی و انرا در نصا
 بکرتن از نده گذاردی بزه کار شودی و من بتزد و صحت شما ام

شعر

و بعد از اینها در زمان

طبع و طبع خویش خویش بدست میزبان عام از خردست

گرچه با خام طبع تو بنسزد تو جوان نمی بودی از تو سرزد با دان او را مقدر

داشتند و نبات قدم او را بر بساط و روع و صلاح هر چه ظاهر تر شد و ذکر آن

در همه افاق سبب بر گشت و تمدت و مجاهدت در تقوی منزلی یافت که مطمح

میجست بنان تو اندر رسید و در آن حوال مغز او بود که ماه زکرا امیر از حال

چمن او نفس بندگی آموختی و زهره مثل سبزه از اوج نسیم آن استمداد کردی **بیت**

نموده پیره و منسوخ با ما و ضناش صفا جرخ ایش و صبا باغ ارم کد **شعر**

کأن الریاض و ازهارها و اعضان انوارها النعش

کلو و این **بیت** از ارقم الشعی بلای از و س و دروی و خوش

و سباع بسیار و ملک ایشان شیر که همه در طاعت و متابعت او بودند و در

پناه چشمت و جرمیم سیاست او روزگار گذاشتندی چندا که حال از نکال

بشوا و را بخواند و بد بد و بهر رفع بیازمود و بر بخند روز باوی خلوت کردی

ملک ما بسطی دارد و اعمال و مهمات بسیارست و بنا جان و معینان مجتاج

و بسع ما رسانیدند که در زهد و عفت منزلی شریف یافته و چون فرایدیم

نظر بر خیر راج آمد و سماع از عیان قاصر **فلا النقیما صغر**

الخبیر الخیر و الموز بر تو اعتماد خوایم فرمود تا ذکر جنت تو بدان افزاشه

کردد و در زمزم خواص و نزدیکان ما ای شکال جواب داد که پادشاهان

سزاوارند بدانج کلمات مهمات انصار و اعوان شایسته گویند و با این همه

بریشان واجبست که مجلس را بر قبول عمل آگاه نماید که چون کاری بخورد

کسی کرده شود مستطیع آن میشود نکرده و از عهده لوازم مناصحت بواجب برود

ناید و من زندگانی ملکا را در از با عمل سلطان را کاریم و در آن و قوفی و خجرت

ندارم و تو پادشاهی محبتش و در جمله تو و وحوش و سباع بسیار ندکه هم قوت
 کفایت دارند و هم حرص و شه اعمال این جهانی اگر در آن اشکان اصطناع
 فرمای دل تو فایز گردد در مثال و اصابت که از اشغال یا بند شادمان
 و منتظر شوند شیر لغت درین معنی مدافعت چه فایده که البته تا انجا
 نخواهم فرمودش کال جواب داد که کار سلطان با بت دو کس باشد یکی مکار
 مقتحم که غرض خویش با فتح حاصل کند و بمکر و شعوه مسلم ماند که غافل
 که بر خورداری کشیدن خود ارد بهیج تاویل منظور و مخترم و مطاع و نرم نکرده

که در معرض حسد و عداوت افتد **شعر**

خدای که آفرین کردست عاقلان را بخویشتر داری
 که نیرزد بنزد همت من عجز و جهان بدلیل خوارک و بیاید
 داشت که عاقل همیشه مرحوم باشد و نا محسود مقصود ازین هر دو طبقه

نه آری غالبست که خیانت کنم **شعر**

و یعدت قوم کثیره بحار و منقض عنک ادرسی و منصبی

بینه خیلین طبعیم که مندلستشتم **شعر**

فان لم یکن فی المال وسع و کثره ففی النفس منی عترة و اباء و هر که خواهد
 که سلا حدیث پادشاهان بصیحت و امانت و عفاف و دیانت موکل گرداند
 و اطراف آنرا از ریا و تمتع و ر بیت و خیانت مصون و منزه دارد کار او را
 استقامتی صورت بنندد و مدت عمل او را دوام ممکن نشود هم دوستان مخدوم
 کمان معادات و منافست در وی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه کثیر بلا
 سازند و دوستان از وجه محاسبت در منزلت فحاصمت اندیشند و دشمنان
 از جهت بیکد او و منافحت منافست کنند و هر گاه که مطابقت دوستان

بهم پیوست و اجماع فریفتن بر عدل او و منعقد گشت البته این نتواند بود

و کوجه پای بر فرو گویان نهادست سر سلامت بُرد و خاین بادی از اجاب

پادشاه فارغ باشد کوجه از دوستان تو رسد شیر فرمود که قصد نزدیک

ما این محل ندارد چون رضای ما ترا حاصل آمد خوشتر تو هم بهار ملک که حسن رای ما

اجاب بدسکالی دشمنان تمام است بیک تقریر راه مکار بدستان بسته گردانم

و شراب نهایت ممت و غایت امنیت بر ساینم شکر گفت اگر عرض ملک

از من تو بیت و تقریر جسانی است که در باب من سفر ما بد عطف و رحمت ^{اصاف}

و معدت آن لایق تر بلد دارد تا در من صحرا امن وی غم میگردم از نعیم دنیا با یک

فایع باشم و از معادات و محاسنت جملگی اهل عالم **فایع بیت**

جان من از آن با عقل من هر دمست گوید که ای از آن مسرد

و مقدرست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ و دعوت بهتر که بسیار در حق

و خنیت شیر گفت این فصل معلوم شد و تر از من از ضمیر دوری باید

که هر آنکه بماند بیک خواهی شد سگال کعبه اگر حال بر جمله است مرا

آمانی باید داد که خون باران هندی پیوندند زبردستان از روی حسد در ملت

ملت و زبردستان از روی امید در بیت باغزای ایشان بر من متغیر نشود

و در آن نامل و ثبت واجب داری و شرایط حیاط هرج تمام تقریر افتد

مصراع با توجه از نیم که رای دل گشت شیر با او و شقی تمام

بجای آورد و اموال و خزائن خوش بند و پیورد و از تمامی اتباع او را همرد

که امت مخصوص گردانند و ابواب مشاورت و دیار نهاد را انواع هممان بود

مقصود شد و اعجاب شیر بند و هر روز زیادت می گشت و قربت مکانست او

بند بیک شیر گران آمد و در خاصیت او باید که مطابقت کردند روزها بنده

تبریر

تدبیر بودند الی ان رموه بتالله الانانی وکلی انش کردند با قدری
 گوشت که شیر برای جاشت خویش نهاده بود بد وید و در حجره شکان نهان کرد
 دیگر روز وقت جاشت شیر فرا آمد خواست گفتند نمی یابند و شکان
 غایب بود و قاصدان و خندان حاضر چند بدیدند که آتش کسبکی با آتش
 خشم بهم پیوست و تنور کوم استاد فطیر خویش در بستند و یکی از دشان گفت
 چاره نیست از اینج ملکر را بیا کاه اسم هر ج از منافع و مضار او بشناسیم اگر چه
 بعضی را موافق نیفتند و بمن حیاب رسانیدند که شکان از گوشت سوک
 و نواق خویش بر زد دیگری گفت این سرا باور دنیا بد چنانط باید کرد که معرفت
 خلایق و شوارست و راست گفتند لا محمدن امة عام اشراها

ولا خیرة عام نیاها
 لا محمدن امراء حتی تجزیه ولا تدمنه من غیر بحریه

دیگری گفت همین است و قوف بر سر آنرا و اطلاع بر مضار صورت بندد
 لکن اگر آن گوشت در سوزل او یافته شود هر ج از حیانت او در افواه میزند
 راست باشد دیگری گفت بدانش خود معزور نشاید بود که غذا هرگز
 بسلامت بخورد و حیانت سمج تاویل نهان نماید **و یا تیک بالاجار**
قرلم تزود دیگری گفت ایمنی از هر چیزی میز رسانید و در قصد
 آن تردد میباشتم تا آن فضل از شما بشنودم و نیگو مثل است **اخبر**
تقله دیگری گفت ملکر و خدیعت او سمج وقت بر من پوشیده نورد
 و بدیدار اولک نهایت کار او بشناسیم و فلان از او که گرفته که کار فلان
 ناهد عابد بفضیحت کشد و از وی خطاها عظیم و گناهان فاحش ظاهر
 کرد در دیگری گفت اگر آن زاهد متوجه تقلد اعمال ملکر را در ظاهر بدو
 میبست

می شود از حیانت نکر دست عجب کار نیست دیگر گفت که اگر آن حیوان را سست
موقع احتیال اندر آن مخرج بفران نعمت و ذلیرگی بر سبیل داشت مخدوم است
و هیچ خردمند خجل آن بر بجزر حیانت روا ندارد دیگر گفت شما هر اهل
آمانت آید و تلذیب شما از رسم و خرد دور باشد لکن اگر آن ساعت بفرماید
تا این گوشت در منزل او بچویند بر همان آن سخن ظاهر شود و گاهای خاص و عام
اندر آن یقین کرد دیگر گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد
که جاسوسان و از مهر جواب بما محیط اند و هیچ موضع از ایشان خالی نگردد
دیگر گفت در تفهیش چه فایده که اگر جرم آن خاین معلوم شود او
برق و بول العجبی بر رای ملک پوشیده گرداند از آن محط در حال حشم شریف
تا که امیتی بد او راه یافت و بپا حضار شکال مثال داد و از او پرسیده
آن گوشت چه کردی گفت مطبخ رسا ندادم تا بوقت حاجت بش ملک آرند
مطبخ هم از جمله اصحاب بیعت بود منکر شد که از آن حال خبر ندادم
و هیچیز بمن نداده است شیر طایفه را از آمینان بفرستاد تا گوشت
در منزل شکال بچسند لا بد بیافتند و بنزد ملک شیر آوردند پس کمر بپوشید
که تا آن ساعت هیچ سخن نگفته بود و چنان فرموده که او از عدولست و حق
اقدام اتقان در کاری نهد و نیز با شکال دوستی دارد و فرصت غیبت میجوید
بیشتر رفت و چون گفت که ملک را زلفت آن نابکار روشن گشت زودتر حکم
حکم سیاست تقدیم نماید که اگر آن باب را مهمل گذارد پیش گناه کاران از
فضیحت نترسند شیر بفرمود تا شکال را موقوف کرد ندانگاه کسی از
حاضران گفت که من از رای روشن ملک که افتاب در اوج هوشش سایه پس
و پیش او دور و مانند دره در حمایت نورا و پرواز کند شعر

وَكَانَ الذَّكَاءُ تَبَعَتْ مِنْهُ فِي سَوَادِ الْأُمُورِ شُعْلَةٌ نَارٌ ^{در} شَكْفَتِ
 بمانده ام که کاران عذار داهی بروی جلونه پوشیده شد و از خست ضعیف
 و مکر طبع او جراغان فل بود دیگر گفت عجمت است که تدارک این حیانت
 در مطاولت افکند شیریند و بیغام داد که اگران را عذر میاری یا جوان درست
 به بی خبری شکل برساند بدانش خشم بالا گرفت و ز نامه ان عقل را شیر را یوز
 بند کرد تا عهود را زیر پای آورد و دست همان در کسرت کمال مطلق گردانید و خیر
 آن بمادر شیر بردند دانست که تعجب کرد دست و تملک و تماشای را رعایت
 گذاشته با خود اندیشیده رود تر بروم و فرزند خود را از سوخته دیو
 بعین برهانم چی هر گاه که خشم بر ملوک ^{مستور} شد سلطان فتیان ^{مستور}
 کرد و بیغام گرفت علیه الصلوة والسلام **اِذَا انْتَشَطَ السُّلْطَانُ**
تَسَطَّ الشَّيْطَانُ نخست بدان طایفه که او بیشتر او مثال
 یافته بودند پیغام داد که تو قعی باید کرد و چون نزدیک شیر رفت و لغت
 گاه شکل چه بود شیر صورت حال باز نمود گفت ای بسر خوشتر در حرمت
 و حیثیت و بشما از فضل عفو و احسان خوشتر از قصد ^{مگذار}
فَاتِ الْعَفْوِ لَا يَزِيدُ الرَّجُلَ الْعِزَّ وَلَا التَّوَضُّعُ
لَا يَزِيدُهُ إِلَّا رَفْعَهُ و همکس بنام و تثبت از پادشاهان سر اوله
 تربیت و پوشیده ماند که حرمت زن نشوی متعلقست و عزت فرزند
 بپدر و دانش شاکر بنصیحت استاد و قوت سپاه ببلشکر کشان قاهر
 و کرامت زاهدان بدن و امن رعیت پادشاه و نظام کار پادشاه
 تقوی و عقل و ثبات و عدل و عمد و حزم شناختن اتباع است و دانستن
 هر یک در محل و منزلت او و اصطناع فرمودن بر مقدار همت و کفایت ^{مستم}

شمر در ایشان در باب بکد بکد که اگر سعادت این در حق او و از آن او در حق
این مسموع باشد که هرگاه که خواهند مخلصی را در معرض نهمت توانند آورد
و خاین را در لباس امانت جلوه کرد و بحاسن ملکر را در صیغت متعاقب بگردان
نمود و من بکنند چاسدی فاضلی را بخور میگرداند و خاینی امیر را مکنند
و ساعتی در کاسی را در گرداب هلاک می اندازند و لاشه با ستم را از رسم ^{هر} _{را}
استیلا افتد حاضران از قبول اعمال امتناع بردست گیرند و خاینان از
خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرماها بر اطلاق در توقف افتد و گشاید
که پادشاه تغییر مزاج خویش را یقین صادق وقت و امانت زوآ دارد
لکن باید که بحال حلم و بسطت علم او در مهر جین کجانی باشند و سوابق
خدمتکاران نیکو بشو چشم دارد و مسامحی و مهربانی ایشان بر صیغه دانکار دارد
و آنرا صنایع و بی ثمرت نکذارد و احوال جانب و توهمین منزلت ایشان
جایز نشود و هر گناه که از قصد و عمد منزه باشد و ذات هوئی و اطلاق
مخدوح نکرده اند در عقوبت آن مبالغت ننماید و سخن نه همنان با آله موله
در بدگفت هنرمندان کافی نشنوند و عقل و رای خویش را در معانی
چاکم عدل و ممیز بخت شناسند و شکال در دولت تو بحال رفیع و
مشهور رسیده بود بروی شماها می گفتی و در خلوتها عزت و مقام و صفت
از رانی میفرمودی و اکنون بروی لادم است که عزیت ابطال او فرسخ کنی
و خود را و اولاد از شمائت دشمنان و شاذ کامی ساعیان بسیار و حسب
یعنی باخانک فرخورد و قار و نبات تو باشد در تفحص و استکشاف
لوارم احتیاط و استقصا بجای گیری و ببرد کل عقل خویش و تمامی لشکر و رعیت
مقدور باشی که این نهمت از آن حقیر ترست که جنون بد سداد و امانت

خویش بدان معیوب کند تا هر صر و شرح آن جز در او را محجوب گردانند تو میدانی
 که شکل در مدت خدمت تو و پیش از آن گوشت خورده است مسارعت در
 توقف دار تا صحت از حدیث روشن گردد که چشم و گوش نظر و تجسس بسیار
 حکم با خطا کند چنانکه کسی در تاریکی شب نمی بیند بروی مشتبه گردد تا گوید
 آتش است چون در دست گرفت مقرر شود که باد همورست و پیش از تیغ
 در حکم تعجیل کرده باشد و حسد جاهل از عالم و بد کردار از نیکو فعل و بد دل

شجاع معروفست شجاع

وَإِنِّي شَقِيٌّ بِاللَّيَامِ وَلَا تَرَى شَقِيًّا بِهِمْ إِلَّا كَرِيمٌ الشَّمَايِلِ
 و غالب ظن آنست که آن گوشت قاصد دل در منزلت شکل نهاده باشد و این
 قدر در جنب مکر دشمنان و کید جاسدان بزرگ نماید و محاسبت اهل
 بغی پوشیده نیست خاصه جای که اغراض معتبر در میان آمد و مرغ در
 اوج هوا و مایه در قعراب و سبب در سخن دست از قصد بدسکال است
 نتواند بود و سگ را که صید کند همان مرغان که در پرواز روی بلندتر با
 و همان که از ولایت تر در آن قدر در مغالبت و محادبت در آیند و کال
 برای استخوان که در راه بماند تا بلکه بمنزله معنی معامله بکنند و خدا را از آنرا
 که منزلت کم از رتبت شکالست حسد روا میدارند اگر در آن درجت منطوق
 منافقتی رود بدیع نماید درین کار تا مثل شافی فرماید و ندانند از نوعی اند
 که لایق بزرگی تو باشند که چون حقیقت حالت شناخته گشت کشتن او نفس در
 ندارد شیر سخن مادر استماع نمود و آنرا با خرد و رای خویش باز انداخت
 را پیش خواند و گفت میل ما حکم از مالش سابق بهقول عدل تو را بدست که بسند
 حواله خصمان سکال گفت مزار موت این مهتم بیرون بنام تا مملکت

چسبندی بسازد که صحت حال و راستی کار بدان بشناسد تا آنکه بمرات سزا
و کمال دیانت خویش نقت تمام دارم و متیقنم که هر چند احیاط بیشتر فرموده
شود مزیت و در حجاب در اخلاص و مناصحت بر کافه خدمت و چشم ظاهر کرد
فانت لو استعزضت بحبل کلمه و جبریت منهم صاحب اعد صاحب
لما تلق منهم شاهدا مثل شاهدک و لم تر رض منهم غایبا مثل عایسی
من آن ترا نوم اخلاص دوستی ترا که هیچ کج نتابد سر زبان من
بهر عشق تو آن چسود دور پایانم که در نیاید جرح و هو اکراه من
شیر گفت و شخص جسته گفت جماعتی را که آن اقرار کرده اند حاضر آرند
و باستقصا از ایشان پرسند که چیس من بدین حواله و فر و گذاشتن کسان
دیگر که گوشت خوردند و در آن مناصحات روا دارند چه معنی است که روس
این بابی لریز ممکن نتواند بود و او میدانست که اگر ملک این بفرماید و چون
خواهند که بسپه بند با نکی سوزند و ناکید تمام رود که هر گاه که راستی
حالت باز نمایند جرم ایشانرا بعموم مقایله کرده آید هر آنه نقاب ظن
کاذب از جهر بعین صداد و برداشته شود و نراهت جانب من مقرر کرده
شکرک جلونه عفو را مجال تواند بود در باب کسی که بقصد و حسد در حق
سزا اهل سلک را معترف گشت کون بقا باد ملکر را معنوی که از کمال استیلا و
و وفور استعلا و قدرت انزانی باشد سر اسهرست و بدین دفعه که بر لفظ
مبارک رفت در آن نفا و بی صورت لغت و خاصه که نگاه کارانابت و تو
آنرا دریافت و بندگی و طاعت بش آن باز رفت البته پیش حال انتقام کند
و مرانه مستحق اعراض و تجاوز شود علما گویند که طلب مخرج آرند که در این بابی معشیر
در احسان و نیکی کاری شیر خویش و او بشنود و آنا رسد و صواب بر صفا گویند

آن طایفه را که آن فتنه اینکخته بودند از هم جدا کرد و در راستگشای غوامض
 و استحقاق بواطن این کار غلو و مبالغت واجب داشت و ایمان مؤکد داد اگر
 راستی حال پویشاند پس بعضی از ایشان اعتراف نمودند و تمامی مواضع
 و مطابقت خویش معتقد گردانیدند و دیگران نیز ورت بدان اعتقاد کردند
 و بر آن ساحت شکار ظاهر شد و ما در شیرین بدانت که صد و شکار اعتبار
 بیرون آمد و حجاب و ریت از جمال اخلاص او برداشته شد نزدیک گرفت
 و گفت ملکی آن جماعت را امانی دادست و از آن رجوع ممکن نباشد که در نزاع
 او را تجربت بزرگ حاصل است بدان عبرت گیرد و بدگمانی در طایفه کی
 بدگفت تا حکان و قبیح حال ائمنان تقریب میکند مضاعف گرداند و از
 خائن سماع سعایشی جایز نشود مگر ترا بر همان بدند که در آن از تردد استغنا
 افتد و بی خطر بشناسد ترهات اصحاب اغراض را که در معایب نزدیکان
 و مجاروم گویند اگر چه موجز و مختصر باشد که آن بد ریح میانه گیرد و بجای رسد

که تدارک صورت بنندد **شعر**

وَإِنِّي لَتَرَكْتُكَ الضَّعِيفَةَ قَدَارِي شَرَاهَا مِنَ الْمَوْلَى فَمَا اسْتَبْتِرُهَا
 مَخَافَةَ أَنْ يَجْعَلَ عَلَيَّ وَائِمًا يَبِيحُ كَيْرَاتِ الْأُمُورِ صَغِيرَهَا
 از نبل و فرات و در جمله حوی زاید پس موج زند که قبل را بر باید
 و گاه تر جوی بشتر و فرام بر اندازان رسنهان بایند که قبل از کشتن بجای باشد
 در جمله خرد و بر رک و اندک و بسیماران که رسانند تا و بل باید طلبید

و کرد رخصت و مدافعت کشت **شعر**
 إِذَا مَا أَنْتَ مِنْ صَاحِبِ لِكْ زَلَّةٍ فَكُنْ أَنْتَ مُخْتَالًا لِرَبِّتِهِ عِندَهَا وَارِ
 تقویت هشت کس حد و واجب اول آنکه نعمت معان سئل دارد و کفران از و سیرا

آسان دست دهد و دوم آنکه بی موجدی در خشم شود و سیم آنکه بغم دراز معزور
باشد و خود را از رعایت حقوق بی نیاز بداند و چهارم آنکه راه عدل و ^{طبیعت}
بیش او کساده و سهل نماید و پنجم آنکه بنا بر احکام خویش بر عداوت نهد
بر راستی و دیانت و ششم آنکه در ابواب شهوت رفته با خویش تراخ
کند و قبله دل را سوار سازد و هفتم آنکه سببی در مردمان بدجان گردد
و در طبل روشن اهل ثقت را متهم دارد و هشتم آنکه بعلت حیا معزور باشد
و بشوخی و قاحت مذکور و بر هشت کس اقبال فرمودن فرض است اول
آنکه شکر احسان لازم شمرد و دوم آنکه عقد عهد و بخوارت و حق نپذیرد
و سیم آنکه تعظیم حقوق ارباب تربیت و مکرمات واجب بیند و چهارم
آنکه از غدر و فجور بپرهیزد و پنجم آنکه در حال خشم بر خویش قادر باشد
و ششم آنکه هنگام طمع سخاوت ورزد و هفتم آنکه با ذیال شرم و صلاح
تمسک نماید و هشتم آنکه از مجالست اهل فسق و فحش بهلوتی کند و خون
شیر مرغ اهتمام و شفقت ما در بدید در تلافی از حادثه شکر و غدر
و بر لایق شناخت و گفت ببرکات اشارت و میان هدایت تو
راه تاریک مانده روشن شد کار دشوار بوده آسان گشت و برات ^{حقیقت}
ایمن واقف و کار دان کافی از این تممت پیدا آمد بس ثقت با ما نیت و دریا
شکال بیفزود و زیادت اکرام و تربیت و معذرت و ملاطفت از انانی
داشت و پیش خواند و گفت آن تممت را موجب فرید ثقت و مزید
باید بداند و بیمار کارها که بتو موقوف است بر عادت معهود
میداشت شکال گفت این حسن راست نیاید مگر سوابق عهد را فرود ^{از داشت}
و بحال دشمنان را در ضمیر مجال تمکر داد

شعر

وَقَدْ اصْفَيْتَ لِلْعَوَاشِينَ حَتَّى ارْتَكَبْتَ إِلَيْهِمْ بَعْضَ الرُّكُوبِ **شعر**
 آنی که ره و فایر انداخته بادشمنز من تمام در ساخته
 دل را زو فاجرا پیرداخته ما ناله مرا همنو نشناخته
 شیر گشت از من معانی همچینز پیش خاطر نشاید آورد که نه در طلب و مناسبت

تو تقصیری بود و نه در عنایت و رعایت ما صورتی **شعر**
 لَكِنَّ أَنْتَ تَبِزُّ الشَّمْسَ وَرِمْسَاءَهُ وَالْمَوْعِدَ لِشَرِّ وَاللَّيْلَ الْبَارِدَ شَكْلًا
 دستار و دم بلوی تو بر بودند هر روز مراد او دستاری نیست
 این کز تری خلاص یافتم اما جهان از چاسد و بدگوی خالی نتوان کرد و با اقبال
 ملک بر من باقیست چسند یا ران بر قرار باشد و بدین استماع که سخن ساعتی را
 از زانی فرمود ملک را سهل الماخذ شمرند و هر روز قضیه تازه رسانند
 و هر ساعت ریت نو در میان آرند و هر بادشاه که جزو یک ساک
 فتنه انگیز را در گوش جای داد و بزرق و شعوه تمام دیو مردم التفات
 نمود خدمت او جان بازی باشد و از آن جزیرا بسوختن فریضه کرد و مثل

مشهور است **حکایتی از قیام و قیام**
 فَاقْطَعِ لَبَانَةً مِنْ تَعْرُضٍ وَصَلِّهْ وَاشْرَبْ وَأَصِلْ خَلَّةَ صَدْرِهَا مِنْهَا وَيَكُ
 سخن بخوام گفت اگر رای ملک استماع صواب بید که سزاوارتر کسی بقبول
 حجت و سماع مظلمت ملوک و حاکمان اند و ملک درین چارده بر من رقیب
 فرمود و اعطای تازه کرد ایند نه از وجه تفضل بود که آنرا نعمتی و صلحی
 تواند خواند اما بدین تعجب که رفت من در مکارم او بد همان کشم و از عواطف
 ملکانه تو مید شنده سوابق بر بیت خویش و سواف خدمت مرا بر بوده
 در معرض تعذیب و حیرت ابطال آورد و بهمت خفیرا که ثابت شدی **حکایتی از قیام**

و محدود و چنان باید که بسطت دل او چون در میان نهایت باشد و مرکز حلم او
چون کوه با ثبات و سکون نه در نشودن سعایت از رادرموج آرد و نه فوریت

هشتم آنرا در حرکت **شعر**
أَجِبْتُ الْعَمَى سَمْعِي الْفَوَاحِشُ سَمْعَهُ كَأَنَّ بِنِي عَنْ كُلِّ فَاحِشَةٍ وَ مَسْرَا
سَلِيمٌ دَوَاعِي الْعَتَرِ لَا بَأْسًا أَدْبُكُ وَلَا مَانِعًا حَيْرًا وَلَا قَائِلًا هَجْرًا
شیر کفست سخن تو نیکو و آستت اما بقوت و درشت **شعر**

گر چه خوانند که متر از اصناف لیل ز روی جمل و استحقاق
بارند از ملن خشمم بسر نکند شیشه کس رفو بت بر
شکل جواب داد که ملک در امضا باطل قوی تر و درشت از سخن مست

در تقریر حق و چون زود و بهتان را سئل استماع افتاد و اجماع کند که نشود
صدق و صواب گران نیاید و ز بهار تا این حدیث را برد لیری و نه چو

جمل فرموده نشود که دو مصلحت ظاهر است اول آنکه مظلومان را
بقصاص خرسندی حاصل آید و ضمایر ایشان از استرداد پاک نشود

و چنان نیکوتر نمود که تمامی آنچه در دل مست اظهار کنم تا حضور و غیبت
من ملک را یکسان کرد و چیزی باقی نماند که در ثانی احوال سبب عداوت

و موجب غصه تواند بود و از جمله بناشتم **بیت**
ظالم خلاف باطل را بددلس دیوار محو دیو روه انداید دل

و دو خواستم که جامک از حد نه عقل رهنمای و عدل جهان را می ملک باشد و
حکم من از نشودن سخن مستظلم نیکو آید شیر کفست محض است و ما حسن

تنبهت تو در کار تو بجای نیاوردیم و در استخلاص تو ازین غم فای سعایت
نفرمودیم شکل جواب داد که اگر مخرج برای و رافت ملک افتاد و افتاد

در کشتن هم بفرمان او بود نیز گفته که نوندای طلبت مخلص از ورطه بلاک
الکرجه صدی فته باشد شایعتر اجسای و فاضلتر امای است نکال
گفت سخنر است و من بعضتر های در از شکر کرامات و عواطف ملوک
نتوانم گزارد و این عضو و رحمت بر او وعده نکال و عقوبت بر همه نعمتها

شعر

ترجم دارد
وواعظت یحییٰ حیاتی اذا ما ملکنتی صفتی و صفتی الما لکن جمیل
و نیز همه وقت ملوک را مخلص و طبع و ناصح و یلذک بودم و جان
وینمای فدای رضای فرمان او میداشتم

شعر

عز دست مکر دم آنج فرمودی تو هر درین بددم آنج نبود کی تو
و آنج میگویم نه بهر آنست که با بر رای ملوک در حادثه خوش خطای ثابت
کرد ام یاعبسی و وصیمی بجان او منسوب کنم اما چند جا بلان در حق
ارباب هنر و کفایت رسمی است مالوف و عادت نیست مسمر و نشسته گردانید

X

بیت

ان تحسدونی فانی غیر لایمکم قبل من الناس اهل الفضل قد حسدوا
لکن ازینها چه فایده بجا رکان نارکان گیرند و مذکمه تا کشند و مکرع
اندیشند و مخدوم را مذمت کنند و در تحریب ولایت و ناحیت
سعی پیوندند و بعینشوها جهای را مستظهر گردانند و هر جوابت ابوعلی
دروغ بدست آرند و حاصل جزو حسرت و ندامت نباشد چه همیشه
مستور است و باطل معنور و ایند فعال عاقبت محمود و خانت مرضی اصحاب
صلاح و دریانت و ارباب سداد و هدایت را از زانی دانستند و یا بی الله
الآن یستم نوره ولو کره المشرکون یزید ایا جادفن لیطعنوه و یا بی الله
الاما لیسنا

افتائی که در جهان گردد بهر خفت اشقی نهان گردد
و بالاین می رسم عیاداً ابان الله همان میان من و ملائکه مدخل دیگر باند و الا
بودیم ترا بنده همانیم ترا شیر گفت کدام موضع است
که از آن مدخلی توان ساخت گفت گویند که در در بند تو و حیثیتی

چا دست شدست در این دروغ او فرمودی و امروز مستورید و از دست
و این جایگاه بندگانی است خاصه ملوک و ادر باب کسانی که عقوبت و جفا
دیده باشند یا از مترات حوالین بیفتاده تا بعضی مثل کشته تا حقی را
که در زبنت کم از می بودست در زبنت تقدیمی اتفاق افتاده هر چند

این خود هر که نتواند بود و بر خود مندی پوشیده مانند که پس از خود از اعتقاد
بر جان نیز صافی کرد چرا که در صمیمت خود بیست تقصیری و امانی که از خود خدکار
رسانند که ایستی یا بند چون خشم خود بر اند و فر خود حال انکه لغو با نفرین
لاشک از آن زایل شود و اندک و بسیار چیزی باقی ماند و مقصود مؤمنان

فاصلان هم نشناسند و بیشتر بر تهات اصحاب اغراض التفات ننماید
و فرضه اخلاص و مناصحت و کمال منور و کفایت این کس منور معزز گردد
که تا بند کافی و مخلص نباشد در معرض حسد و عداوت بیفتد و

در منادفت او بتی و یسوزگر آیند و راست گفته اند **مصراع**
دانتک مباحش و زبلاها رستی و کور در دل خد متکاخری و

سراسی باشد چون بهالشی باوت هم امن گردد و از انتظار بلافارغ آید
و استر ادت جا که از وجه بیرون نتواند بود جامی که دارد با مالک
مخدوم نقصان پذیرد یا حتمی بروی بیروز آید یا نعمتی که الفعل باشد
از دست نرسد و سرگاه که رضای مجزوم حاصل آورد و اعتماد بپادشاه

دو

بروی تازه کشت جاہ یابد و خصم بالذوال کسب کند که جز جان نه جز برای
 عوض است خاصه در خدمت ملوک و اعیان و چون از معایز اندازد
 بود از وجه و وجه باقی تو اندامند و قدر آن نعمتهای اول و آخر که بهم رسد
 کسانی نواند شناخت که اصلاح اسلاف مذکور باشد و نیز است صاحب
 و عفت ذات مشهور و با آن سهر امید و از که ملل مرا معد و رفعا و بار
 دیگر در دام آفت نکشد و نگذارد تا درین میان آن صحت مرقه میگردم
 شیر کفایت این فضل معلوم شد و الحق آراسته و معقول بود در تو کار
 و بر سر خدمت خویش باش چه تو از آنندگان نیستی که حسن تمهات را از دست
 مجال تو اند بود و اگر چیزی رسانند قبول و رواج صورت بندد
 ما ترا شناخته ایم و محقق بدانسته که در جفا صبور باشی و مشکر ^{صطناع}
 لازم شمری و از ادراک احکام جز و شرایع اخلاص فزونستین پندار و عول
 نمودن از آن در مذمت عبودیت و درین حفاظ و فتوت بظهور مطلوب دان
 و هر چه خلاف مروت و دیانت و بیداد و امانت باشد از آن مستنکر
 و مجال مستبعد شناسی نه موجب خوشتر را در اسان و مستفکو خدا و بر
 و عنایت ما نقت افزای که ظن ما در راستی و کوتاه دسی تو امر و مختص
 پیوست و گمانی که در جز و حصافیت تو میداشتم بس این حادثه بهتر
 کشت و هیچ وجه از وجودش سخن ننوم را بجل استماع نخواهد بود **بیت**
 و آنکه چون غله کشت هرگز نبویش در خورست از زمان که از کوشش
 و سر بریل که امیر ند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد در جمله دل او گرد
 و بر سر کار فرستاد و سر روز در آرام و تقریبی اوس افزود و بوفور صلاح
 و سداد و اتق تو سلیقت ایستد اسان نادشامل در اراج میان نشان او باع

چارث شود بر از اظهارها محظ و کرامت و بر عاقل مشتبه نکرد که فرض از وضع
 این حکایات و موارد از بیان این امثال چه بودست و هر که بنا بد آسمان مخصوص
 شد و سعادت آن سرگ موبدگشت ممت بر تفهیم اشارات حکما مقصود گرداند
 و نهمت باستکفاف رموز علم معروف و الله الهادی الی سواء السبیل رحمه
 وجوده

باب النابک اللبیب

رای گفت که ششودم مثل ملوک در خارج میان ایشان و خدمت کاران آنان برود
 از خلاف جفا و خیانت و عقوبت و مراجعت بخود اعتماد که بر بادشاهان
 لازم است برای نظام ممالک و رعایت مصالح بر بعضی این سخن **الجموع**
الی الخواص از این **التقاری فی الباطن**
 الموان بیان کند از جهت من که استخوان انگش که بر صیانت جان و رعایت
 ذات خویش از ایداء دیگران و رسانیدن حضرت بجا نوران باز باشد
 و بند خردمندان در گوش کرد تا با مثال در نماید بر همین جواب داد
 که بر تعدی ب حیوان اقدام روانند و ملوک جاهلان که میان خیر و شر و نفع و ضرر
 فرق نتوانند کرد و حکم جمیع خویش از عواقب اعمال غافل باشند و نظیر **الشیان**
 بخوابم کارها تواند رسید که علم اصحاب ضلالت ز ادراک مصالح بر اطاعت
 قاصرست و محاب جهل اجزاز سعادات را مانع ظاهر و خردمند هر چه **خولس**
 نبستند در باب سخن خردی چگونه روانند داشت قال علیه السلام
کیف تبصر القداة فی عین اخیل و لا تبصر احدک فی عینک
 بد میکند و نیل طبع میداری هر قدر باشد سزای بد کرداری
 و بیاید دانست که هر کرداری را یا زد اشق که هر آنکه بار باب آن برسد

و بنا خیری که در میان افند معزور نشاید بود که باج آمد نیست نزدی باشد
 اگر چه مدت کیرد و کز کسی خواهد که بد کرداری خوش بپلین و مویوشین
 کرداند و بزرق و شعوده خود را در لباس نیکو کاران جلوه کند چنانکه مردان
 بروی شا کونید و ذکران بد و نوزدیل و سایر شود بدین وسیلت افعال
 ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خشت باطن هر چه میآید

انگاه پند بند یزد و باخلا و تسبیح که باید نظر **شعر** افشانه
 شیرست و آن مرد پیر انداز رای رسید که چگونه است **شعر**
شیر و تیر انداز گشت اورا اندک شیری نماده
 باد و بجه وطن در اشت **شعر**

فِي صَحْنِ جَاهِشَ اَهْلُ لَوْلُو وَ تَرَاهُمَا مِسْكَ وَ لِيْلَابُ بَعْبُ بَد
 مَحْضَرَةٌ وَ الْغَيْثُ لَيْسَ لِسَاكِبٍ وَ مَضْبِيَّتُهُ وَ اللَّيْلُ لَيْسَ مَقْصُومٍ
 ظَهَرَتْ مَخْرُوقُ الشَّمَالِ وَ جَاوَزَتْ ظَلَمَ الْعَمَامِ الْعَقَابُ الْمَشْغُورُ
 روزی طلب صید از بیشه سرور رفته بود پیر انداز در وجه او ایست و پتو
 بکشید چون شیر باز آمد و کاز از آن گونه بر زمین افتد دید و یاد پتو
 با سمان رسانید در همسایگی او شکالی بود چون آواز او بشنود بنزد او آید
 و گفت موجب صحبت چیست شیر صورت چال باز را ندگت بد او ایستد
 را انتها نیست و سرگاه که مدت عمر سپری شد تکلام اجل از آمد و در آن لحظه
 مهلت صورت بنیدد فاذا جاء اجلهم لا يستأجرون ساعة ولا يشترون
 و نیز بنای کارهای از عالم فانی بریزد است بر اثر هر غمشادی جسم می باید جا
 و در عقب هر سرور شیونی توقع میکرد و در همه اعمال نقصناهای آسمانی

راضی می بود که پیرایه خرد سندان در حوادث صبرست **شعر**

فاصبر على القدر المحبوب وارض به وان اتاك بما لا تشتهي القدر
 فاصبر لا امرء عيش يشرب به الا سقيبع يوما صدقوه الكدر
 جزع در توقف دار و انصاف از نفس خویش به ما اصابتك من سيبه
 فمن نفسله ودر امثال آمده است بئالذواتها وفوقها نفخ
 اخ بيرا انداز بانو که دست اصعاف آن از جهت تو بر دیگران رفت و ایشانرا
 همین جزع و اضطراب بی فایده در میان آمده باشد و باز ضرورت
 صورت گشته بر رخ دیگران صبر کن چنانکه دیگران بر رخ تو کردند و بشنود

کامتن تدارک ما ترع حصد

کرده شود مکافات آن شکلی و بدی براندان کردار خویش چشم می باید آ
 حصر است که در ربع کمر لاشک برگیرد و اگر همین سرت را ملازمی
 نمود از این پس باید دید اختلاف خود را بر فرو کم آزاری را بسته کرد آن
 و دیگران را امر رسان تا آمن توانی ز نیست شرف گفت این سخن را در محراب تو کنی
 و آنرا تحت و بر آن موکد کرد آن گفت عمر تو چند است گفت صد سال گفت
 درین مدت هرگز فوتی تو از چه وجه بودست گفت از گوشت و جوش
 و مردمان لشکار کردمی گفت بس ز جانوران که چندین سال بگوشت ایشان
 غلامی باقی ماند و بزرگند استند و عزیزان ایشانرا سوزن مفارقت و قوت
 و جزع بنیاد و اگر آن روز عاقبت این کار بدیده بودی و از خود بخبر بخبر
 نموده بهیچ حال این بدش نیامدی **مصرع** یک روز بخبر زانچ فروشه سالک
 فاعلم بانك ما قد تمت من عملي ان الذي خلفت مؤرور
 چون پیش از سخن سنود حسرت از سناح داشت که آن کامی از نادانی بروی آمد

برگناش است بگفت و از خود گوشت بار بود و بمیوهها قناعت کرد **شعر**

ذو الجمل يفعل ما ذو العقول يفعل في النايات ولكن بعد ما اقتضت
 مثل ابن سوره اني الامتدده حتى اذا انما ابوه فانه صلح
 چون شكال اقبال شير بر فواكه و شمار كه فوت او بود بديد رنجور شد
 كه آسان روزن خود گرفتني و از روزن ديگر جانودان كه ترادان ناه و حمله نيست
 مي خورد درخت خود بقوت تو وفا نكند و اي بر درخت و مينه كسانى كه ميشت
 ايشان بدان نعلق داشت سخت زود هلاك شود حتى از او انسان را هم بزرگ
 و شريك و عظيم افتاد انر ظلم تو در جاها ناطا بر مسكشت و نتيجه زهد تو در ربا
 پيدا مى آمد و در هر دو حال عالمان را از جور تو خلاص ممكن نيست خواهى در

بيت
 تنور و فساد باش و خواهى در لباس تعطف و صلاح
 كه تو بيس مكثر ز نارك ولى و خداست شرم دار از و ك
 چون شير از فضل بشنود از خوردن ميوه هم اعراض كرد و روزگار در عبادت

بيت
 مستغرق گردايند و با خود اندلشيد
 كلبه كند و خواهى مانند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
 ايست داستان بدكر دارم متور كه جهانيانرا مسخر خوشتر دارد و از خيامت
 عواقب آن نه اندلشيد تا بمانند آن مبتلى كرد نگاه وجه صواب بطر و نسال
 اندران لشنا سد جناك شير دل از خون خوار كه بر نداشت تا هرد و صبر
 كوشه را بيل صفيقه بر روی زمين نوست باز كرده بديد و چون اين تجربت
 حاصل آمد از عالم غذا را اعراض نمود بش نمايش اصل و المعاني را بر نمود

هر انكود و تو دل ندد
 كه جزى معني چون تو
 و كز نوكيسه عشقى را
 همى بر خوشتر خندد
 جو تو دلدار نلسندد
 بدست اري تو از حولى

قباه که تو بردورد
 که هر ها کن تو برسد
 و اگر بوجان من بودی
 حسان بر کرم از تو دل
 که یک چشمت هم میگرد
 دگر حسمت هم میخورد

و خردمندان سزاوارند بدانچ این اشارات در فهم آرند و این بجا را
 مقتدا عقل و طبع گردانند و بنام کان وادی و دنیاوی بر فضیلت آن سنجند و هر چه
 خود را و فرزندان خود را در باب دیگران رواندارند تا فواج و خواهم افعال
 ایشان بنام شکو و ذکر با تو محلی باشد و در دنیا و آخرت از بیخات بگذرد
 مسلم مانند والله یندی من یشاء الی صراط مستقیم

باب الناسک الضیف

رای گفت بر من ز که شنودم مثل بد کردار و عاقبت که در اید اغلو ناید
 بمثل آن از موده باشد در بناه نوبت و انابت گویند **بیت**

هر که عشر راه چنان است
 توبه او کلید در وان است
 اکنون باز گوید داستان انگس که پیشه خویش بکند و حرفت دیگر اختیار کند
 و چون از ضبط آن عاجز آید رجوع بکار خود میسر نکند و دستا سف
 و میخیزد بماند بر همین جواب داد **کلام علی رحاب**

از سمت موروث و منزه ملک است اعراض نماید و خوشی تن در کار می اندازد که لایق
 حال و موافق اصل او نباشد لاشک در مقام تردد و تخیر افند و تلفت

و حسرت سود زیار دارد و باز گشتن بکار او بشتر نید برود و هر چند گفته اند که
الحرفه لاتلشی و الحرفه قاتله تلسی مرد با بد که
 بر عرض عمل خویش بنات قدم ببرد و بهر از دست در شاخ مانع نرند

و بحال شکوفه و طراوت برف آن فرشته نشود چون کلاوت شمرت
و بمن عاقبت و اثن شوا ند بود قال النبي صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ
زُرْتُ مِنْ شَيْءٍ فَلْيُزِمْنِي و از امثالین مقدمه حکایت زاهدی است که

دستان زاهد و مرد مسافر

پرسید که چگونه مسافر گشت اوله اند که در زمین کتوح مرد متعفف مصلح بود
و در دین اجتهاد تمام و بر طاعت و عبادت مواظبت بشرط نهمت با حیا
ر رسوم حکم مرسوم و روزگار بر امضای خیرات مقصور و از دوستی دنیا
و کسب حرام مقصور و از دوستی دنیا و کسب حرام معصوم و از وصیت با غیب

نفاق مسلم

مُتَّجِدٌ خَفِيَ الصَّلَاةَ وَقَدِ ابْتِغَاءُهَا أَثَرَ السُّجُودِ الْخَائِفِ فِي
سَاخَةِ عَشْقَشِ اِزْمِيَانِ صَمِيرِ اِرْقُلِ اللّٰهِ ثُمَّ ذَرْنِمُ سِدْر
حُكْمِ دَرِصْتِ حُدَايِ زِدِه مَرِحِ جِرَاوَسْتِ لَسْتِ پَايِ زِدِه
روزی مسافر بی سرواویه مهمان آمد تازی وافر واجب داشت و با همسرا
و استقبشار پیش او بار رفت عزیزی افرار بگشا در پرسید که از کجای آئی
و مقصد کدام جانب مهمان جواب داد که بر حال عاشقان ضار و بسامع
ظاهر بجان ناظر و قوف شوازی یافت و مرکب بی دل و آرای در راه عشق
نهاد مقصد او رضای دوست باشد و لاشک سرگردان در بادیه فراخ بود
و مقامات متفاوت بسوس مسکنه تا نظر بر قبله دل افکند و چند انگ
از سعادت بیافت جان از برای قربان در میان هند و اگر از خان عزیز
تر چیزی باشد ودا گرداند یا بتی آئی آری بی المنام

آئی از خلف نظر ما آنتری در جمله قصه مزد رازت و سفر را

بدايت و نهايت بيديانست

شعر

تفادفت ببلاد عن بلاد کانی بدها خبر شود چون ان مفاصحت
 پوداخت زاهد بفرمود تاخر ما آوردند و مرد و بهم بکار بردند همان
 گفت لذيذ ميوه است و اگر در ولايت ما يافته شود نيکو بودي هر چند نقل
 دارد و نفس آدمي را موافق بنست و در ان بلاد انواع فواكه و الاوان نما که
 هر يك را لذت تمام و جلالت بکاست بخدا الله می توان یافت و زحمت
 آن بر خرمات ما مرست زاهد گفت با این همه هرج بند و طبع را می تواند
 بود وجود او بر عدم راجح است و سئل سخت نشمرند آنرا که از روی برودندان
 برسد حی تعد مراد و ادراک سعادت پشت برست آید او کفر اموده شود
 که قناعت با ان سابق است هم معقول خرد بگردد که قناعت از موجود استوده
 است و از معدوم قانع بودن دلیل و فورد ناست و قصور همت و زاهد زفا
 عبری سخن گفتی و دمدمه گرم و محاورت لطف داشت هم را از حدیث او
 خوش آمد خواست که از لغت وی بیاموزم و سخت بروی بنا کرد و گفت جسم بد
 دور نماند نه فصاحت از ان کامل بر دیده ام و نه عمارت از ان باربع تر شنوده
 بلکه اخت حسود تو وجود را بشکر زانکه در کام سخن بیه زلفانست سخن بیست
 قال النبي عليه السلام ان من البيان لسجرا
 توقع میکنم که این زبان مرا بیاموزی و ان القاسم را خبا کل از مروت تو سرد
 با جایت مفرور بگردانی چه بی سابقه معرفت در ان کرام مقدم من انواع
 ملاطفت واجب دیدی و در ضیافت ابواب تکلف تکفل کردی امروز که سئلت
 مودت و دانت صحبت حاصل آمد اگر شفقتی فرمائی و اقراض من با هفت از تلقی نما که
 سؤ الف بکرمت بر وادف آراسته کردد و محل شکر و منت اندازانم چه مشهور تر باشد

فان تلحز النغمي نغمه فانه يزين الالهي في النظام اذ و اجزاها
 وكنت اذ ما رست عندك حاجة على تلك الايام هان علاجها
 زاهد كفت فرمان بردارم و بدين ميا سطت مباحات مي تمام و الكرم
 و عنت صادقست و عزمت در امضاي آن مضمون آج ميسر كرد در اضحى كاي ارم
 و در تعليم و تلقين جد و مبالغت واجب بدين مهران روي نديان آورد و مدت دراز
 نفس را نديان ربايست داد آخر زاهد روزي اورا كفت كه دشوار كاري و عظيم رنج
 بيش گرفته

مشعر

وكم من طالب امدى سيلي ذوين مكان السبع الشدا
 يوتج في شعاع الشمس ويقدح في تظيها زنادا
 و هر ك زبان خویش بدارد و اسلاف را در لغت و معرفت و غیر آن
 خلاف جایز شناسد کار او را استقامتی صورت بندد **مشعر**
 اذا لم وجه الرشد المصنعة وان رام باب الخير عوجل بالقل
 مهران جواب داد كه آقا تو با اسلاف در جهالت و ضلالت از نتایج نادانی
 و حماقتت و کسب همت و تحصیل فضایل در آن نشان خرد و بصافت و دلیل عقل

بیت

همچو احرار سوی دولت بوی همجو بدخت زاد بود مجوی
 زاهد گفت من شرایط مناصحت کاری آوردم و می برسم از آن عوایب ابرحامد
 بندامت کسند خان را از زاع بخت و کله اموت مهران پرسید که چگونه
 است **راست از راغ و دیک** آورده اند که زاعی روزی
 کبلی را دیدی رفت **سعد**

علي قبحا و وارفة زباها الخضر كمو شي الحبيد

تفاوتی جزین غارضا سحر الفسیم کادیشرف بالعبیر
خرامیدن وی بچشم او در آمد و از تناسب حرکات و حسن اطراف او از زور بد
جه طبع را با ابواب مجازات تمامست و هر اینه از اجویز باشد **سحر**
کالتصیر منووفه فی الحسنین بقیعه والافت تطلب اعلى منتهی الطیب
در جمله خواست که انرا بیاورد بخند و کوشید و بر اثر شکل بویدان بنیامی
و رفتار خویش فراموش کرد که به مع تاویل رجوع بدان ممکن نیست و آن مثال بد
اوردیم باید این که درخ باطل و سعی ضایع بشود کوفته زبان اسلاف می بگذارد
و غیر می توان از خوف و جاهل تر خلاص اوست که خواست در کاری اندارد
که ملایم پیشه و موافق نسبت او باشد و این باب بخیرم و احیاط یادشایان
مستعلق است و شمس را که او را ضبط مالد و بر فیه رعایا و بریدند و مقاب
و قمع خصمان میل با شد درین معانی تحفظ و سیف لازم شود و نگذارد که با مال
بد گوهر خویشین در روزان اجوار ارد و خود را برود انی هم عنان بندارد که
در تفاوت و کفایت هم بل انسان بتواند بر سار و اسب کند که در انسان
بشک و وجه اصطلاح بندگان و نگاه داشت مراتب در کارها مملک و جوان
سیادت اصل معبرست و میان باد شاهی و دهقانی بر رعایت ناموس
فروق توان کرد و اگر تفاوت منزلتها انبیا بر چیز و ارادت مردها در
نوازه او ساطه آیند و او ساط در مقابله اکابر و حشمت مملک و هدایت
جهاندار کجای می ماند و خطر اضطراب آن بسیار باشد و قیامت و سعادت
فرمان و نماز ملوک و اعیان روزگار بر بسته کرد اسندن انظر **مقصود**
لله در انوشیروان من خط ما کان اعترقه بالذوق والسفیل
مرا هم ان میسوا بعدة فلما وان تدک بنو الاحرار بالعبیر

کتاب الفقه فی خدمت الملک

مختصر مشرقی بحقه فرستد
 از آن ابی که بواسطه سوار است و آن خود **ملک** خود بدان بسیار بود
 یک دست جامه باشد که آنرا از جوان خوانند و کلان انواع جواهر
 از ولایت کاسترون بر سبیل خدمت کجا مد خانه ملل رسد و آن اشتر
 سپید که ملل بر آن نشسته بود پیل سپید باشد که رسول شاه کند و
 رساند بر سر مبارک شاه چیزی چون آهن میدد قشید ناجی باشد که
 شاه جاذبیش خدمت فرستد و مرغی که منقار بر سر ملل میزد در
 تو هم مکر و هوش است هر چند آنرا اثری و از آن ضروری بیشتر نتواند بود الا
 آن قدر که از غزنی اعراض فرموده شود ایست تا ویل خوابهای ملل
 و آج بهفت گرت دیده آمد آن باشد که تا منت روز رسولان بد رگاه
 رسند و ملل را حصول از نعمتها و ثبات ملل و دوام عرشا دکام و شرم
 می باید بود و مبارکی در وقت عدل و رافت او ازین روزگار جانی بر بایند

و حلیت ملل و دولت او ازین زمانه عاقل بکشایند **شعر**

جاک اللبای فی بقیل فلیدم بقاؤک فی عین علیهن زاریه
 همیشه باد سرودید بدان نشان بلی بید بقیع و در کز خطید بستر
 و در مستقبل شایید که باد شاه نا اهلانرا بچشم سرار ندارد و ناخر مید
 از موده نباشد در ممتی مشا ورت نفر ماید و از نجاست ذیالک

بذکوه و بر طلاق پریشیز کردن فرض شناسد **شعر**

آب را بین که چون می نالد هم مردم از ممتین نامموار
 چون ملل این باب بشنود تاز ایستاد و در حال سبک شکر گذارد
 و از حکیم عذرها خواست و انواع کرامت و تمیلت انداز داشت

و شادمان گشت و مفت روز قدوم رسول و هدایا را انظار
نمود روز مفتم بارداد و هم بر آن جمله که حکیم اشارت کرده بود هدایا
بیش آوردند چون ملک بدید شادمان گشت محظ بودم در ارج
خراب بود شمنان که کردم و اگر رحمت آسمانی بحجاب میکشید ایشان
ایشان نکشتمی و صیحت و شفقت ایران دخت بدان نیکو سستی
عاقبت اشارت آن ملا عین مملاک من و حاکم عزیران کشند
و مکر اسعادت از این یار باشد مناصحت نخلصان و مؤ غطت شفقانرا
عزیز دارد و در کارها پس از تأمل و تدبیر خوش کند و موضع
چشم و اجتناب از صنایع نکذارند پس روی نیکو و وزیر و دبیر
آورد و گفت نیکو ناید که از هدایا در خنوار ما بزنند و آن اولیتر
که میان شما قسمت فرموده اید که سه در معترض خطر نزرک افتاده
بودید خاصه ایران دخت که در دند از کار و تلاقی این خادنه
سعی تمام نمود بلا درگشت بنظر کان برای آن باشد تا در حوادث
خویشتر را سپرد پیر بلا گود آیند و آنرا فایده عمر و قدرت دولت
شمرند سر جبهه نفاذ کار با قبایل محذومان متعلق و بندگان را
محل آن تواند بود که لشکریات مهمی و وسیله ممت محذوم باشند
اما شرط آنست که در هنگام فترت فدا ممتو ای باشد جان در میان
نفسی فدای اولی القدری ایما جعل الشیخ و قیاب الکافور
و اگر کسی را بخت یاری کند و ملازم از سریت و اجیای این سنت
دست دهد برین محمدت و صلح ختم سوزان داشت اما مملکه زمان
را اثری بزرگ بود و تاج و کسوت از جوان بابت خدمتکاران سر است

و دیگرند که ترا نشاید ملک فرمود که هر دو لیسری باید رسانید
 و برخاست و در رفت و ایران دخت و قوم دیگر که در موافقت او
 بودند چنان آمدند ملک و زبوان را بفرمود که هر دو پیش از آن دخت
 باید نهاد تا یکی اختیار کند تاج در چشم او بستر نمود و در بلار کاست
 تا با ستقواب او برادر بلار بجایه اشارت کرد و ملل سوی ایشان
 رفتن فرمود چون مستوره بشناخت که ملک را آن مفاوضت
 مشاهدهت افتاد تاج بر گرفت تا ملک و قوف بناید که میان ایشان
 مشاورتی رفت و بلار چشم خویش را همچنان بلنداشت تا شاه ندانند که
 چشم اشارتی کرد و پس از آن چهل سال زلیت هر گاه که پیش ملک رفتی
 چشم از رفتن تا آن طن محقق شوند و و کونه عقل و زیر و زیر کی زن بودی
 مرد و جان بزدیدی ملک یکشب بزدید که ایران دخت حقی و یک شب بلار
 نزد یک قوم و شبی که نوبت حجر ایران دخت بودی بر حرم معاد انکار امید

مسئله آن تاج بر سر نهاده پیش آمد

يَهْتَمُّ مِثْلَ اهْتِزَازِ الْعَضِّ مَرُورِغَيْتٍ مِنَ الْوَسْمِيِّ سَحَّاحٍ
 وَيَرْجِعُ اللَّيْلُ مَبِيضًا إِذَا ابْتَسَمَتْ مِنْ أَيْضِ خَضَلِ السَّمْطَيْنِ وَضَحَّاحٍ
 صَدْرُوحٍ دَرَاوَجَةٍ اَزْدَامِنْ لَالِهٍ صَدْرُوزِيرِ الْبِكْمَةِ اَزْكَوْشَهْ شَبِّ نَوْشِ
 وَطَبَقِ زَرِينِ سَبْرِ بَرِيحٍ بَرْدِ سِتِّ نَهَادِهٖ بَيْسَادِ وَمَلِكِ اَزْ اَنْ تَنَاوُرِ اَمِنْ فَرْدِ
 وَجْهٍ اَوْرَبِ اَوْ هُوَ السُّنْبِيُّ عِي يَافَتْ وَجْهًا اَوْ جِسْمًا رَوْشَنًا يَمِيكُرُ اِنْ دَقَّ اَلْقَالَ
 اَللّٰهُ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اَلنَّظْرُ اِلَى الْمَرْءِ اَلْحَسَنَاءِ

تزدیدی که لبصرا
 فَلَعِينٌ مَلِكٌ فِي الْبِلَادِ وَلَمْ يَفْعَدْهُ مَوِي النَّفْسِ شَيْئًا كَأَقْتِنَاءِ الطَّرَافِيفِ

درین میانه اتباع آن جامه از جوان پوشیده بر نشان گذشت
چون آب مهر زده زلف چون زلف مهر کرده که گوش
کافضن حرکه النسم و اینما زادت علیه بد مبلح و سواد
ملک او را بدید چیران نماند و دست از طعام بکشند و قوت شهوت
و صدق رغبت عنان تماثل از وی بپسند و نخست بروی شناخت
و نگاه ایران دخت را گفت که مصیب بودی در اختیار باج چون مسوره
چیزت ملک در حال اتباع بدید فرط غیرت او را بر آن لخت تا طبق
برنج بر سر شاه نکو ساز کرد چنانکه بروی و موی شاه فرود آمد و آن
تعبیر که حکیم کرده بود و تعرض فرموده هم محقق گشت ملک بلار را بخواند
و گفت بنکر استخفاف از نادان بر باد شاه وقت و داعی روزگار او را
از پیش فریکسو بر و گردن بز تا بداند که او را و امثال او را از وزن
بناشد که بر چنین دلیرها اقدام کنند و ما بر از اعضا فرمایم و از سر آن کلام
اولم تلک تددی نزار با نخی وصال عقد جبال جند آنها
تو را که امکنه از الم از آنها او بر تبط بعض النغوس حسانها
و نیز او را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار شاداعت شرط
که این نزنه نظیرست و ملک از وی نشکبد و پیر که نفس و نیز رای او شکبد
تن از ورطه هلاک خلاص یافتند و آمرن بنسبم از باج ملک بر تخیل انکار فرماید
توقعی باید تا قراری پیدا اید اگر بشیما می آید نزن بر جای باشد و مر ایران
احمد حاصل آید و اگر امراری و استبدادی فرماید کستن منعقد نخواهد
بود و درین تاخیر بوسه منفعت بیروزشوم اول برکات و مشایب
انقضاء جانورکی و دوم تحریری مسرت ملک بقای او و ستم منعت

بر اهل مملکت متوجه گردد که جنوم ملل تداومی نگذاریم که خیرات او را
 بسراور باطل اینه از بخاریم که خدمت سرای ملل کردند خانه ببرد و فرمود
 که احتیاط نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغت لازم شناسند
 و سعی بخواند و پیش ملل حوز غنا کی در آمد و کفایت فرمان ملل حکم
 آوردم چند نکل این سخن بسع اور رسید و خشم تسکین یافته بود و از خرد و
 جمال و عقل و صلاح او باز اندیشید و بخور گشت و شرم داشت که اثر
 ترقه ظاهر شود و نقص و ایرام بیکدیگر متصل از خویشتر و نماید و بتالی
 و حلم و زبیر و انو بود که تا چیزی حکای آورده باشد و بی حاجت و استقصا
 کار نکند ارد که نازکی آن چاد نه بر هیچ نادان او را پوشیده نیست جز
 وزیر علامت ندامت در ناصیه پادشاه مشاهده کرد گفت ملل را
 غنا که نباید بود که گذشتند و در نتوان یافت و رفته را باز نتوان
 آورد و غم خوردن تن را نیز از کند و رای راست را در نقصان افکند و حاصل
 اند و جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر که این باب
 بشنود در وقار و ثبات ملل و بدکاران گردد که از این نوع متالی بر فور
 بدید و جوف با تمضا پیوست بشیما از اظهار فرماید خواجه که در ک
 که دست ندارد که از آن قاصر است و اگر فرمان باشد افسانه که موافق
داستان کبوتر
 گفت آورده اند که جفتی کبوتر دانه فراموش آوردند تا خانه برگشتند گفت
 که تا بیستادست علف فراخ این دانه نگاه داریم تا از مستان که در صحرا پیش
 چیزی نیابیم بدین روش کار کند را نم ماده مهم اتفاق کرده و بر سر قریار
 گرفت و دانه نگاه که بنهادند نم داشت او ند بر شد جز تا بسته از بر ک

کرمی و او عمل کرده اند چنانکه ایشان می نمودند و نوحایب بود چون باز
 رسیدند آن اندک تر دید گفت این در وجه بوقت دستار بود چرا که
 ماده گفت بخوردم فایده نداشت می زدش تا سپری شد در فصل زمستان
 که بارانها می آید آنرا می کشید و بقر را اصلاح می نمودند و واقف شدند
 که موجب نقصان چه بودست جزع و زاری بودست گرفت می نالید
 و میگفت دستار تر آنرا کسبمانی سود نخواهد داشت و حکم عاقل باید
 که در نکایت و نکال تعجیل را نبینند تا بجز کبوتر بسوزد بجز مستان نکرده
 و فایده جزع و یکاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال
 و مآل غفلت بر زبیده نشود چنانکه کسی مهراوات بر زبیده می آید
 چون استعمال بوقت و در محل دست ندهد از منافع آن فریب برده ماند
 چون پیوسته راه دانی جلست علم اموزش چون بجز علی در جلست که ماند
 جان باقی نماند علی مریم بافتن خوب دستی گفت موی عمر از دست
 و بادشاه موقوف آنست که تا مل او از خواهم کارها قاصر نیاسند و نظریست
 او با و اخراعمال محیط کرده و ممت با اختیار و کم آزاری و ایشان بکار
 مصروف دارد و سخن بندگان ناصح استماع فرماید **شعر**
 از مرگ که بدند بشنودن باید با هر که بود رفت نمودن باید
 بدگاست و نسل فرودن باید زیرا که می گشته درودن باید
 و معلوم است که ملکه برای نایب خویش است غلست و از شنودن ترهات
 مستغنی و مرثاله که دهد جز بلفین دولت و الهام سعادت نماند
 بود و بدست بندگان من است که تقدر بر رضاخ اطنا بلازم بشوند
 مگر بعضی از حقوق اولیا نعم بادا سازند و بنده از قدر مقدر میگرداند

۱۰۰

که اگر برای ملک خواهد بود بنا نهادن او را خوبان شوند و دلها و لایه او را

شع جویان

هر کجا فریاد خیزد مقصد فریاد باش سایه بر مظلوم گستر آفتاب را با بر
 شاه را از مو عطف استغناست و آن علو بدان رفت تا برای بل زن جناب
 فکرت بصیبر مبارک اندهد که از متمتع دوازده هزار زن که در خدمت
 سرایند در ماند و از آن فایده حاصل نیاید چون ملک از حضورش بشود
 از هلاک زن بر سید و گفت بیک خطا که ما را افتاد بیک کلمه در حال ختم
 بر لفظ ما رفت تعلق کردی و نفسی نظیر را باطل کرد ایندی و در آن جناب
 بابت ناصحان تواند بود تا اتم و تکبیر بجای می آوردی و در اثناء عتاب
 بر لفظ می راند که سخت اند و مناک شدیم هلاک ایران دخت و زینت
 دوزن همبشه اسیرانده و بسته غم باشند بلی انک نهمت بید کردار
 مصروف دارد و دیگر انک در حال قدرت نیگوی کردن فرض نشود و بعد
 دولت و متمتع نعمت ایشان را در دنیا اندک دست دهد و حسرت در
 بسیار پایدار باشد ملک گفت از تو دور و دور است گفت دور
 از دوزن گرفته است بلی انک نیکی و بدی را یکسان ندارد و ثواب و عقاب
 عقی را انکار آرد و دیگر انک چشم از نظر حرام و گوش را از سماع نجس
 و غیبت و فرج را از ناشایست و دل را از اندیشه حرص و حسد باز
 نتواند داشت ملک گفت حاضر جواب مردی ای بلار گفت سه تن برین
 سیرت تواند بود با دشاهی که در دخیل خویش لشکر و رعیت را شرکت
 دمد و زن که برای جمع خویش ساخته و آماده اند و عالمی که اعمال او
 بتوفیق آلاسته باشد ملک گفت بخور کرد ایندی مرا بلار گفت

صفت بخوری سوره و تن درسته آید سوار است سگو منظر زشت مجبور
و شوی زن جوان با حال که دست اگرام و تعهد او ندارد و پیوسته از
وی نافرمانی بشود ملک کعب ملکه را هلاک کردی بسعی ضایع از حق بوجه
گفت سحر سه کس ضایع باشد انرا جامه سپید پوشد و شیشه کری کند
و کاز که همت کسوت فرغ دارد و همه روز میان آب ایستد و باز در کاز
که زن و کودک خوب بگزیند و عمر در سفر گذارد ملک گفت که سراوارک
که در تعذیب تو مبالغه رود کت دوزن شبان این معنی تواند بود انرا
و گناه را عقوبت کند و انرا در سوال با مردمان الجاح کند و اگر عذرک
گویند نشود ملک گفت صفت سفاهت در بود درستی می آید کسوت
و قاحت بر تو جفت گفت سه کس بابت این سمت باشند در روی
که خوب می ترشد و تراشد در خانه میگذارد تا جای بروی نکل شود و چلا
که در صفت خویش مهادتی ندارد سر مردمان را مجروح گرداند و از آخرت
بخشورم بماند و تو انرا که در عزبت مقام کند تا مال او بدست دشمن افتد
و باهل و فرزندان نرسد ملک گفت مرا آرزوی دیدار ایران خفت
می باشد گفت سه تن آرزوی چیزی بر بند و نیا بند مفسدی که ثواب
مصلحان چشم دارد و بخیلی که سنا اصحاب مروت توقع کند و جاهل که از سر
شهرت و غضب و حرص و حسد برنجیزد و نمی بود که در آخرت جان او
با جان نیک مردان فرام آید ملک گفت من خود را در رنج افکنده ام
سه تن خود را در رنج دارند یکی آنرا دره صاف چشم فرو ندارد تا دم
کران یابد و باز در کان چسبیدن و وارث که مال از وجه ربا و حرام می
الفیضد ناکاه بقصد حاسدی سپری شود و بال باقی و مال ضایع و سیرک

و سر که زن جوان نابکار خواهد هر روز از وی سرزدی میشوند و از سرور
 آن نیت بر تنی هر که مقصود میکند و آخر هلاک او روان باشد
 ملک گفت مادر چشم تو نیک حیر می نماید که اگر در کزارد سخن این دلیرک
 چای می شستی کس بجد و مان در چشم سه طائفه سبک نمایند بند
 فراخ سخن که ادب مفاد صفت محذوم نداند و گاه و بیگاه در خاست
 و نشست و جاشت و شام با ایشان برابر باشد و محذوم هم مزاج دوست
 و نجاش و از رفعت منزلت و نخوت سیادت بی بهره و بند خایین
 مستور بر اموال محذوم خنایک مدت مال او از مال محذوم در کوزد
 و خود را از چنانی صورت کند و بند که در جریم حوم محذوم بی استحقاق
 منزلت و اعتماد باید و مخالطت ایشان بر سر او و وقوف شود و بر
 معذور کردند ملک گفت ترا باد دست مضیع و سبک سر شرف یافتیم
 ای بلار گفت سه زن بدین معایب موصوف تو اند بود آنرا جاهل
 سفیه را بر راه راست خواند و بر طالب علم تحریض نماید چند آنرا باندک
 حاصل مستنظر گشت از وی کسی ناسزا شنود و ندانند آفت فایده زد
 و آنرا حق عاقبت را بتالف نه در محل خویشین مستور و در آنرا
 محرم کرد اند هر ساعت دروغی از وی آید میکند و منکر میسر
 وی حواله و انگشت کزیدن دست نگیرد و آنرا سر با کسی گوید که
 در کمان را از خویش بتمالک و تیغ قطعه کور نباشد ملک گفت
 دین کار بر مثل بود لیل گرفتم گفت جهل و خفت سه کس لخر کات
 و سگات ایشان ظالم کرد آنرا مال خویش بدست اجنبی و دیعت نهد
 و ناسناخته را میان خود و خصم حکم سازد و آنرا دعوی شجاعانه و

و کسب مال و نالغ دوستان و ضبط اعمال کند و آنرا در روز جمعه
و منکام نیکبخت و میان توانگران و وقت قهر دشمنان و فرصت استیلا
بر بادشاهان برهانی تواند نمود و آنرا گوید من از اروهای جهان
فادغم و اقبال من بر لذت روحانی مقصورت و در همه احوال سخن
مروا باشد و قبله دل احکام حشم و شهوت را شناسد ملک گفت که میخواهی
که ما را ملکی را بدین تلقین کنی و کفایت نمودن و در خولش بر عالمیان
عرض دمی گفت سه تن در خولش کان مهارت دارند و هنوز در مقام
جهالت باشند مطرب نو آموزی که هر چند گوشت زخمه او با ساز و الحان
یا ران یا سمرقند و ترمج هم و زیران در صعود و نزول شناسد و نقاش
نی تجربت که دعوی صورت گری شوند و در آن امیزی بنایند شوخ بهایه
که در محافل لاف کارگزار می گردند و چون در معرض ممتی آمد از زیر دست
در چند وجوه سفته خواهد ملک گفت بناحق کشتی ایران دخت را ای
بلا گفت سه تن بناحق در کارها شرع نمایند آنکه تصلف دروغ بسیار
کند و فعل او قول را تصحیح نرساند و گاهی که بر خشم قادر نباشد و باد
که سرگس را بر عزایم خولش خاصه در کارها بزرگ اطلاع دهد ملک گفت
ما از تو ترسایم ای بلا گفت غلبه هر اسنی موجب چهار کس است
از مرغ خورده که بر شاخ بارک نشسته باشد وی رسد از آج آسمان بروی
افتد و برای دفع آن پای بر هوا میدارد و کلنگ که هر دو پای از بیم گران
حرم خولش بر زمین نهد و گری که عدای او خاکست و می رسد که نماند
و خفاش که روز از بیم بیرون نیاید تا مردم بحال او مفتون نگردد و چون
دیگر مرغان اسپردام و قفس مجوس نشود ملک گفت راحت دل و خرمی عیش را

بدوود کردیم بقدر ابران دخت گفت دوین همیشه از شاد کامی نیست
 نصیب باشد غافل که بصحت جا بیل مستل کردد و بدخوی بلند که از اخلاوت
 تا بسند بد خویش بهیج تاویل خلاص نیابد ملک گفت مرد را ازین و سزا
 از بدی نمی شناسی ای بلار گفت فکرت چهار تن بدر محط نکردد انک دردد
 دایم و علت هایل مستل باشد و باندیشه دیگر نبرد دارد و بنده خان که
 در مواجبه محمد و مکار مکار افتد و انک یادشتر شیخ ادع در کار ایدد
 او از تمامی کارها منقطع شود و ستمکارانی پاک که در دست ظالمی از خود
 قوی بردر ماند و در انتظار بلاهای بزرگ بنشیند ملک گفت همه شکهارا
 کم کردی گفت این وصف بر چهار کس زیبا نماید انک حور و انور را فضیلت
 شمرد و انک برای خوش معجب باشد و انک بزدلی الف گیرد و انک ازود
 در خشم شود و دیر برضا آید ملک گفت بتو و انک شاید بود ای بلار
 گفت بخت خرد مندان چهار تن مستحکم نکردد ما را آشفته و دزد کرسنه
 و پادشاه بی رحمت و حاکم بی دیانت ملک گفت مخالفت تو حرام
 شد گفت اختلاط چهار چیز منتهی در دست مصلح و مفسد و خیر و شر
 و نور و ظلمت و روز و شب ملک گفت اعتماد ما از تو برخاست گفت
 چهار تن را اعتماد اهلیت نبود دزد مقیم جسم شسته نخاش از رده
 ما غور و اندک عقل نادان ملک گفت ریخ من بدان نه نهاییست که در
 دیگر دردها دیدار ابران دخت بود و دردد او را شفا نمی یابم گفت از جهت
 ریخ نوع از زمان غم خوردن مباح است انک اصل گریه و ذرات شریف و
 رایس و عفاف شایع دارد و انک دانا و بردبار و مخلص و بکل دل باشد
 و انک در همه ابواب نصیحت برزد و غیبت حفت و رعایت نکند در درنگ

X

دید و خیر و شر موافقت و اقیقاد را شلیع و شعاع سازد و آنکه منفعت
او بر مؤمنان در حجاب باشد و بمن قدم و نخستین صحبت مشاهدت ملکوت
هر که ایران دخت را بمبارد رساند زیادت از نیمی او مال فرماید گفت
مال بنزدیک پنج تن از جان عزیز تر است آنکه خصل از برای آخرت کند و آنکه
زیر دیوارهای کوان برای خانه سبج گیرد و آنکه بیار و کانی بند ریازود
و آنکه در معادن مزدور استند و آنکه تعرض اصحاب فرمان و ارباب
مقدورت باغرای خصمان استان جایز بیند ملکوت در دلم اما از
توجراحتی منکر گشت که رفق و لطف دهر آنرا می تواند بود
عداوت میان چهارتن بدین طراوت مقصورت کرک و میس و کرب و
بارود راج و بوم و زاغ ملکوت بدین ارتکاب خدمت همه را
بنا کردی گفت مفت تن بدین عیب منسوب باشد آنکه احسان
و مروت خود را نیست و اذیت باطل گرداند و پادشاهی که بنده کامل
دروغ زنی را تربیت فرماید و ممتد درشت حولی عقوبت او بر صلت
و مبررت بخرد و مادر مشفق که در تعهد فرزند عاقبت یافت نماید و از اد
مردی که بد عهد مکار را درود دعوت خویش معتمد بندارد و آنکه گفت
دوستان مخزن کند و آنکه زاهدان را از عقیدت اجلال لازم نشناسد
و ظانم و باطن در حق ایشان یکسان ندارد ملکوت باطل گردانید
جمال ایران دخت را بگشتن او گفت پنج چیز همه اوصاف سوده را باطل
کند چشم چرم سرد را در لباس تشبیه عرض دهد و علم او را در صنعت
جمل فرماید غم عقل را بپوشاند و تن را نزار کند و کار را در ایم در
نفس را بفشارد و کوسنی و تشکی جانوران را ناچیز گرداند ملکوت

با تو بس ازین مازا کاری نمائند ای ملا گفت خردمند انوا باشش تر آشنایی
 شوند بود انل مشورت با کسی کند که از پیروایه علم عاطست و خرد حوصله
 را که از کارها شایکانی سلاید و دروغ زنی را که برای خویش اعجاب نماید
 و هر صی که مال را بر نفس ترجیح دهند و صنعی که سفر دور دست اختیار کنند
 و خوشترین بنی که استاد و محدود سیرت او را بیسند دملک گفت تو نا از نموده
 به بودی گفت ده تن را نشاید از نمودن جماع را بچنگل بزرگ را در کشا و زدی
 محدود را در محجرت باز کارا وقت حساب دوست را در حکام حاجت
 اهل را در نیکت زاهد را در اجرا از ثواب و نبات فاقه زده را در دوستی
 و صلاح و عزمت کسی را بترک مال و زنان بگفت از سر قدرت خویشتر
 داری چون سخن اینجا رسید و اثر و کراهیت در پیشتر ملک ظاهر گشت بلا را خاموش
 شد و با خود گفت **مصراع** وقتت اگر نوبت غم در گذرد و آن
 ساعت ملک را بد ملا ایران درخت شاد کردیم که اشتیاق بجای آید
 و نیز عظیم انماض فرموده بر چند نژاد و سفاسف که ای را در کردم و انکا گفت
 زندگانی ملک در از آباد ملک را در روی زمین نظری نمی شناسم در اینجا رسید
 است و از تواریخ نشان داده اند و تا آخر عمر عالمم خواهد بود که بنده با
 سده قدر و حست منزلت خویش بر آن جمله سخن فرایند و قدم از اندان خوش
 با حقارت گذار می نهاد البته حستی بر ملک غالب گشت ذات بزرگواران همچنان
 بحال حلم و سبکد آراسته و برین صبر و وقار محلی بحال حلم و بسطت علم او
 نهایت و جانب عفو و انماض او بندگان را میهد و حیرات او حمله کرد ما را نشاید
 و آنرا کم ازاری و یافت او شایع و اگر از کردش حرج بلای نازک کردد و از تصرف
 بخوش حادثه واقع شود که بعضی از نعمتهای آسمانی را منقص کند در آن مجلس ملک را غمناک

تفسیر

تواند دید و جناب و از وصفت جمع و قلق ^{شیر} میباشند و نفس گرم را در همه
اجوال شنایند ریاضت دهد و در صفا و بقضا از فراغ شناسد ^{بالکمال}
استیلا و استیلا حاصل است و اسباب امکان و مقدرت ظاهر بخاوند
و اعضا ملکانه در حق بندهکان مخلص است برین سیاقست و باز جماعتی که خوشتر
در محض لغات دارند اگر اندک نخوری و نمردی اظهار کنند و بتلوخ و قسریع
چیزی فرمایند که بمعارضه و موازنه مانند شود و در تقویم و تعبیر
اینان مباهلت رود که عزت ملکی و پادشاهی اقتضا کند و خاص و عام ^{است}

تم

و رعیت را بجز واقفان ایشان مشاهدهت افتد **شعر**

که جرح فلک صمیم تو باشد بخت با جروح بگوئی همه حال و راسی
و چون از قدرت بدیدند و سوز خط آوردند و در اکرام و انعام فراخور ^{عظمت}
و فرط سیادت آن افراط نموده اید که تابع مفاخر همان و فرست ^{تو} ^{ملوک}
بدان آراسته گردد و ذکر آن بر روی روزگار حالی نیابان شود تا این کارهای
افتد را که بقدر بر افتاد سخنان ^{نه} ^{مخاطب} ^{که} ^{بر} ^{لفظ} ^{من} ^{بنده} ^{رفت} ^{استماع}
ارزانی دارد کدام بنده از عاطفت را شکر تواند گزارد و سمسر بر آن حاضرند
و بنده نگاه کار در مقام تبسط اقامت رسم سیاست را جز حلم و کرم ^{ملک}
حق محراب صوت توان گردد و من بنده نگاه خویش اعتراف میکنم و اگر ^{ملاعق} ^{مغز}
فرماید محو مصیبت باشد که خطای کرده ام و در امضای فرمان ^{تا} ^{جبری} ^{چایند}
شمرده و از بیم از مقام و هول از خطر باز اندیشیده و باز مینمایم که ^{ملکه}
جهان بر جایست حد ^{داک} ^{ملک} ^{ان} ^{کلمت} ^{بشود} ^{شادی} ^و ^{فشاط} ^{بروی} ^{غالب}
گشت و دلایل و زحم و ابتهاج و مخایل مسترت و اریاح در ناصبت ^{مبارک}

شعر ظاهر گشت و گفت

ازیم

ان من یافقه مقصود و زاد دل خوشتر از حوادث شده بیکانه و بلاد و دل خوشتر
 من بعد ما کان لیلی لاصباح له کان اقل یوم الحشر آجره و لیس
 فرمود که مانع سخط و جامل سیاست آن بود که صدق اخلاص و مناصحت تو
 میدانست که در امضا و ان مشال توقیفی کنی و لیس از مزاجت و استطلاع
 در ان شرع پیوندی که سهوا بران دخت از حی نزرک بود عذاب تا ان غایت
 هم نشایست و بر تو ای بیاد ان مفاومت تا و ان نیست چه مخواسی که قرار غم
 مادر تقدیم و تا خیر ان عرض سناسی و با تقاضا تمام قدم در کار نمی بند
 حیزم و خورد و یکاست تو از موده ترکشت و اعتماد بر یک بندگی و طاعت تو
 و خدمت تو در ان موقعی هرج بسندید که تر یافت و ثمرت آن هرج منماتر
 ارزانی میدارم و خدمتکار باید که بزبور و قار و حیزم متجلی باشد تا استخدام
 متضمن فایده گردد و راست گفته اند که **راحم بعور اوج**
 بیش حصار خرم تو کان خرد و لست بحر محیط سنل نیار دخت
 این ساعت بیاید رفت و پرش ما با فراوان از زومندی با یوان دخت

بیت
 باید رسانید و گفت
 و طلعت تو مجلس ماه بود کردوز
 و قامت تو میدان نسو و بود لبان
 و تجیل نمود تا رود تر بیاید و بهجت و اعتداد ما که کجیات او تا ان کشت تمام
 کرد اند و ما نیز از حرم مفارقت محله مواصلت خرامیم و مثال دیمیم تا

بیت
 مجلس بیاریند و بیارند
 زان می که جواه عاشقان از نقت انگشت کند بر آب زورق را
 صهبان و تلغ و خلال اناها کالشمس مشرقه خلال ایاتها
 ترکفت ناعیه العصبی قد الیست جل الشبار تمسیر فی فضلاتها

بلا گرفت صواب نیست و در امضای آن روزی تو خود شرطیست **سعر**
 می کشی عمامی کشد اندوه مردان و بر کشد
 در راه رستم می کشد جز در خست رستم
 آمد و بنزد کل ایران دخت رفت و گفت **شعر**
 روز مبارک شد و مراد بر آمد یار جواقبال روزگار در آمد
 دور شب غم گذشت و کز یه عادت نوبت شادی و خنده سحر آمد
 و بشارت خلاص و مثال حضور هم بر ساینده مستون بر فرور ساخته
 و بسیچید پیش خدمت شد و هر دو بهم بش ملکه آمدند ایران
 دخت زمین نوس کرد و گفت شکر باد شاه مدن کشایش که فرمود
 جلوه دائم گزارد و اگر بلار را بجا کلم و رفت و فرط کرم و رحمت ملکه
 نقت مستحکم بودی هر کزان بائی و تا امل بنا رستی کرد ملک بلار را
 گفت بزرگ منی متوجه گردا بندی و من همیشه مناصحت تو و او بودیم
 و لکن امروز از ظن مخصوص پیوست و کمان اندازان لغز کشی قوی
 دل باش که دست تو در مملکت ما کشاده و فرمان تو بر فرمان
 بردار از ما نافرست و بر اسصواب تو بر حل و عقد و صرف
 و تصرف اعتراض نخواهد رفت بلا گرفت ملکه در مزید
 بسطت و دوام قدرت دایم باد و پاینده بر بندگان **سعر**
 عودت کند عاده فاصبت لها اعترت لها و روز و بجاها
 ملکه گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغافر مودیم و در مستقبل
 تو تا امل و مشاورت و قد بسد و اسخارت مثال بدیم صلت
 کوان ایران دخت را و بلار را از آنی داشت هر دو شرط خدمت

طایع آوردند و در بعضی کشتن آن طایفه برآمده که خواها را از آن خط
 خصیصه کرده بودند رای را فرار دادند و ملکی مثال داد تا ایشانرا نکال
 کردند و بعضی را بردار کشیدند و بعضی را شمشیر بگذرانیدند و کتار ابرو
 حکیم را حاضر کردند و بمواهب خطیر مستظهر گردانید و برآمده را بران
 حال بد و نمودند گفت جزای خانیان و سزای غادران ایست روی
 بسادشاه آورد و افرینها کرد و بر لفظ راند که **شعر**
 رضاندادی جز صبح در جهان تمام رهان کردی جز مشکل در زمین عنماز
 او بر نوت و ملکی بیلا رافر مود که باز باید کشت و آسایش داد که نامانم بکس

خرامیم که راست نیاید چنین **شعر**
 در جهان شاه روی و ما فارغ در قدح جود و ما هشیماز
 خیز تا ز آب دیده بشتاییم گردان حال بوده غدار
 ترک تازی کنیم و بر شکنیم نفس زنگی مزاج را سارار
 ایست داستان فضیلت حلم و نبات و ترجیح آن بر دیگر اطلاق و لوک
 و عادات با دشامان و بر خورد مند پوشیده نمائند که فایده بیان این
 امثال اعتبار خوانندگان و انتباه سمعانت و هر که بعنایت
 از این مخصوص کشت نمودار افعال او تجارب متقدمان و اشارات
 حکما باشد و بنای کارهای حال و استقبال و مصالح امروز و فردا
 بر قاعده حکمت و نسلاد هصافت نمند و الله الموفق لما یفیع فی العاجل
 و الاجل بفضله و رحمته

باب **الصایغ والسیاح** فی ذکر



دای گشت برین را که ششودم مثل حلم و تفصیل آن بود یک مجاس باو شاه
و مناقب جهان داران اکنون باز گوید در استان ملوک در معنی اصطفا
خدمتکاران و توجیح جانب صواب در استخدا ام ایشان تا مقرر گردد
که کدام طایفه قدرتی بپس نیگو تر شناسد و شکر آن سبزه تر گوید

پرهیز من جواب داد **شعر**

ان الصلبيعة لا تكون صنبيعة حتى اصاب بها طرقت المصنة
و قوی تو درین معانی شناختن مواضع اصطناع و محل اصطفاست
بادشاه باید که صنایع خود را با انواع امتحان بوسل زند و عیار را روی
و اخلاص و مناقبت هر بله معلوم گرداند و معول دران تصور و عفا
و تودع و صلاح را داند که مایه خدمت ملوک سدادست و محمد
خدای برسی و دیانت و آدمی را مبع فضیلت از آن فو او نیست قال
صلى الله عليه وسلم كَلِمٌ بَوَّأَدَمَ طَمَعَتِ الصَّاعُ بِالْعَمَا
فَضْلُ الْآبِ بِالْقَوَى وَصَفَتْ وَرَعِ انْكَاهُ جَمَالَ كَيْدِ رَكَّةِ اسلاف
وَعَفْفٌ مَذْكَورٌ بَاشَنَدُ وَبَصِيَانَتٌ وَتَقَشَّفٌ مَشْهُورٌ وَمِرْكَاهُ لَهْ سَلَفِ
این شرف حاصل آمد و صحت استمخلف بدیشان از وجه
ثابت گشت و همدات و مجاس صفات این نفاخر را بیاراست
سعادت و استقلال ترشح و تربیت روشن شود و اگر درین سررابط
البتة نشاید که معروض محرمیت اقتد و در اسرار ملایم داخل نیاید
از آن خلالها زاید و آنرا مدهت پیدااید و مضرت بسیار بهر وقت

راه با شیب و وجه تاویل منفعت صورت بندهد **شعر**
ماهی لشنه کوفک سپرد خود همه اب روی بود خورد

ایشان چندین ثمرت داد اگر او از وصول من خبر یابد مقدم مرا از
 چه نوع اهتزاز نماید و در تقدیم ابواب و تملطف حدیث تنویر و تکلف
 لازم شناسد و بار شاد و هدایت و معونت و مظاہرت این پیرایه
 مسرحتل خرج شود و هدایت و معونت و مظاہرت او که بصارت او
 در ان باب زیادت باشد و قوف بر قیمت و بهای آن بیشتر و در جمله
 جدا آنکس شهر رسید در طلب او استاد چون بهم پیوستند زر که استقبلاً
 نمود و او را با جلال و اعزاز و افرینش و در وساعتی غم و شادی گفتند از
 مجاری احوال یکدیگر استعلامی کرد و در اثنای مفارقات سیاحتی کرد
 پیرایه تازان کرد اند و دل جوئی که در فروختن آن از وی چشم نمیداشت
 باز راند و عین آن اجناس بد و نمود زر که با ذکر کرد و گفت کار دست
 اناخذ یلها المحاکت و عذیبها المرحت و بی لحظه دل توانی
 فارغ میکردانم و آنکه مرورت در خدمت امیری بودی پیرایه را بشناختی
 و با خود گفت فرصت بزرگ یافتم الوا تمالی بزرگم و آنرا ضایع کردانم از
 فوائد جزم و خدافت و منافع عقل و یکاست و بی همه کردم و پس از آن
 فوات بسی باد بهام و در کردان نرم غریمت برین عذر متر اداد و بدو
 رفت و خبر کرد که کشنده دحتر را با پیرایه بفرقت ام و با حیاط نگاه
 داشته نعمت من با او بیامد و سیاحت را با پیرایه بدرگاه حاضر آورد

بجاریه چون مراجع شناخت زر که را گفت **بیت**
 کشتی مرا بدوستم و کس نگشته بود زین زار ترکم راهم کز بد شمنی
 و جوهر بمصدق آن طن کشت ملک کمان برد که او نگاه کارست نموده او را
 در شهر بگردانند و در اکتد و در اثنای این باب آن مبارکه ذکر او در شیب

حکایت بیامده است او را بدید بشناخت و در حرس سزد یک او رفت
و چون صورت واقع بشود رنجور شد و گفت ترا ننگه بودم که ادب خاصه
بد کو مری و فاباسد یادش شک بدی و مکافات احسان آسایت لازم شمرد

قال النبي صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ **أَتَوْهُمُ فَأَحْسَنَ إِلَيْهِمْ**
عِنْدَ الْأَصْدَلِ بليت

کی دهد باده خاصه نوش کوار کزدم نوش خوار و نیش کوار
و هر که از لیم بی اصل و حدیث عقل مرد می چشم دارد و در دفع حوادث
بند و استعانتی کند بجهان با سنده که آن عزیز می گفته بود **مُنْقَلِبُ اسْتَعَانَتِ**
بِدَقَّةٍ و من از نخت را در مانی اندیشیده ام و بسرا میرا برنده و شهر
در معاجرت آن عاجز اندان نگاه دار و اگر با تو مشاور می رود پس از آنکه
یکفیت حادثه خویش مفسر گردد اینده باشی بدوده تا خود شفا با بد مگرد
حیلت خلاص یابی و بجای دست دهد که آنرا وجه دیگر نمی شناسم **سَبَّاحُ عَدَدِهَا**
خواست و گفت خطا کردم و در رنج در راز خویش با جوامردی را محرم داشتم
ظَلَمْتُ وَأَذْجَلْتُ سَوَاكَ قَصْدِي وَإِذَا اسْتَمَكَيْتُ غَيْرَكَ عَظْمُ شَأْنِي
ما را جواب داد که از سر این معدرت درگذر که کارم تو سابقست **سَوَاكَ تَوَارِجِ**
وَكَيْفَ أَمْسُ شَرُّكَ إِنْ مَنِي نَعْبَتُ تَقُولُ لَكَ وَأَمْتَانِ پس از
بالا آواز داد حنا بک و مهر اهل کوشک بشنوند و کس را بدید که علاج ما کریه
بدست مجبوس است رود او را بریزن آوردند و بسرا میرا برد نخت حالت
خویش باز نمود و آنکه بسرا علاج کرد و اثر صحت پیدا آمد و برات سا
و نزامت جانب او را ان حواله رای امیر را معلوم شد صلی کران رود
و مثال داد تا زکر را بر دار کشیدند و چه دروغ در آن زمانه آن بود

که از تمام کسی را در بلا افکندی و اقرار ظالمی آن عفویت که منهم مظلوم را
خواستندی کرد در حق تمام تقدیم افتادی و نکوکاری هرگز ضایع نباشد
و جزای بد کرداری هیچ وجه در توفیق نماند و عاقل باید که از ظلم و ایذا
بیزهرد و اسباب مقام درد نیا و توشه آخرت بصلاح و کم از آرزوی بسازد
الحیرتی و ان طلال الرمان نیر و الشرحی و او علی و
ایست مثل با دشامان در اختیار صنایع و تعرف حال اتباع و تجوز از ارج
برسد همه اعتماد فرمایند که برین جمله از ان خلفها زاید و الله یعصمنا
و جمیع المسلمین مما یوردنا و آیاتهم شرابع الشفا و الهلکة بمنه و رحمته
و حوله و قوته و صل الله علی محمد و اله و عترته و صبه الطاهر جمیع

باب ابن الملک اصحابه

دای گفت بر منم را که شنودم مثل صنایع ملوک و احمیتا ط که در ان واجیست تا
بدگوهر و نادانرا استیلا و بیفید که قدر بیت نداند و شکر اصطناع نکند
آنوز باز گوید که چون کرم عاقل و زبری واقف بسته بلا و حسنه زخم عیسا
باشند و سلم عاقل و ابله جاهل در ظل نعمت و ناه غیبت روزگار میگذارد
نه انرا عقل و کفایت دست گیرد و نه اورا جهل و حماقت از پای در آرد
شعر
انرا بی الیکاس قد بر کوا سدی و اعنته الاموال طوع الادر جمع
ز بخشش منم و بی مانده دو صد دانایک منزل ز سعادت مقصدی لسته هزار که سزارد
بس وجه حلت در جذب منفعت و دفع مضرت جلیست بر منم جواب داد
که عقل عمدت سعادت و مفتاح نعمت و سرک بدان حلت عقل بود
و جمال حلم و ثبات بدان پیوست سزاوار دولت و شایان غیر و رفع کشت

اما ثمرات آن بقدر برزلی متعلقست و باد شاه زاده بر در شهر مبطور نشسته
بود که اصل مهر سعادت هماغضای آسمانی است و وسایل ضایع و باطل
بخش از حق بهمان بر سعادت خود بر اثر و لاف برز علی است

و از سخن راداستانی گویند رای پوسید چگونه است **آنرا**
باز شاه زاده و وزیر خجیر

چهار تن در رای یکجا افتادند اول با د شاه زاده که انا اظهارت
عرف و شرف منصب در حرکات و سکنات وی ظاهر بود و علامات اقبال
و آمارات دولت در افعال و اخلاق وی واضح و استحقاق وی منزه ملکست

و رتبت سلطنت را معلوم **شعر**
و لم از امثال الرجال تقاوتت لیدی المجد حی اغد الف بواجده
و دوم توانگر که بود در خط که چو در بهشت بن جرمالش سحر کردی و شیر سوار فلک

بیش رحسار تر شده شدی طراوت با لطافت و لباقبتی نهایت **سعر**
کان آن خضر را فی مسیل عذاره ذبیبت نماند فی العبیر تر حلال
من غلام آن خط شکن که کوی مورچه پای مشک الوده بر برگ کل نسرین نهاد

قد و العقل من مرضی لفتد و در خطه فبا یکدیگر خطی نفسیه لا یجد هـ
طایفه باز در کمانان او را بشناختند و حال بزرگی خاندان و بسطت مملکت اسلا
او باز گفتند اعیان آن شهر را چو در او موافق نمود گفتند بایست اما رتت این خطه

اوست چه ذاتی شریف و عورتی کرم دارد و بی شکر در ابواب عدل و عاطفت
افتد او تقبیل بسلف خویش فرماید و رسوم سوده و آثار پسند بکن انسانرا
زنده کرد اند **شعر**

میترا ایشد جده ایشد بهیمه تقبیل فیها ما جلا بعد ما جلا

و ان یطلب مسعاه مجده بعیده نیلها بحمد از بحی و و ابسید
 كما مدت الکف المضاف بناها الی العصد فی المکررات و ساعد
 و در حال صفت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و توکل او را ثمرت
 بدین بزرگی حاصل آمد و هرگز در مقام توکل ثبات قدم برزد و آنرا بصفت
 نیت نریز کرد اند ثمرات آن در دین و دنیا شرح مهننا تر بیاید و در آن شهر
 شفق بود که با دشمنان روز اول بر پیل سپید کرد شهر بکشند و او همان
 رستم نگاه داشت چون بدروان رسید و کلماتی که یاران او نوشته بودند نمود
 تا پوسته آن نوشتند که اجتهاد و عقل و جمال نگاه ثمرت دهد که نصرت
 آسمانی است موافقت نماید و عبرت جهانیان که در حال تمامست هرگز توکل
 باز آمد و بر تخت مملکت قرار گرفت و یاران را خواهد و صاحب عقل را با وزیران
 X ملکی متقدم شرکت داد و صاحب اجتهاد را در جملة عمال و ارباب
 حرمت آورد و صاحب جمال را اصلی کزان و موسی خطیر انداز
 داشت و فرمود که ازین قصه بیاید رفت تا زبان بر تو مفتون نگردند
 و از آن شری و فساد نریزاید و نگاه علما و بزرگان را حاضر خواست و گفت
 در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و یکاست بر من راجع است
 اما ملکی بغایت از او مساعدت روزگار روان یافت و همی ایان من
 در کسبت میکوشیدند و سرگردان است آویزی حاصل بودند بر دلتش و قوت
 خویش اعما میداشتم و نه بمعونت و نظا هرت کسی استظهار می نمودم
 ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زبان جوهر دو معنی بنوان همی معاینه دید
 کنی کسی بدوید و ندید کنکون قصه یکی ز راه بچسبید و پیشگاه رسید
 و از آن تاریخ که برادر مرا از مالک موردت براند مرکز از درخت چشم ندانستم

برعکس شود مخرج بغایت می رسد شادی کن چون غم نهایت رسد
 کذی اغیب الا یام نبوی و انعم نعم و انعم انعم تارة و عتار
 از میان هاضران مردی سیاح برخواست و آنج بر لفظ ملکانه میسرود
 سخن سنجیده است بشا همین خرد و تجربت و ذکا و فطنت و هم اهلیت
 جهان داری را از علم و حکمت روشن تر نیست و استحقاق پادشاه بدین
 اشارت چون افتاب تابان ظاهر گشت و بر جهان افروز خود موضع شمع
 و استقلال پیشین نمایند **الله اعلم حیث جعل**
رسالاته و سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزلت رسانید
 و نور عدل و ظل راوت تو بر نشان گسترده چون او فارغ شد دیگری برخاست

و گفت فصل بود در توقف خوانم داشت و بریزینت اقتصار نمود
 یکانه عالمی شایحی گویم پیش از نرسیدن سال آنست که کوئی هزاران بار در این
 و اگر فرمان باشد سرگذشتی نطالعت کن مثال داد که بیاید گفت گفت من
 در خدمت برزگی بودم که چون شد و فاسی دنیا بشناختم و بدانت که این
 عرو و سرناله بسیار شایان جوان را خورد و بسی عاشقان سرافراز را از با

شعر

در آورد
 سوّم بملوک لا تدوم لصاحب لستور فر و کلا یجیب الخاطب
 جواز من کند پیر گشته دور دست همان بدای از زحور
 سه طلاقت ده ارت بیخ من است زانگ این کند پیر شوی گشت است
 با خود گفت که ای ابله دل در کسی می بینی که دست زدی بر سینه هزار پادشاه
 کا مکار و شهر یار جبار نهادست خوشت را در ریای که وقت تنگ و
 عمر کوتاه و راه دراز و در بلبش نفس من بدین مرعطت انقبای یافت و بنشاط
 و رع

و رغبت روی کار آخرت آوردم روزی در بازار جفت هدهد صیادک
 میکرد ایندخواستم که برای رستگاری عقیمی ایشانرا از بند برانم صیاد
 دو درم بها کرد و من در ملک خویش دو درم داشتم فشرده بماندم چه از
 دل بخرج دو کانه رخصت نمی یافتیم و خاطر بدان مرغکان می بگرست
 آخر توکل کردم و مردور را خرید و از شهر بیرون بود و در بیشه بگذاشتم چند
 بیای درخت پیوستند و بر آواز دادند و غذرها خواستند و گفتند
 چالی دست بجزازات نمی رسد اما در زیر درخت کجی است زمین لشکاف
 و بردار من کفتم عجب کاری کنج در زیر زمین می بتواند دید و از ملک صیاد
 غافل بودند جواب دادند که چون قضا نازل گشت بحیلت آنرا دفع نتوان
 کرد که ارعاق بصیرت بر باید و از غافل بصر بستاند تا نفاق دحلم در من
 آن حاصل آید من زمین بشکافتم و در ضبط آوردم و باز می نمایم تا مثال
 فرماید تا بخرا نه آرند و اگر رای اقصا کند مرا از آن نصیب دهند ملک
 گفت تخم سنگی را کندی و ربع آن برداشتی من احمق شرط نیست چون
 این فصل سپرد اخت خاموش با استاد و رای بدیش سوال نکرد
 گفت آنچه در وسیع امکان بود در جواب و سوال با ملک گفتیم نمودم
 و شرط خدمت در آن جای آوردم او مید و اریک کرامت می باشم که ملک
 خاطر را درین ابواب کار فرماید که محاسن حکمت متأمل و فکر ت جماله هدهد
 و فادع تجارب تنبیه است و بدین کتاب فضیلت رای و رویت ملکانه
 بر بادشاهان گذشته ظاهر گشت و در عمر ملک هزار سال سفید و در وفط خرد
 و کمال دانش او جهان را معلوم شد و ذکر ملک و دولت او بر روی روزگار
 باقی ماند و همه آقا ایم و آفاق یستی رسید و گفت

بیت

تا آنکه صحبت میاز طلبد که ملوک بر میان تو بیاد
 کتاب دایلم را که عرصه ملوک در هجری دویست و پانزدهم پیش بر حار بود
 که بنده کار این دولت را یابند با داصفا و آن ملوک است ذکر آنرا در این کتاب
 که بر امتداد روزگار آمد و پس میگردد در آفتهها و ملتها تا آنکه میباشند چون
 در بیاض از غنای و جمال القاب بیون و زینت بها نام مبارک خداوند عالم سلطان
 عادل اعظم شاهنشاهی بنی آدم استند ملوک العرب و العجم الاله در قاب الامم

شعر

خبر الملوك وارث سلطان نامدار
 بهر شاه قبله شاهان نامور
 شاهی که دوست دوده محمود را نشد
 شاهی که دوست کو مستعود را خط
 مژمن گشت و شته از مناب ذات فی همال که غوغا پس نام و واسطه
 و واسطه ولاده روزگار در تشبیب آن تقریر افتاد و بعضی آثار را می شناسد
 پادشاهان که مفاجری در دولت بدان اراسته گشته است و مضایل ملوک
 و ملت کمال از کمال پذیرفته در ضمیر آن ایراد کرده آمد و رتزی از آنما بخاندان
 شاهان نامور و مساعی جمیع خداوند ملوک اسلاف انار الله بر ایهیتم که در کتب
 و کتب و فلک سیر بطور مهنت و حلقه عبودیت ایشان که آن است و صدر
 و منکب مانه برد اجتناب و وشاج انعام انشان محال بدان مقهور گردیدند
 آمد از آنست که رغبت مردمان در مطالعت این کتاب حکونه صادق کردند و سبب
 قبولی که از مجلس اعلی قلمری شاهنشاهی ضاعف الله اشرافه آنرا از آن بود
 همانی تا بر آن ارجه نوع اقبال باشد و ذکر آن بتبعیت اسم و صیغه است
 فایم که لازالت ثابته الارکان موصلة الی ان ستم خلل یاسد یا هت
 و تا آخر عالم هر روز زیادت نظام و طراوت پذیرد و شته دو چرخ و صد

و میان کار خود دستوری مکرر که از نده تو معذور کن
تو بکن جهد خود نفس و نفس جو موی مراد عذر خواه نویس
جوز نسیم مسطور رسدند بطرفی برای آسایش توقف کردند و بر سر

خبر گفتند **اطرفانک فاعله** ما مه از کارمانده ام
را از ثمرات اجتهاد تو نصیب چشم میداریم تدبیر قوت ما بکن تا فردا
که ما مدتی کم شده باشد ما بنویس کرد کسی کردم بزرگ که سوی
رفت و بر سید که در شهر کدام کار ممتد گفتند میزوم را عزت است
در حال بکوه رفت و پشت واره سره بیست و بشر رسا بند و بر و
و طعام خرید و بدر شهر بنویس که ثمرات اجتهاد کل روزه قوت چهار
کس است دیگر روز شریف زاده را گفتند که امروز بحال خوش کنی
تا امک افراشی باشد آید بشد که از من کاری نیاید و اگر غرض باز کردم
با کار صنایع مانند در بنیشر درآمد و بخور پشت بدخت باز نهاد

توانگری بروی گذشت و او را بدید و گفت **ما همد**
سر از همد الاصل کیم و کتبه

و سوری آید پیش که کار از دست شد **شعر**
اندخیز است و نواف اموی حسن درون چیز دور لب بر من حسن

شهر که بنویسند کل اورفت و گفت گذ با او میگوید **شعر**
فت الم و انی حیث انت فلم یکن ثمنا اخر عینه و لا ممتدم
اگر بحال خوشتر ساعتی میزدانی کنی من عمر جا بدیام ترا زیار ندارد

گفت هیچ مددی نیست فرمان شود از من **شعر**
ند بر دم و برین ای طرفه زری در خانه ترا و در دوح بشیر توئی

هر روز یک بار که کلمه در پیش از باریک روزی و در نماز و در هر روز
درجه بخانه او رفت و روزی در نعمت و راحت بگذرانید و در این
عشرت بواجبی اقامت نمود و بوقت بازگشت با صد درم صلواتی رفت
و بر که یاران بساخت بر در شهر بنویست قیمت یک روز در حال با صد درم
دیگر روز با زرگان بجهت را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود
شاست که بشهر رود در آن تو در کشتی سخن با انواع نفا بر بگو آن آب
رسیده بود اما اهل شهر در خردن آن تو قوی بگو و دند تا کسادی بدید
او تمامی آن بر خویشش غلا کرد و هم آن روز بنقد بفرخت و صد درم
سود برداشت اسباب یاران همیآ گردانید و بر در شهر بنویست که
یک روز خردم صد درم است دیگر روز با شاه زاده را که
اگر تو کل ترا من می خواهد بود تنها روز و در ای ما بیاید داشت
فکره روی شهر آورد از قضا امیران شهر وفات یافته بود مردم
مشغول عزیت او بر سبیل نظام بکوشش رفت و بطرف بنیست
بیکران موافقت نکرد در میان جفا با کنت و بر راند و جان برود
آزودند و کوشش بی مانند او هم آنجا باز آمد و بنیست که است
در آن روزی نظر افتاد در سقامت بیفزود و بیفزود و باز داد
بیک روز اعیان شهر فراموش آمدند تا کار امارت بر کسی فرارید
بیشتر او را بی نبود در مقامی حوضی بیوستند در بیان
دار مسور تر کردارید که من چه سوسی گرفته ام تا از محاد که شما و فرود
و حکایت بفرزاده و حضور او از جنایای خویش باز راند صواب دید
او را بخوانند صواب دیدند که او را بخوانند و استگانی کنند کسی

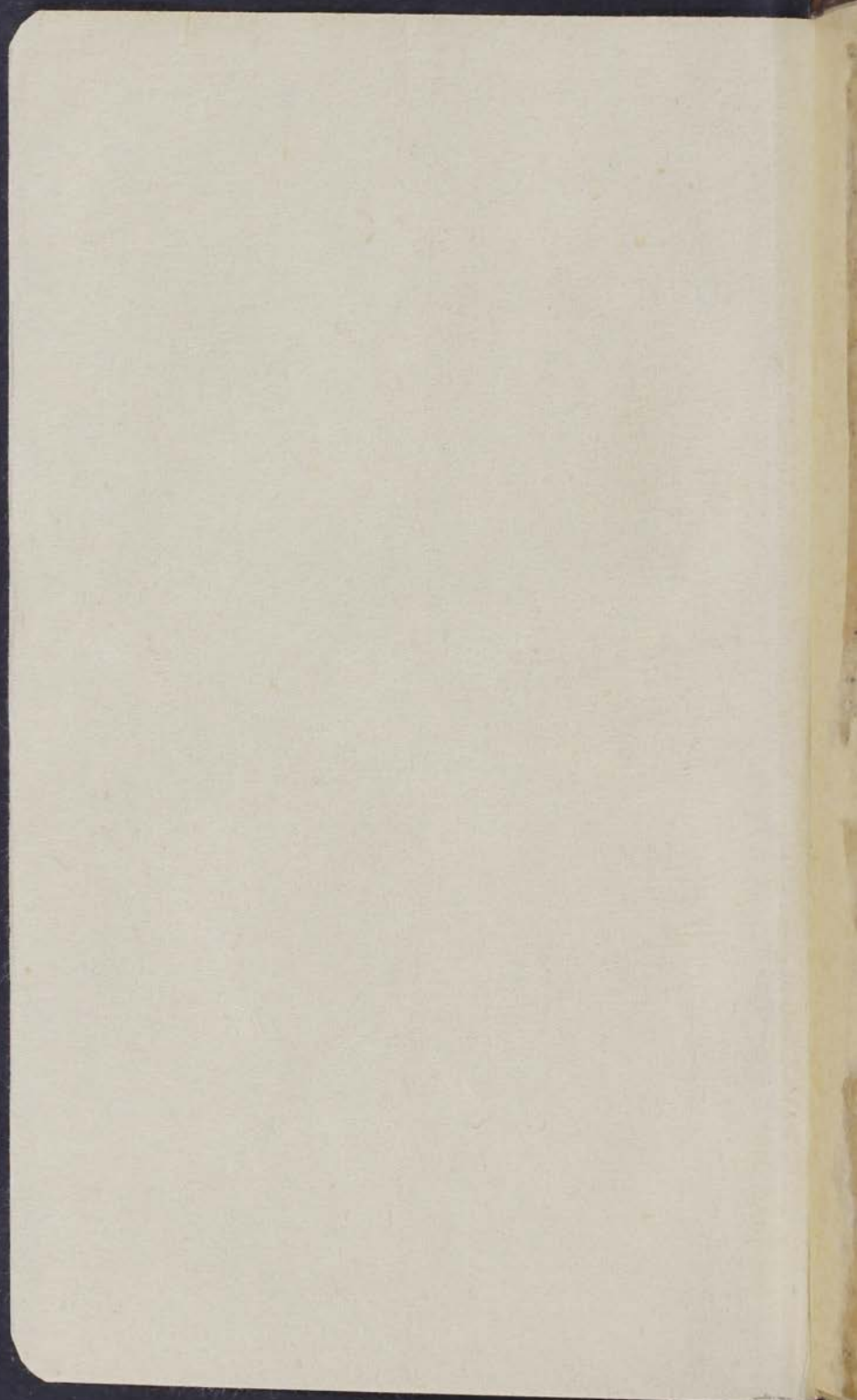
و ملکر از راه راز حقین و انوار کبریا رسیدند که بحسب تقدم چه
 بوده است و منشأ و مولد کدام شهر است و چون سکونت دارین
 خویش اعلام داد و مقور گردانید که چون بدار ملکر دنیا بنعم آخرت مال
 دو برادر بر ملکر مشورتی گشت بزرگ وطن سوی صیانت دارین بگفتم
 در این منازعت بی فایده است و از لایم شومدم و با خود گفتم **از آنکه**
این الشرفا قعود و در آن بر نصیحت اخلاص خودش میالفت
 نموده اما آن گشت به احوایان مخلص و بندگان یکدیگر خوانند و این مجموع
 زد یک دوست و دشمن و مسلمان و مشرک و معاهد و بدی سبوا باشد
 قیام احوال و بجز در حوادث در آن نقصان و تضاد و صورت میدهد
 تا زبان پارسی متذکر است بهیچ تاویل بخور نکرد در اصل وضع کار
 حکمت و لایم خصا و است و بدین لباس زینا که بدنه در تن پوشانید
 اینست که عالمیانرا اخلاصش مقنون گردانند و در مدت از آنکه
 قائم زمین بگرد و این اشارت صیغت تصلف دارد لکن چون
 در برود بیکرتب پارسی که اعیان و اکارا بر این دولت مد الله تبارک
 و تعالی جلایا کرده اند مقابله فرموده آید مشاهده کردد
 چگونه پرداخته شده است و در انواع سخن قدرت تاجه جدید
 و این همه یک کتاب را از تازی ساری برین بدان شرفی بخوید که ذکر آن
 و از آن سایر ترست که بدین معانی حاجت افزد و خاص و عام مواظبت
 بر استفادت و تعلم مقور گشته است و کمال همت او در فراهم آوردن
 سبای سعادت و الکتاب انواع بنام معلوم شده **مشهر**
 است از اسماء المجد طریقه آرد نو اظری دون استیال



قد تروى مسعفة والعيش غض ونفس حيرة والعقل ذاك
 على أن الزمان أبان شأوى إذا شاب الجذاع على المدالك
 وليس مبهجى الأسباب خرمتم به مردى آجتياك
 زمانه ندارد به از من لسبر نهانم چه دارد عود دخترى
 در جمله بدى خدمت اين بنده و بنده را شرفى بزرگ حاصل آمد و بدو
 آن برونى روزگار محفل گشت و فرط اخلاص و ميل بندگى او جهانها بزرگو
 شد ابرو بتارک و تعالى ناز شاه روى ز من حسن و عصر شاهان شاهان
 در دين و دنيا نهايت سمتم و مضاراي امنيت بر ستاناد و نامى بلاد
 و عرب را بسايد رايه منصور و ظل چنو مبارک شاهان شافع منور کاد
 و ششکان او ميدرا که در افاق جهان مستظرا احسان و عاظفت اذ شام
 بهمانه انداز جام عدل و رافت ملکانه سیراب کرد ناد مننه و فضله انه
 القادر عليه تم الكتاب و الحمد لله على امدنا بتوفيقه و عصمانا عن سواد
 القضاء الزلل بسند يده و الصلوة على سيد الانام و زبدة الليالي و
 تلمذ على عبرته الطاهر من الابار و الطيبين الاخيار و سلم
 شرع المنفق و عفو الله المحمود عبد اللطيف بن ابراهيم بن
 المدعو بدر الفقا عى من شهر الحجاب الموسوم بالكلية
 و الدمنة اورد آجره اوله يوم الثلث عشر من شهر شوال
 سنة تسع عشر و سبعمائة و الحمد لله اوله و آخره و صلواته على
 جميع الانبياء ظاهرا و باطنا و يعجز الله من دعا الصاجية كايه
 و مصنفه و قارئه اجمعين و يرحم الله عبد القال اشيا
 و الحمد لله رب العالمين

٧
 ٨
 ٩

مرصع
 و...



Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



کلیله و قلمینه تا
نصر الله

Perzsa 0.57.

12 Horn

